

شانه‌های آخر

niceroman.ir

نویسنده: محدثه خرمی

آدرس کانال تلگرام: [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

ثانیه های آخر

نویسنده: محدثه خرمی

خلاصه

رمان ما در مورد دختری که از اعتماد زیاد ضربه میخوره و باعث میشه تو یه درد

سریوفته .

تو این دردسر دختر ما عاشق میشه ولی نمیدونه سرنوشت برایش چه خوابی دیده ! دختر
قصه ی ما مجبوره یه ازدواج سنتی

و اجباری رو قبول کنه ! ولی چطوری وقتی دلش جایی گیره ! آیا دختر ما میتونه جلوی
سرنوشتش رو بگیره ؟ آیا میتونه از عشقش

مراقبت کنه وبه وصالش برسه.؟...

همه ی اینها رو در ادامه ی رمان میفهمین ! ممنون از همراهیتون

مقدمه

بازدم بهونه داره... بهونه ی پاییز پاییز باون رنگ هاش که هرکدوم شون برام نشونگر یک
چیزه! قرمز عشق... نارنجی شادی

وزرد نشونه ی جدایی ست.

به یاد اون روزهایی میافتم که بی قرار در باغ قدم میزدم واز سرتنهایی باگل ها دردودل میکردم...اونها

همدم بی صدای من وشاهد گریه هام برای عشق بودن .

خش خش برگ ها به زیر پام انگارباهام حرف میزدن تا بتوانن منو آرام کنن

باد برام موسیقی دلنوازی رو میزد تا کمی از اندوهم رو کم کنه !

چه زیبابود صدای پرندگان مهاجر که انگار دارن با اون محیط وداع

میکنن تا به سرزمین دیگه ای سفر کنن کاش میشد من هم میتونستم مانند پرندگان سبکبال و آزاد دردل آسمان اوج بگیرم به قدری

که همه چیز درنظرم محووکمرنگ میشد وبه جایی برم که هیچ کس اونجا نباشه ومن بشینم به تماشای روزگار .

به یاد روزی افتادم

که برای اولین بار صداش روشنیدم .روزی که به یکدفعه همه چیزم شد!...عشقم شد !...به خاطرش غرورم روزیرپا گذاشتم . دلم

میخواد مدام خاطراتمون رو برای خودم مرور کنم که مباد فراموشم بشه !که چه سختی هایی درراه عشق روزگار به ماجفا داد.

اصلا

چرا عاشقش شدم؟ چرا دل بهش دادم؟ و خیلی چراهای دیگر که هنوز برای خودم بی جواب
مونده. شاید همه اینه به خاطر شیطننت

کسی بود که این بازی رو شروع کرد!... کسی که باعث شد آتیشی که سال ها در زیر خاکستر
خاموشش کرده بودم دوباره جون بگیره و

وجودم رو بسوزونه! سال ها بود در آتیش این عشق پنهانی سوختم و دم نمیزدم. من عشق
خودم رو در قلبم زندونی کرده بودم...

شاید اینم از غرور خودم بود. یادآوری اون همه اعتماد و سهل انگاریم عذابم میده... اشتباه
یکی دیگه باعث شد که زندگیم تغییر

کنه و سرنوشتم بکلی عوض بشه و عشق دوباره چهره ی دلفریبش رو بهم نشون بده و من
کاری رو بکنم که نباید انجام می دادم.....

روی تخت دراز کشیده بودم! صفحه ی دیگه ای از رمان شب تقدیر رو ورق زدم که صدای
گوشی بلند شد اسم

نگار روی صفحه گوشی خودنمایی میکرد پیش خودم گفتم ((آفتاب از کدوم طرف در
آومده)) جواب دادم:

- به سلام نگار جون

چطورمطوری چه عجب یادی ازماکردی ! خبرمرگت دوماه کدوم گوری بودی که هیچ خبری ازت ...

حرفم روبرید و گفت :

- بابایه نفس

بگیر میون حرف زدنت من جای تونفس کم آوردم ...حالا اینها یعنی احوال پرسی ! خودت چی بازم به معرفت خودم لااقل گاهی

اوقات یه زنگی میزنم یه پیامی میفرستم توکه هیچ اصلا انگار نیستی تودنیا فاتحه ...

- گمشو خودت بمیری حلوا برات درست کنم

اوووووومممم باقلوا اتفاقا چند وقتی که شیرینی بدنم اومده پایین حلوا بدنم کم شده بمیر که من حلوات بخورم .

خندید وگفت :

- نه

گلم تاشما هستی من جسارت نمیکنم بمیرم.

میدونستم همه حرفاش شوخیه ! دیگه همه عادت کرده بودن به این دیونه باز یامون

خندیدم وگفتم :

- حالا زنگ زدی که ببینی کی زودتر میخواد بمیره

- نه بابا ببین بسکی حرف میزنی یادم رفت که برای چی زنگ زد.

-

بنال ببینم

جیغی اون طرف خط کشید و گفت:

- بیشعور

خونسرد جواب دادم :

- عزیزم بیشعوری از خودتونه همه میدونن من چقدر

باشعورم .

حرصش گرفته بود !میدونم الان اگه دم دستش بودم دوست داشت خفم کنه :

-توکه راست میگی !حالا کجا بودی این مدت

خبرت ؟

- عزیزم همه که مثل تو بیکار نیستن !این مدتم کلاس میرفتم . تازه تموم شده !یه کلاس دیگه ثبت نام کردم .

- ماشالله به

این همه پشتکار!..چه کلاسی هست ؟

غلطی تو جام زدم و گوشی رو تو دستم جابه جا کردم دوباره دم گوشم گذاشتم :

- کامپیوتره...

نگار مکثی کردوگفت :

- چه خوب کاش منم میتونستم و همراهت میومدم !

- تازه دیروز ثبت نام کردم ,روز آخرشم بود ...امروزهم

اولین جلسه اش برگزار شد

- به نظرت منم میتونم پیام یا نه؟

خندیدم وگفتم :

نه!

صدای بلندش از پشت گوشی پرده گوشم رو

پاره کرد

- آه.....مرده شورت راببرند توچه دوستی هستی! میمردی به منم خبرمیدادی پیام ثبت نام

کنم؟

داشتم از خنده ریشه

میرفتم خیلی حرص خودنش خنده داربود مطمئنم الان قیافش شبیه لبو شده...

عصبی گفتم :

- چیه چرا میخندی ؟

- هیچی فقط فردا

لطف کن بیا مدرسه چون هنوز ظرفیت تکمیل نشده ...

صدای خوش حالشو میتونستی کاملا حس کنی :

- جدی میگی ! ایول دمش

گرم ! بین شانس آوردی گرنه من پوست ازسرتو میکنم ! حالا چه ساعت اونجا باشم خوبه ؟

- دیگه باید تا ساعت نه کلاس باشی

توهشت ونیم بیا

- عالی شد ... راستی پری یادم رفت برای چی اصلا بهت زنگ زدم امروز ستاره و حنا میام
خونمون دوره هم باشیم

گفتم بزنگم بهت که توهم بیای .

از دعوت خوش حال شدم چون خیلی وقت بود که ندیده بودمشون ! از طرف دیگه دلم
نمیخواست

وقتی سامان و کامران خونمون اینجا باشم ... صدای نگار رشته افکارم رو پاره کرد .

- چی شد میای یا نه ..؟ منتظرت باشیم؟

- اره میام

دلم برای همتون تنگ شده

- اوکی پس منتظرتم بای

- پارسی راپاس بدار عزیزم ... خداحافظ !

- بیخی بابا خدا سعدی

این بشر آدم

همیشه! همیشه خدا دلک بازی در میاره البته کم از خودم نداره موبایل گذاشتم
رو عسلی کنار تختم و بلندشدم! جلوی آینه

ایستادم و نگاهی به سرو وضعم انداختم! طره ای موهام بیرون اومده بود... داخل
روسریم پنهون کردم و خواستم برم بیرون که

مامان صدام زد:

- پریسا... بیا غذا بخور.

از همونجا بلند جواب دادم:

- چشم الان میام

نگاه دیگه ای به خودم انداختم تا ازمناسب

بودن لباسم اطمینان پیداکنم! لباسم خوب بود نیازبه تعویض نداشت... سارافون آبی
وشلوار مشکی به تن داشتم! آرایشم در حد

نرمال پوستم نیاز به کرم نداشت فقط مداد چشم و رژ لب صورتی کم رنگی روی لبام
کشیده بودم که صورتم رنگ پریده به نظر

نرسه... به طرف در اتاق قدمی برداشتم که همزمان دراتاق زده شد! قبل از اینکه حرفی
بزنم در باز شد! هیکل سامان درچارچوب

درظاهرشد. بی تفاوت نگاهش کرد و گفتم:

- کاری داشتی؟

وارد اتاق شد ، در روبروست روی تخت نشست کتابی که چند لحظه ی پیش

داشتم میخوندمش رو برداشت وچندتا ورق زد .پیش خودم گفتم((حالا خوبه بهش تعارف
نکردم وگرنه میرفت روی تخت دراز

میکشید ...))

- هنوز کتاب میخونی چشمات درد نمیگیره

از پروا ایش حرصی بودم ! بی ربطا به سوالش به تندی جوابش دادم :

- کاری

داشتی اومدی تو اتاقم ؟

انگار بهش برخورد! اخمی کرد و پرسید:

- ناراحت شدی !...اومدم مزاحمت شدم ؟ نه کاری باهات نداشتم فقط

زندایی گفتم پیام صدات کنم وگرنه خانم که قصد اومدن نداشتن

پیش خودم گفتم چه پرو به توجه بیای منو صداکنی نه که حالا ازت

خوشم میاد !پیام تازه وردل تو بشینم ودل بدم قلوه بگیرم شیطونه میگه جفت پابرم

توصورتش تادلم خنک بشه ...باصداش از

هیروت بیرون اومدم

- حالا میای بریم... غذاها یخ کرد !روده کوچیکه بزرگه رو خورد .

باهمون لحنم جلوش جبهه گرفتم و گفتم :

- به

من چه گشنته , پاشو بروغذا بخور اومدی پلاس شدی تواتاق من نمیری هم بیرون ! خودم مگه چلاقم می اومدم نکنه تومسئول برد

و آورد منی ؟

از جاش بلند شد و مثل خودم گفت :

- روروبرم عوض دستت دردکننده ؟ توکه ولت کنن شب تاصبح ازاتاق بیرون نمی

آیی همش اینجایی ! نمیگی پسرعمه هام آمدند خونمون یکم برم پیششون بشینم.

باعصبانیت نگاهش کردم وبدون این که جوابش

رابدهم ازاتاق بیرون زدم ! پشت سرم راه افتاد واومد ! همزمان باهم سرمیز نشستیم من کناربابا و سامان روبه روم ! سعی کردم

کوچکترین توجهی بهش نکنم !

مامان لبخندی زد وگفت :

- دیرکردی غذاها سرد شد مجبورشدم سامان رو دنبالت بفرستم !

- می

بخشیدمامان داشتم بانگار حرف میزد . دعوتم کرد امروز برم خونشون ! البته اگه اجازه بدین؟

مامان نگاهی به بابا انداخت ! بابا

نگاه از مون گرفت , مکثی کردو گفت :

- اشکال نداره فقط باید زودبرگردی.

خوش حال چشمی گفتم و با ولع شروع به خوردن غذام

کردم لحظه ای نگام بالا اومد !سامان خیره نگام میکرد وحرکاتم روزیرنظرداشت ! پشت
چشمی نازک کردم وبی توجه بهش مشغول

خوردنم شدم ... وقتی همه دست از خوردن کشیدن بامامان مشغول جمع کردن
میزغذاشدیم ! ظرف هارو توسینگ گذاشتم وبه مامان

گفتم :

- مامان شستن ظرفا بامن شما برو استراحت کن .

با حرفم دست از شستن کشید ! سمت سماور رفت و زیرش رو روشن کرد

!

- خیلی خوب . پس زحمت چایی هم باخودت

خندیدم و گفتم :

- چشم زهره جون شما جون بخواه

- کمترزبون بریز دختربدو ببینم

همه کارها روهمه باید تموم کنی وگرنه مهمونی بی مهمونی .

متعجب به مامان نگاه کردم و گفتم :

-مامان خانوم داشتیم....مگه من

کوزتم؟

دستشو تو هوا تکون داد و گفت :

- ای یه چیزی توهمین مایه ها

باجیغ گفتم :

-مامان

بابا از توها بلند گفت:

- باز چی شده کی

پری منو اذیت کرده ؟

بادستان کفی از آشپزخانه شدم ومظلومانه گفتم :

-بابا ...مامانو نگاه کن به من میگه شبیه کوزتی

باحرفم

همشون از خنده ریسه رفتن ...بابا یکم خودشو جمع وجور کرد وبه مامان که حالا

تو چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود گفت :

-

چیکارداری بچه رو حالا یه امروزم که داره کارمیکنه تو فراریش بده .

از طرفداریش خنده رولبام اومد... ولی باادامه حرفش خشکم

زد و خنده رولبام ماسید , چشمام گردش:

- خیلی ممنون بابا به خدا من راضی به این همه طرفداریتون نیستم به همون لقب کوزت

راضیم!

به کامران وسامان هم که از خنده رومبل ها پهن شده بودن چشم غره ای رفتم وبه
آشپزخانه برگشتم؛ با تمام ظرف ها چای

ریختم و پیش بقیه برگشتم ...سینی راجلوی همه گرفتم وبه سامان که رسید از عمد سینی رو
کج کردم ! دو تا استکان باقی مونده کج

شد و نزدیک بود روش برگرده فوری فهمید و قبل از این که فنجان چای روی شلوارش بریزه
اون رو توهواگرفت ! عصبانی شده بود و

با چشمای برزخی نگام میکرد... برای این که بیشتر حرصش رودر بیارم پوزخندی نثارش
کردم وریلکس روی مبل کنار کامران نشستم

و لبخندی بهش زدم ! سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم . باپریساگفتن بابا
حواسم جمع شدو به حرفاش گوش کردم

-

پریسا میخوایم آخر هفته بریم خونه عمه نظرت چیه؟

باتردید گفتم :

- کدوم عمه ؟

- خونه عمه فاطمه!... نظرت چیه کاری یا برنامه ای

نداری ؟ میخوام زنگ بزnm بگم میریم اونجا!..

بی تفاوت گفتم :

- من مشکلی ندارم ! اتفاقا با کامپیوتر کامرانم کارداشتم میخوام یه

نرافزار بهم بده ...

فنجون خالی از چایم رو روی زمیز جلوم گذاشتم ! نگاهی به ساعت انداختم و گفتم :

- مامان با من کاری نداری ...

برم دیگه لباس بپوشم که زود برم و برگردم ؟

- نه برو فقط سعی کن زودتر بیای شب نازنین میاد !

خوش حال از خبری که شنیدم

دستامو بهم کوفتم و ذوق زد گفتم :

- آخ جون جدی میگی ؟ وای عزیزم علی عشق من داره میاد ! الهی قربونش بره من
دلم...

براش یه ذره شده بود .

سامان با طعنه گفت :

- ببین چه عشقم عشقمی میکنه هرکی ندونه فکر میکنه نامزدی چیزیشه حالا خوبه

اون فسقلی دوسال بیشتر نداره !

حاضر جواب گفتم :

- حسود هرگز نیا سود !

- خیلی خوش حال شدی نه ؟

- پ ن پ ...مگه میشه از

دیدن عشقم خوش حال نباشم !

سامان نگاه معنی داری بهم انداخت و آهسته به طوری که کسی نبینه ومتوجه نشه
چشمکی زد

وگفت :

- ببینم فقط عاشق علی هستیعاشق پسری یامردی نیستی ؟

بهت زده نگاش کردم ! نیشخندی زده بود وحرکاتمو زیرنظر

داشت مثل خودش آروم ولی محکم جواب دادم :

- نه تاحالا نشده عاشق پسری بشم وبهش دل ببندم ولی مطمئن باش ...مطمئن

باش اگه روزخواستم عاشق بشم , هر ممکنه باشه ولی اون یه نفر تو نیستی .

اخمهاش درهم شد , با عصبانیت از جاش بلند شد و از

سالن زد بیرون . کامران آروم صدام زد وگفت :

- پریسا ... چرا سامان یکدفعه بهم ریخت ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- من بی

اطلاعم .

نگاهی بهم انداخت که یعنی خودتی ... حوصله ی سوال جواب نداشتم ! بلند شدم و گفتم :

- من میرم که حاضر بشم .

منتظر جواب از کسی نشدم و به طرف اتاق راه افتادم وقتی شدم در رو پشت سرم قفل کردم و بهش تکیه دادم . کارها و حرف های

سامان فکر رومشغول کرده بود رفتار امروزش عجیبت بود ! اگه نمیشناختمش و از کارهایش خبر نداشتم میگفتم حتما عاشق شده ولی

من که میدونم , لابد فعلا دوست دختری نداره میخواد باین کارش به قول معروف منو تور کنه و به آمار دوست دخترهای اضافه کنه

! ولی کور خونده حالیش میکنم به من میگن پریسا ... از پشت در بلندشدم برای بیرون اومدن از فکر آهنگ آرامش بهنام صفوی رو

گوشیم پلی کردم و شروع کردم به لباس پوشیدن و همراه آهنگ زمزمه میکردم ...

چشات آرامش داره
که توچشمای هیشکی نیست
میدونم که توی قلبت
به جز من جای هیشکی نیست
چشات آرامشی داره
که دورم میکنه از غم
یه احساسی بهم میگه
دارم عاشق

میشم کم کم
توباچشمای آرومت
بهم خوشبختی بخشیدی
خودت خوبی و خوبی رو
داری یاد منم میدی
توبالبخند شیرنت
بهم عشق

ونشون دادی
تورویای توبودم که
واسه من دست تکون دادی
از بس توخوبی میخوام

باشی توکل رویاهام

تاجون بگیرم باتو

باشی امید

فرداهام

چشات آرامشی داره

که پابند نگات میشم

بین توبازی چشمت

دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیمو با

نگاهت آسمونی

کن

بمون وعاشق من باش

بمون ومهربونی کن

توباچشمای آرومت

بهم خوشبختی بخشیدی

(آرامش - بهنام صفوی)

باتموم شدن

آهنگ لباس پوشیدن منم تموم شد آرایشم خوب بود نیاز به تمديد نداشت لباسم هم
مانتوی آبی کاربنی تازانو باشلوار لی و کفشای

عروسکی مشکی و کیف ست کفاشام... آماده که شدم از اتاق بیرون زدم... باهاشون
خداحافظی کردم! سامان نبود معلوم بود هنوز

برنگشته خونه ...

- کیه...؟

- منم پریسا بازکن.

صدای نگار بود که میومد بی حرف درو باز کرد و داخل رفتم. حیاط

خونشون بزرگ بود و دورتادورش باغچه های کوچیک وبزرگ با گلهای رنگارنگ پرش کرده
بودن... روی پله ها منتظرم بود به طرفش

رفتم همدیگه روبغل گرفتیم :

- خوش اومدی عزیزم چه خبرا؟

از بغل در اومدم ,چشمکی زدم و گفتم :

- ممنون خوبم خبرکه زیاده

توبگو ببینم آفتاب از کدوم طرف دراومده مهربون شدی ؟

باحرص نیشگونی از بازوم گرفت وگفت :

- لیاقت نداری که حالا خوبه

همش منم شما رو دعوت میکنم وگرنه از شما بخاری بلند نمیشه.

بازومو ماساژدادم و گفتم :

- خیلی خوب ناراحت نشو مامانت

کجاست؟

-کجا میخوای باشه مثل همیشه توکارگاه داره خیاطی میکنه .

- ! ... پس من برم بهش سلام کنم .

- باشه تو برو منم برم سر

به غذاها بزمن !

- هوم باشه .

مامان نگار خیاط بود وازحرفاش فهمیده بودم ازنوجوانی کارشو شروع کرده . کارگاه خاله فرشته (مامان

نگار) پشت خونشونه بودکه از راه رو راه به کارگاه داشت ، واردکارگاه شدم وسلام کردم ولی ازصدای چرخ خیاطی صدامو نشنید

دوباره سلام کردم امااینبار بلندتر صدای چرخ خیاطی قطع شد وخاله سرش رو بلندکرد وقتی منو اونجا دید لبخندی مهمون لباش

شد و باخوشرویی گفت :

- سلام عزیزم خوبی خوش اومدی .

- سلام خاله خوبی خسته نباشین بازم من مزاحم شدم .

خاله اخم شیرین

کردوگفت :

- این چه حرفیه عزیزم توهم مثل نگار برام میمونی بااون فرقی نداری .

لبخندی زدمو گفتم :

- ممنون خاله جون . بااجازه

من میرم پیش نگار فقط اومدم بهتون سلام کنم .

- باشه برو گلم

راه اومده رو برگشتم وداخل خونه رفتم کسی توی سالن نبود برای

همین بلند نگاررو صداکردم .

- نگارکجا غیبت زده ؟

صداش ازتوی آشپزخونه اومد

-چه خبر صداتو انداختی پس کله ات من

اینجام .

به طرف آشپزخانه رفتم ... مشغول غذا درست کردن بود !نگار چهره جذابی داشت !

چشمان عسلی که باپوست سفیدولب

های صورتی رنگش هارمونی خاصی به چهرش داده بود.
- به به کدبانوشدی داری آشپزی میکنی چقدرم زیاد درست کردین خبریه

؟

خیارهای حلقه حلقه رو توظرف سالاد چید وگفت:

- آره امشب مهمون داریم... دارم کمک مامان میکنم.

- میگم پس یه کاری کن

همین طوری که داری آشپزی میکنی من یه قلم کاغذ میارم تودستورش روبگو من بنویسم.

باتعجب نگاهم کردوگفت :

- واسه ی

چی؟

صورت جدی به خودم گرفتم و گفتم :

- میخوام بدم به مهمون ها!

چشماش از فرط گرد شده بود ! نزدیک بود کنترل خودمو از

دست بدم و بزنم زیر خنده ولی جلوی خودم گرفتم و بهت زده گفتم :

- برای چی بدی به مهمون ها؟

- چون میخوام رفتن دکتر دیگه

نخوان معطل شن .

- وا خل شدى پرى براى چى برن دكتر ؟

خندم گرفت و گفتم :

- آخه من مطمئنم همشون از دست پختت دل درد

ميگيرن .

تازه متوجه حرفم شد باعصابانيت گفت :

- بروگمشو بابا يه ساعت منو سرکارگذاشتى . خيلى هم دلت بخواد من دست پختم

حرف نداره .

- اوهو...پيا اعتماد به نفست سقفو سوراخ نكنه .

- تونمى خواد نگران سقف خونه ي ماباشى اون رومهندس بابتون محكم

ساخته ...تازه مگه من چى كم دارم.

-تووقت كردى براى خودت نوشابه بازكن.

- نه توهستى زحمتشو برام ميكشى .

پشت چشمى براش

نازك كردمو گفتم :

- نوكربابات سياه بود .

خيره نگاه كردو صورتشو چين انداخت و گفت:

- الان كه دارم دقت ميكنم ميبينم

چقدر توشبیه‌شی .

متعجب پرسیدم :

- شبیه کی ؟

- شبیه نوکر بابام دیگه .

بهت زده نگاش کردم ! این الان بهم چی گفت ؟ گفت شبیه

نوکر باباشم ؟ تو یه لحظه از جام پریدمو به طرفش رفتم . نگارتا دید اوضاع خرابه فرارو
برقرار ترجیح داد و به طرف درسالن دوید ،

به طرف حیاط فرار کرد ... جیغ میکشید و پشت درختا قائم میشد ! همین طورکه دنبالش
میدویدم میگفتم :

- اگه مردی وایسا تابعت

بگم کی سیاهه .

جیغ دیگه ای کشیدو پشت یه درخت یگه رفت و حاضر جواب گفت :

- من مرد نیستم ، زنم و فرار میکنم.

وقتی دیدم

دستم بهش نمیرسه ! یه لحظه از غفلتش استفاده کردم و شلنگ آبی که برای آبیاری گلها
باز گذاشته بودن رو برداشتمو به طرفش

گرفتم ! باپاشیدن آب صدای جیغش به هوارفت و صدای خنده ی من بلند شد ... بهش
میخندیدم و خطو نشون واسش میکشیدم :

-

حالا من سیام آره ؟ ..وایسا تانشونت بدم .

جیغ میکشید و التماس میکرد تا دست بردارم :

- نکن پری ...جون من نکن .الهی سنگ

قبرت بشورم نکن موش آب کشیده شدم...وای بمیری الهی ..

از زورخنده ریشه رفته بودم ! شلنگ رو روی زمین انداختم وگفتم :

-

نفرین هات تموم نشد !توکه یه بارمنو کفن کردی و خاکم کردی دلت میاد اگه من بمیرم
اون وقت خواستگارام چیکارکنن؟

همین

طوبیا لباسای خیس به طرف ساختمان رفت :

- نترس اتفاقا یه دعای خیری هم برام میکنن که اون ها رواز دستت نجات دادم ..بمیری

پری که دکوراسیونم پایین آوردی ! تا ازخنده نمردی بیاتو...

از قیافه ی آب کشی شدش و حرف آخرش دلم روگرفتم و ازخنده پهن

زمین شدم ...صورتش به خاطر آب , ریمل وخط چشمش پایین اومده بود وزیر چشماش
سیاه شده بودن ...وقتی خنده هام ته کشید

از جام بلند شدم و به طرف ساختمان رافتم ! دراتاقش بسته بود حتما هنوز کارش تموم نشده که درو باز نکرده خواستم در بزنم

ولی شیطنتم گل کرد و بدون درزدن درو باز کردم تو حال خودش بود با باز شدن در بالا پرید و جیغ کشید ... بدبخت شدم خیلی بدموقع

مزاحم شده بودم ! داشت شلوارمی پوشید . مطمئنم پوستم رو میکنه یادم رفته بود خیلی حساسه کسی بدنش رو لخت ببینه ؛ یه

باراز مامانش شنیده بودم , از هفت سالگی تا حالا نداشت زره از بدنش رو ببینه ! با پس گردنی که بهم زد از هیروت بیرون اومدم !

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود ! حالا انگار چی شده یه لحظه بود دیگه مگه عمدی بود ! درحالی که سعی میکردم خودم رو

مظلوم نشون بدم مثل گربه شرک باچشمام بهش زل زدم بلکه دلش به حالم بسوزه نزنه کتلتم بکنه ! صدامو لوس کردم و گفتم:

-

نگاری ببخش دیگه نمیدونستم لختی .

بیشتر برافروخته شد گفتم :

- آره تو گفتمی ومنم باور کردم ! مگه نگفتم میخوام لباس عوض کنم ؟

مگه درېسته نبود؟...آخه الاغ مگه درونداشتن که یه خری درېزنه بعد بیاد تو! پس توچرا
مثل گاو سرت رومیندازی و میای؟

دیدم

اگه هیچی نگم میخواد برام یه باغ وحش ردیف کنه:

- اووو... حالا انگار چی شده! خیرسرت دوروز دیگه خواستی شوهرکنی بالونم

همین کارو میکنی؟

پشت چشمی نازک کردوگفت:

- اون فرق داره.

باشیطنت خندیدم وگفتم:

- اره!... کاک نکنه خبریه؟

- نه توهم

دلت خوشه ها کو شوهرتواین خشکسالی؟ انگار قحطی پسر اومده!

- نترس بابا به موقعش شاهزاده سوار برخرتوهم میرسه از راه

...میگم تویه بویی حس نمیکنی.

چینی بینیش انداخت... جیغی زد و به طرف آشپزخانه دوید:

- خاک به سرم غدام سوخت!

در

قبله رو برداشت و نفسشو بیرون فوت کرد :

- خدا رحمت کردوگرنه خودم میکشمت وجای غذا میذاشتم جلوی مهمون ها !

- وا مگه

مهموناتون آدم خوارن ؟

- کوفت توهم هرچی من میگم یه چیز درمیاره جواب میده ! اونجا واینسا بیا کمک کن .

باتموم شدن حرفش

صدای زنگ خونه هم بلندشد . به سمت آیفون رفت وگفت :

- فکرکنم ستاره باشه .

آیفون رو برداشت و بعد چند لحظه درو باز کرد

ازهمون جا گفت خودشه ستاره ست ! به استقبالش رفت دلم برای ستاره خیلی تنگ شده بود ولی این دلیل نمیشه که از فکر

شیطانیم صرفه نظرکنم پشت ستون قایم شدم که به وقتش نقشم روعملی کنم .ستاره
تپلی و سفید باچشمانی مشکی و موهای

پرکلاغی و لبای قلوای صورتش جذاب بودولی باندام تپلش نمکی تر بود تا جذاب ! ولی
اینکه کسی بهش بگه چاق خیلی حساس

بود!

از صداشون فهمیدم وارد خونه شدن ! ستاره پوفی کرد وگفت:

- این حنانه یه روزنشد زودتر ازما بیاد ! مطمئنم الانم نشسته

جلوی آینه داره خودشوبا آرایش خفه میکنه .

- ولش کن بابا اونم بااین کارهانش دلش خوشه و اعتماد به نفس میگیره .

صدا شون

نزدیک ستونی که قایم شده بودم میومد . دوباره ستاره گفت :

- پس پری کو کجاست؟

- نمیدونم والا همین الان که اینجا بود.

صداشون

هر لحظه داشت نزدیکتر میشد . شماره معکوس شروع شد . یک دو سه . پیپپیخخخخخ .
دوتاشون همزمان دستاشون رو روی سینه

شون گذاشتن ...بالاپریدن و جیغ کشیدن .

نگارزودتر به خودش اومد و دنبالم کرد :

- الهی روتخته مرده خونه آب بریزی الهی روز

عروسیت رو دماغت جوش بزنه ! وایسا ببینم از وقتی اومده فقط داره حرص میده ... پری
بگیرمت خونت حلاله .

پشت ستاره قائم

شدمو اونو این طرف و اون طرف می‌کردم . ستاره میونجی گری کرد و گفت :

- ولش کن بابا این کی آدم بود که دفعه دومش باشه ؟

با

حرفش جیغی کشیدم و گفتم :

- خودت بزی

- بی ادب من کی گفتم بزی گفتم آدم نیستی !

بوسی تو هوا براش فرستادمو گفتم :

- مرسی

عزیزم که توهم فرشته بودنم رو تأیید کردی .

نگار ایشی کردو به طرف آشپزخانه رفت :

- نترکی از این همه اعتماد به نفس .

- نترس

عزیزم ...خواستی بگو که بهت قرضم بدم .

صدای ستاره بلند شدوگفت :

- خیلی خوب بابا بس کنین ! فقط منتظر یه فرصتن باهم کل

کل کنن ...یکی بلندشه به این حنانه زنگ بزنین ببینیم کجامونده ؟

نگار گفت :

- پری توزنگش بزن .

بیخیال رو مبل لم دادم وگفتم :

-

گوشیم همون جارو اپنه بردار زنگ بزن .

پیداش کرد و شروع کرد به شماره گیری کنه ولی اول یکم رو شماره ها مکث کرد بعد

شماره حنانه رو گرفت

- الو... حنا کجا پس پری و ستاره اومدن بیا دیگه .

-

- خیلی خوب زود بیا منتظریم !

ارتباط قطع کردو

شماره ها رونشونم داد ,چشمکی زد و گفت :

- شیطون این شماره کیه ؟

نگاهی به گوشی انداختم و گفتم :

- میبینی که نوشته

سامان !

- فیلسوف خودم دارم میبینم نوشته سامان میگم کیه ؟

- پسر عممه ...

- چند سالشه .

- بیست سوالی میپرسی ! چه میدونم

حدود بیست ودوسه ... دقیق نمیدونم .

نگاه کوتاه دیگه ای به شمارش انداخت و گفت :

- میخوام یه تک براش بزnm !

سیخ سرجام

نشستم و بهت زده گفتم :

-واسه ی چی ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

- هیچی همین طوری ! فقط میخوام ببینم صداس چه شکلیه ,

همین !

قاطع گفتم :

- نه ... اجازه نمیدم همچین کاری بکنی ! حوصله ندارم برای خودم دردرس درست کنم !

بیشتر راغب شد :

- پری

جون من ... فقط یه تک ! به خدا فقط میخوام ببینم صداس چه شکلی ! فوقش میگم اشتباه گرفتم .

ستاره میون حرفش پرید وگفت :

-

بیخیال نگار چه اصراری داری .

- آخه کنجکاو شدم!...

با التماس گفت :

-پری...پری جونم تو رو خدا فقط یه بار !

میدونستم تا

کنجکاویش برطرف نشه ول کن نیست ! ناچار قبول کردم .

- باشه ولی زود قطع کن .

- وای دمت گرم ...مرسی .

- دیوونه .

سریع

گوشی خودش رو برداشت و شماره اش رو گرفت و با اشاره ی من گذاشت روبلند گو ! با

دوتا بوق جواب داد :

-بله بفرمایین .

صدای

سامان بود که میومد .نگار از ترس رنگش پرید و گفت :

- ببخشید بارسول کارداشتم اشتباه گرفتم .

وتلفن قطع کرد حتی فرصت جواب به

سامان هم نداد .

ستاره گفت :

- چی شد چرا رنگت پرید پری که گفت زنگ نزن حالا کنجکاوی خانم برطرف شد !
میخوای یه

باردیگه زنگ بزنی و دوباره صداشو تست کنی .

خنده ای کردوگفت :

- نه دیگه کافی بود کنجکاویم خوابید .

همون موقع صدای زنگ

خونه بلند شد نگار گفت :

- فکرکنم حنا باشه بالاخره اومد.

به استقبالش رفت باورود حنانه چاق سلامتی هاشروع شد و ماهم

موضوع رو فراموش کردیم . به خودمون که اومدیم دیگه نزدیکای غروب بود وهواداشت
تاریک میشد همیشه همین طوری بود وقتی

پیش هم میومدیم اینقدر حرف برای گفتن داشتیم که اصلا متوجه گذر زمان نمیشدیم
دیگه باید به خونه برمیگشتم هم زمان بامن

ستاره و حنانه هم بلند شدن و از نگار و خاله خداحافظی کردیم واز خونه بیرون اومدیم
وازه‌م جداشدیم و من به سمت خونه را

افتادم هندزفری که دنبالم بود از توی کیف در آوردم به موبایلم وصل کردم آهنگ (انتخاب
شادمهر) رو گذاشتم وباهاش زمزمه

کردم .

درگیر رویای توأم منو

دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت

تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من

انگار بی خبر نبود

حتی تو

تصمیمای من

چشمات بی اثر نبود

خواستم بهت چیزی نگم

تا با چشم خواهش کنم

در را بستم روت تا

احساس آرامش کنم

((تکه از

آهنگ انتخاب شادمهر عقیلی))

با رسیدن به خونه آهنگ هم تموم شد . هندزفری ها مو در آوردم و زنگ خونه رو زدم .

- کیه ...؟

صدای نازی از پشت آیفون اومد , دلم حسابی براش تنگ شده بود چون خونشون دوربود
ماهی یه بار میومدن خونمون برای اینکه

یکم اذیتش کنم صدامو شبیه پیرزن ها کردم وگفتم :

- سلام مادر خوبی

- ممنون بفرمایید .

- دخترم خونه آقای هاشمی اینجاست .

-

بله مادر درست اومدین چه کاری میتونم براتون انجام بدم .

- راستش من و پسرم برای امرخیر مزاحم شدیم .

تعجب تو صداشو کامل

میتونستی حس کنی !!!

- امرخیر , برای کی مادر جان ؟

- اگه اشتباه نکنم باید خواهرت باشه .

- بله بله بفرمایین و در باز کرد .

پیش

خودم گفتم ((خواهر ساده ی من حتما الان کل خونه روهم خبرکرده که بیان استقبال
مهمان ها)) برای اینکه کسی شک نکنه کارمن

بوده دو دقیقه بیرون موندم و بعد داخل شدم درم بستم مامان و نازی و حسین برای
استقبال از مهمان های خیالی جلو درورودی

ایستاده بودن بهشون سلام کردم سرسری جوابم دادن و مامان پرسید :

پس چرا مهمون ها رو دعوت نکردی بیان تو ؟

چهرمو بهت

زده کردم وگفتم :

- کدوم مهمونها؟! کسی جلوی درنبود

نازی گفت :

- مگه میشه یه مادرو پسر دم دربودن ! خودم باهاش حرف زدم

برای خواستگاریت اومده بودن .

- خواستگار برای من چی میگه اجی جان کسی دم درنبود!...من از راه رسیدم دیدم دربازه
اومدم

تو ! من که کسی رو جلوی در ندیدم .

مامان به حسین گفت :

-برو بین کجا موندن .

وارد حال شدم .دیدم سامان و کامران رسمی نشسته بودن ! باباهم از اتاقشون بیرون اومد و داشت دکمه های

لباسش میبست عزیزم رفته لباس رسمی پوشیده .به روی خودم نیاوردم و سلام کردم , بی توجه بهشون به اتاقم رفتم که دیدم علی

عزیزم رو تخت خوابیده ! نزدیکش شدم دستاش رو گرفتم و بوسیدم یکم کنارش نشستم ونوازشش کردم , دلم نیومد بیدارش کنم

آخه خیلی ناز خوابیده بود! از کنارش بلندشدم ولباس هام رو عوض کردم موبایلم برداشتم وبیرون رفتم ...همه از حالت رسمی بیرون

اومده بودن و داشتن در مورد خواستگاری خیالی حرف میزدن . من رو آگه ولم میکردی همونجا میزدم زیرخنده ولی جلوی خودم رو

گرفتم که سوتی ندم وگرنه امشب به دست نازی به قتل میرسیمد ...برای اینکه یادم بره سرم رو با میوه هاگرم کردم داشتم خیار

پوست میکنم که گوشیم زنگ خورد ! شماره ی نگار روی صفحه خودنمایی میکرد , جواب دادم .

- سلام چی شده ؟ بذارمن برسم بعد

زنگ بزن ! نکنه دوباره نیومدم دلت برام تنگ شده ؟

- وای دختر زبون به دهن بگیر تابگم ... نه دلم برای قیافه بیرختت تنگ نشده

! کار واجب دارم باهات ...

- حیف ... حیف که الان نمیتونم جوابتو بدم وگرنه بهت میگفتم ! حالام بنال ببینم مزاحمی دارم میوه

میخورم .

- ای کوفت بخوری .. پری این سامان پسر دایته عمته کیه ؟

- عمه .

- اره همون ... ازاون موقع تا حالا یه ریزداره , تک میزنه یا

پیام میده .

تکه از خیاری که تو دهنم بود باحرفش پرید توگلوبم به سرفه افتادم ! داشتم خفه میشدم که نازی به دادم رسید و با چند

بارضربه کمرم راه نفسم باز شد ! اگه زودتر جلوش رو نمیگرفتم حتما قطع نخاع میشدم برای همین دستم رو بالا گرفتم , یعنی بسه

- ماشالله نازی هم چه دست سنگینی داره ها .

صدای نگار حواسم جمع خودش کرد

- کجایی پری مردی به حمدالله جواب منو بده حالا

چیکارکنم ؟

نفس عمیقی کشیدم و حرصی گفتم :

- تقصیر خودته به من چه !... کی هی میگفت کنجاوم کنجاوم ؟ حالا خوبت شد

برای خودت دردسردست کردی ؟ حالا هم بیخیال جوابش رو نده تا خودش بره پی کارش
...!

باصدای مامان که میگفت چی شده ؟

سرم رو بالا آوردم , دیدم سامان با توم توجهش به مکالمات ماست و داره مشکوک نگاه
میکنه ... خنده ای کردم و گفتم :

- هیچی

مامان چیزی نشده نگاره کارم داره

بلند شدم , به اتاقم رفتم و گوشه ای رو دم گوشم گرفتم و حرصی گفتم :

- نگاربدبخت شدم سامان

داشت مشکوک نگام میکرد!

نگران شد وگفت :

- چیزی هم متوجه شد ؟

- نمیدونم ولی حالا تو اصلا جوابش رو نده تا خودش دست

برداره .

- باشه پس فعلا

- چیزی شد خبرم کن خداحافظ

دوباره رفتم پیش بقیه نشستم که سامان اومد پیشم نشست و گفت :

- کی

بود ؟

چشمام رو ربز کردم , مشکوک نگاهش کردم و گفتم :

- چطور ؟

گوشیشرو جلوم گرفت و صفحه ی تماس های اخیر رو آورد وگفت

:

- هیچی همین طوری ! راستی پریسا تو این شماره رو میشناسی ؟ امروز عصر که نبودى برام
زنگ زد یه دختر بود ! نگاه کن ببین

شمارشو میشناسی ؟

سعی کردم خونسرد خودمو حفظ کنم ! نگاه گذرایى به شماره نگار کردم وگفتم :

- نه نمیشناسم !...چه دلیلى

داره شماره اى که برای تو زنگ میزنه رو بشناسم و بدونم کیه ؟

خیره نگام کرد وگفت :

- همین طوری پرسیدم دختر دایی

وبلندشد

رفت . نفسمو بیرون دادم وتو دلم گفتم (نگارخدا بگم چیکارت نکنه الهی خودم حلوات درست کنم بین منو تو هچل انداختی ؟ آخه

الانم وقت زنگ زدن بود منه خرم که هواسم نبود جلوی این جواب دادم ! خداکنه دردسر نشه برام) .

اون شب بااسترس من و نگاه

های معنی دار سامان گذشت و فردا بانگار رفتیم مدرسه کارهای پبت نام انجام دادو سر کلاس رفتیم ! تو راه برگشت نگارماجرای

دیشب رو برام تعریف کرد که سامان براش زنگ زده وپیام فرستاده که کی هستی ؟ چرابهش زنگ زده ؟ ولی نگار جواب نمیداده

وسامان هم دیگه دست برداشته .

یک هفته از اون روز گذشت منم دیگه موضوع سامان رو به کل فراموش کرده بودم...ولی دیشب

دوباره نگار زنگ زد وگفت دختره ناشناس که ظاهرا مشکوک میزده براش زنگ زده و پرسیده :

-شماپریساشمی میشناسین . نگارهم

گفته : -بله و وقتی هم پرسیده شما کی هستی و شماره منو از کجا آوردین ؟ جواب نداده و قطع کرده ! بعد هم هرچقدر نگار

باهش تماس گرفته جواب نداده ! شماره رو نشونم داد ...ولی نمیشناختمش ! اصلا چرا باید یه نفرزنگ بزنه واسم منو از کسی

بپرسه و قطع کنه ؟ اجرا مشکوک بود ولی سعی کردم فراموشش کنم چون چیزی دستگیرم نشد ! هرچی هم با اون شماره تماس گرفتم

خاموش بود !...!

تو راه خونه نازی بودیم که سامان دوبار برام تک زنگ زد . کفری شده بودم یه لحظه اون موضوع

فراموش کردم و براش نوشتم :

- سامان کارم داری اینقدر زنگ میزنی .

بعد از اینکه سند کردم , تازه فهمیدم چیکار کردم . به

پیشونیم زدم تازه یادم افتاد که سامان اصلا شماره من رو نداره ! فقط من بودم که شماره اش رو داشتم !...حالا دیگه مطمئن میشه

ما بودیم که براش زنگ زدیم ومچم رو میگیره !..بدبخت شدم چرا اصلا حواسم نبود ؟ دیگه زنگ نزد ومنم بیخیال شدم پیش خودم

گفتم (ولش کن بفهمه فوقش میگم یه شوخی بود توچرا جدیش گرفتی!...) رسیدیم خونه نازی از شوق دیدن علی جلوتر از همه پیاده

شدم و زنگشون زدم . در باز شد به داخل رفتم ؛ بانازی و حسین سلام و احوال پرسیدم و ذوق زده به طرف علی رفتم . علی هم از

دیدنم خندید که دو تا چال رو گونه هاش افتاد و دستاشو برام باز کرد و اومد تو بغلم ... حسابی چلوندمش و بوسش کردم!...یک ساعتی

با علی بازی کردم که دوباره موبایلم زنگ خورد و قطع شد نگاه کردم باز سامان بود , محلش ندادم و گذاشتمش روساینت!...ده

دقیقه بعد که رفتم سراغ گوشیم دیدم تو ده دقیقه بیست بار برام تک زنگ زده بود! همون موقع گوشی تو دستم لرزید ؛ دوباره

خودش بود فوری وصل کردم گفتم :

- بله؟!...

جواب نداد و قطع کرد. ولی پشت بندش دوباره تک زد و قطع کرد...عصبی شده بودم ,

پیش خودم گفتم (بیشعور تو که کاری نداری مرض داری زنگ میزنی و مزاحم میشی کرم داری حالا حالیت میکنم) رفتم تو حیاط که

کسی نفهمه و بهش زنگ زدم جواب نداد , دوباره زنگ زدم قطع کرد ؛ پشت بندش برام تک زنگ زد تا اومدم وصل کنم قطع کرد!...

وای که اگه الان جلوم بودگردنش رو میشکوندم . تند براش پیام نوشتم :

- سامان به خدا اگه الان زنگ زدم جواب ندادی همین الان

میرم به بابام میگم اون موقع ست که باید به اون جواب بدی فهمیدی ؟

براش فرستادم بعد که پیامک تحویلش اومد زنگ زدم ؛ اولش

جواب نداد و گذاشتم تویست انتظار بعد چند ثانیه وصل کرد و گفت :

-بله... کاری داشتی؟

تموم عصبانیم رو سرش خالی کردم و

گفتم :

- به خدا خیلی پرویی !...احتمالا تونستی باسنگ پا قزوین نداری ؟ من کاردارم یا تو که

نمیدونم امروز چت شد که اینقدر

مزاحم میشی خوبه تو همش داری زنگ میزنی و قطع میکنی نه من بعد میگی کارم داشتی

.پرویی والا .

- خوب حالا...انگار چی شده

؟ اصلا دوست داشتم دختر دائمی! دوست دارم برات زنگ بزن مشکلیه ؟

با همون لحن گفتم :

- بله که اشکال داره !...اولاً که من

اصلاً دوست ندارم تو برام زنگ بزنی دوماً برو برای همون دوست دخترات زنگ بزن نه من
!... تازه تو شماره منو از کجا گیر آوردی که

بخوای زنگ بزنی ؟

شاکی گفت :

- اولاً من دوست دختر ندارم !... دوماً شمارتو از گوشی مامان برداشتم !... سوماً این
شما بودی که اول

برام زنگ زدین اون هم با شماره دوستت ؛ یه دوهفته پیش یادت میاد؟

با حرفش رنگم پرید ولی با این حال خونسردیم رو حفظ

کردم و گفتم :

- چی میگی تو زده به سرت ؟ کی من به تو زنگ زدم که خودم یادم نمیاد ؟

لحنش تمسخر شد و گفت :

- آهان این یعنی

کوچه علی چپ دیگه ... منم که عرعر !... دیشب دادم بچه ها زنگ زدن بهش گفتن که تورا
میشناسه یا نه اونم گفت اره ... تازه

صداشو خودمم شنیدم همون دوستت بود چی بود اسمش نگار آره فکرکنم نگار بود که
رفتی خونشون حالا باز تو بگو کی کجا چی

...؟

دیگه انکار فایده نداشت لو رفتیم ! ای خدا بگم نگار چیکارت کنه که منو جلوی این یالغوز ضایع کردی ! حالا این فکر میکنه

عاشق چشم و آبروشم که براش زنگ زدم ... بدبختی این که فکر میکنه من گفتم زنگ بزنی نمیدونه تو! سیریش زنگ زد . اگه

بیشتر از این سکوت میکردم فکر میکرد ترسیدم نمیدونه پری ترس براش بی معنیه ...
طعنه زدم و گفتم :

- اجدی پس اون دختره

از طرف تو بود ؛ بینم دوست دختر جدیدته مبارک باشه .

- بحث عوض نکن پریسا ... دیدی اعتراف کردی پس خودت بودی .

شاک

جواب دادم :

- نه خیرجناب فوری واسه ی خودت برداشت نکن ؛ من عمراً پیام به تو زنگ بزن ! این نگارگوربه گورشده به اصرار

خودش زنگ زد , فقط میخواست صدات رو بشنوه وگرنه من بمیرم هم به تو زنگ بزن
نیستم ... حالا اون یه غلطی کرد زنگ زد ؛

تو چرا عین کنه میمونی ول کن نیستی ؟ بینم به همه مخاطبای دخترت که اشتباهی بهت
زنگ میزنن اینقدر اهمیت میدی ؟ ...

حرفم پرید وگفت :

- توهرجوردوست داری فکر کن ! ولی یه حسی بهم میگفت اون کسی که زنگ زد مربوط به تو میشد بااون سوتی

هایی هم که تو حرف زدن اون روز دادی دیگه حدسم به یقین تبدیل شد .

باخودم گفتم (ای خاک برسرمن بااین حواسم ! اگه اون

موقع که داشتم بانگار حرف میزدم یکم حواسم رو بیشتر جمع میکردم الان گرفتار نمیشدم)

- خوب حالا چی ؟ میخوای برای این

کشفت بهت جایزه بدم ؟

بی حوصله گفت :

- نه چیزی نمیخوام کاری نداری ؟

- از اولم کاریت نداشتم .

- بی ادب

- خداحافظ باادب

...ایش

تلفن قطع کردم و برگشتم توخونه پیش مامان و نازنین نشستم ؛ داشتن در مورد مهمونی هفته ی آینده که خونه ی عمه

اقدس (مامان سامان) برگزارمیشد حرف میزدن ! دو روز دیگه ماه رمضان شروع میشد و عمه مثل هر سال تموم فامیل رو برای

افطاری به خونشون دعوت میکرد!... الانم هفته ی دیگه قراره افطاری بده .

یکم دیگه پیش مامان و نازی نشستم . بی حوصله از

بحث تکراریشون دست علی رو گرفتم و رفتیم تو اتاقش تا بازی کنیم ؛ یکی دوساعتی سرگرمش کردم تا خوابش برد شد گذاشتمش

روتختش پتو رو روش درست کردم و پیش بقیه برگشتم ؛ نازی و مامان داشتن میزناهار رو حاضر میکردن ! کمکشون رفتم ؛ نازی تا

منو دید سراغ علی رو گرفت :

- پس علی کجاست ؟

- خسته شد خوابید.

- خیلی خوبه ! بیا کمک این ظرفها رو ببر تا منم پیام .

کمکش

کردم تا میز رو تکمیل کرد ، یه کفگیر برنج و کمی هم خورشت قرمه کنارش، مشغول خوردن شدم ! تو طول غذا کسی حرفی نزد ؛

بعد اینکه همه کنار کشیدن با کمک نازی میز روجمع کردم و نذاشتم مامان کاری انجام بده
و مجبورش کردم پیش بابا و حسین به

حال برگرده باکمک نازی ظرف های کثیف رو شستیم , آشپزخانه روتمیز کردیم کارم زودتر
تموم شد وازآشپزخانه بیرون اومدم ؛

نازی موند تاچایی برامون بیاره پیش حسین که داشت کانال های تلویزیون بالو پایین
میگرد رفتم ونشستم .

- حسین

- هوم

- من

حوصلم سررفته

- خوب زیرش کم کن که سرنره

- لوس نشودیکه , بیا چهار نفره حکم بازی کنیم .

روشوکردبه من وگفت :

- آخه جوجه

توکه نیومدی میبازی .

- نخیرم هیچم اینطورنیست جوجه روآخر پاییز میشمارن .

- حالا میبینیم

- حالا میبینیم

بعداز کلی کری خوندن

واسه ی همدیگه پاسور ها رو آوردم و منو بابا , نازنین با حسین روبه روی هم مشغول بازی شدیم ؛ دست اول من شاه شدم که

حکم رو دل کردم نازی هم بقیه ی برگه هارو تقسیم کرد دستم بد نبود حکم هام تک د و سربازدل و ده دل وخشت وهفت دل دستم

بود بقیه ی خال هام هم تقریباً بالای ده بود دست اول به زور بردیم ماهفت دست اجی وحسین شش دست ولی دست دوم اصلا

خوب نبود و کت شدیم به همین منوال بازی ادامه داشت یا مامی بردیم یا اونها ؛ هیجان بازی همین طور داشت بالا میرفت مامان

هم اومد کنارمون نشست ,, ولی دست هفتم رو حسین ونازی بردن . حسین هم هی میگفت دیدی جوجه رو شمردم ؟ دیدی حریف

من نیستی ؟ منم براش ادا درمیاوردم . نزدیکی های غروب برگشتیم خونه بدون خوردن شام به اتاقم پناه بردم و خوابیدم .

صبح

داشتم از گشنگی تلف میشدم مثل کسایی که از قحطی برگشتن صبحانه خوردم و دلی از غذا درآوردم . داشتم میز صبحانه رو جمع

میکردم که برای کلاس آماده بشم که تلفن زنگ خورد کسی نبود جواب بده . مامان که به خاطر میگردنش قرص های خواب آور

میخورد گاهی اوقات روزها دیر تر بلند میشد . بلند شدم و تلفن رو برداشتم از خونه مریم بود جواب دادم :

- بله ؟

- سلام خوبی

کجا بودی دیگه داشتم قطع میکردم .

- سلام ممنون خوبم ؛ تو آشپزخانه داشتم صبحانه میخوردم . سوگند و عرفان (شوهر مریم)

خوبن ؟

- خوبن سلام دارن .

- سلامت باشن چه خبرا ؟

- سلامتی ، زنگ زدم بگم برای شب میایم اونجا .

- جدی ؟ چه خوب ...

- کیه

پریسا ؟

صدای مامان بود که از اتاق خواب میومد بلند گفتم.:

- مامان مریمه بیا کارت داره .

مریم رو که هنوز پشت خط بود مخاطب

قرارش دادم وگفتم :

- اجی من الان کلاس دارم داره دیرم میشه , شب میبینمت از طرف من سوگند رو ببوس فعلا خدافظا.

- باشه

عزیزم خداحافظا.

گوشی کنارتلفن گذاشتم که مامان بیاد و جواب بده ؛ به طرف اتاق رفتم لباس فرم رو پوشیدم باینکه تابستان بود

ومدرسه ها تعطیل ولی چون کلاس تو مدرسه برگزار میشد باید لباس فرم میپوشیدیم آماده شدم و از اتاق بیرون اومدم ؛ مامان

هنوز پای تلفن بود . براش دست تکون دادم و از خونه بیرون زدم . وقتی رسیدم بچه هاهمه سرکلاس نشسته بودن نگارهم

زودتراومده بود و سرگرم سیستم بود . کنارش نشستم بهش سلام کردم همزمان معلم هم رسید و نشد باهاش حرف بزنم .بعد یک

ساعت کلاس معلم خسته نباشیدی گفت و از کلاس رفت بیرون ؛ دفتری که برای جزوه آورده بودم رو تو کیفم گذاشتم و با نگار

کلاس ترک کردیم . توی راه تمام ماجرای دعوا با سامان رو برایش تعریف کردم وگفتم اون کسی هم که برایش زنگ زده بود . از

طرف سامان بوده .

- بابا این پسر عمه ات عجب آدم سیریشیهکنه ایه واسه خودش .

- من که بهت گفتم زنگ زن شرمیشه ولی

تو گوش نکردی .

- خیلی خوب حالا که چیزی نشده .

عصبانی نگاش کردم وگفتم:

- چیزی نشده ؟ دیگه میخواستی چی بشه ؟ جلوش

ضایع شدم رفت ! من برای این آدم تره هم خورد نمیکردم ، ولی حالا با کارتو اون فکرمیکنم
من دارم برایش چراغ سبز نشونش میدم

وعاشق پیششتم .

نگار که اخلاقم رو میدونست که آگه عصبانی بشم چیز خوبی درانتظارش نیست برای اینکه
آرومم کنه لحنش رو

مظلوم کردو گفت :

- بیخشید دیجه .

نگاش کردم، خندم گرفت زدم پس کلش و گفتم:

- چیکارکنم دیگه هرکاری بکنم دوست خل

خودمی.

عصبانیت فایده ای نداشت ، اینم درس عبرتی برآش شد ؛ از یه جایی به بعد مسیرمون ازهم جدا میشد . راهمو به طرف

خونه کج کردم و ازش خداحافظی کردم . رسیدم خونه اول نهار خوردم و بعدم رفتم تواتاقم مغنه ام رو برداشتم روی تخت دراز

کشیدم ؛ تقویم از روی میز عسلی برداشتم نگاهی بهش انداختم ، امروز شنبه هفتم شهریور دوز دیگه ماه رمضان شروع میشه

دوست دارم فردا برم پیشواز برای سحر بیدارشم . یادم باشه ساعت کوک کنم . باخمیازه ای که کشیدم یادم اومد که چقدر خستم و بدنم

احتیاج به خواب داره ؛ چشم رو هم گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم .

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که یه پشه مزاحم همین طور

رو صورتم میومد و اذیت میکرد . چندبارم بادستم پیش زدم و دنده به دنده شدم که خودش بره ولی دیدم فایده نداره . خیر خواب به

مانیومده ، با عصبانیت بلندشدم نشستم که با صدای هینی کنارم ترسیدم و سرم رو به طرف صدا برگردوندم . سوگند بود با یه پرتوی

دستش تا توجهمو به پر دید فوری پشت خودش پنهونش کرد . مشکوک نگاش کردم که قدمی عقب رفت . حدس درست بود کار

خودش بود . به طرف دویدم و گفتم :

- مگه اینکه دستم بهت نرسه . وایسا نشونت میدم .

ترسید جیغی کشید و پا به فرار گذاشت .

دنبالش تا بیرون دویدم . پشت مبل ها پناه گرفت . سوگندهمین طوری جیغ میزدو رفت
توسالن پشت مبل ها قائم شد .

- وایسا

بیینم .

گریه ی الکی کرد وگفت :

- ببخشید خاله چیز خوردم منو نخور لدفن .

باحرفش خنده ها بلند شد. متعجب به سمت صداها

برگشتم . مامان، بابا، عرفان ومریم اون طرف سالن نشسته بودن و به ما دوتا میخندیدن .

بهت زده قدمی به طرفشون برداشتم

ووگفتم :

- سلام ، شما کی اومدین که من نفهمیدم .

مامان اشاره بهم کرد و به گونه اش زد متوجه حرفش نشدم . به جاش مریم به

حرف اومد و گفت :

- تازه رسیدیم ، سوگند تا فهمید خوابی گفت میره خاله رو بیدارکنم حالا مگه چیکارت کرده که به خونش تشنه

ای ؟

چشم غه دیگه ای حواله ی سوگند کردم و گفتم :

- هیچی خانم یه پر برداشته هی میکشه رو صورتتم ! اول فکر کردم پشه ست ولی

نگو کار این وروجک بوده مریم توسرش حامله بودی چی خوردی که این اینقدر شیطان شده .

سوگند که از بالای مبل سرش روبالا

اورد وبالا و باحاضر جوابی گفت :

- خوب خاله حوصلم پوکیده بود توهم که هرچی صدات زدم بیدارنشدمی مجبور شدم اینطوری

بیدارت کنم دیگه !...!

- من که آخرش تورومیگیرم اون موقع میدونم باهات چیکارکنم حالا توهی برام حاضر جواب کن.

عرفان میون

بحثمون پرید وگفت :

- ولی پریرسا فکرکنم توهنوز دوست داری بری بخوابی مگه نه ؟

- نه...چطور ؟!

همشون داشتن بهم میخندیدن

حتی اون سوگند فسقلی دستشو جلوی دهنش گرفته بود وداشت بهم میخندید ! مگه چه شکلی شدم ؟ نگاهی به خودم توی آینه

انداختم ! چشمام از حدقه بیرون زد . مانتوم هنوز تنم بود ولی دکمه هاش یکی در میون باز بود شلوارم هم یکی بالا یکی پایین بود

موهام هم که مثل جنگلی ها دورم پریشون ریخته بود انگار از جنگ برگشته بودم از قیافه خودم وحشت کردم ! جیغی کشیدم و

پریدم تواتاق ودروبستم ؛ دوباره صدای خنده هشون بالا رفت !دوباره به توی اینه اتاقم نگاهی انداختم و زدم زیر خنده وای خدا

آبروم رفت .

لباس هام رو با تونیک وشلوار عوض کردموشال یاسی رنگی روی سرم انداختم . به سالن برگشتم واصلابه روی خودم

نیاوردم که چنددقیقه پیش چه اتفاقی افتاده ! کسی توی سالن نبود ؛ به طرف آشپزخانه رفتم . ممان ومریم مشغول درست کردن

شام بودن رو صندلی نشستم و به مریم گفتم :

- کمک نمیخوای .

کاردی جلوم گذاشت وگفت :

- چرابیا این خیارهارو پوست بکن من

خورد کنم .

- عزیزم تعارف اومد و نیومد داره ها.

- حالا که دیدی اومد یالا کمک کن.

ناچار کارد رو برداشتم و کمکش خیارهارو پوست

می کردم .

چند لحظه ای نگذشته بود که سوگند شروع کرد به جیغ زد :

- ماماان... ماماان بدو بیا من شماره دو دارم .

مریم فوری بلند

شد که دستاش رو بشوره که سوگند دوباره جیغ زد و گفت :

- ماماان بدو مامااااااان

مریم دوید به طرفش ، سوگند رو بغلش زد و

سمت سرویس بهداشتی برد همزمان موبایلش شروع کرد زنگ خوردن . از همون جاداد زد

:

- پریسا بین کیه زنگ میزنه من دستم

بنده .

باشه ای گفتم بلند شدم صداز توی سالن میومد گوشی مریم روی میز پذیرایی بود صفحه
گوشی رو نگاه کردم و باخوندن

اسم روی صفحه قلبم شروع به زدن کرد . استرس تمام وجودم گرفت نوشته بود سهیل
سهیل بردار عرفان هم بازی بچگی هام

دستام میلرزید و بدنم گر گرفته بود جواب دادم :

- الو.....

صدای شادش توی گوشم پیچید :

- سلام زن داداش خوبی ؟

باشنیدن

صداش ضربان قلبم شدت گرفت . سعی کردم به خودم مسلط باشم و صدام نلرزه :

- سلام...من پریسام .

مکت کرد و جواب نداد .

انگار اون هم شکه شده بود ، بعد از چند لحظه سکوت بینمون به حرف اومد ولی اینبار

مودب و متین حرف زد:

- سلام پریسا خانوم

خوبین خانواده خوبن ؛ شرمنده من فکرکردم زن داداشه !
دستم رو روی قلبم گذاشتم . نزن... نزن لعنتی ، میترسم صدای تاپ تاپت

به اون طرف خط برسه . لرزش صدام با هر ثانیه از شنیدن صداش بیشتر میشد :
- ممنون... خوبون همگی ، سلام دارن مریم ...

مریم نیست ؛ رفته دست سوگند رو بشوره .

مکثی کرد ، دوباره جواب داد :

- عرفان کجاست ؟ چراگوشیش رو جواب نمیده ؟
نگاهی به

سالن انداختم نبود :

- نمیدونم فکرکنم توحیاط باشه میخواین گوشی ببرم بدم بهش ؟ یا با مریم کار دارین ؟
- نه... بی زحمت اگه

میشه همون بدین به عرفان کارش داشتم .

- باشه پس چند لحظه گوشی خدمتتون از طرف من خداحافظ .
- خداحافظ سلام به

خانواده برسونین .

- چشم حتما.

گوشی رو از کنارگوشیم برداشتم و نفس عمیقی کشیدم ، از سالن بیرون رفتم ؛ توحیاط
عرفان رو صدا

زدم :

- عرفان بیا تلفن کارت داره .

از انباری کنار حیاط بیرون اومد وگفت :

- کیه ...؟

جلوی بلندگو گوشی رو گرفتم وگفتم :

-سهیله

کارت داره مثل اینکه به گوشی خودت هم زنگ زده .

جلو اومد و گوشی رو ازم گرفت :

- ممنون.

- خواهش میکنم .

گوشی رو کنار

گوشش گذاشت و مشغول صحبت شد ؛ برگشتم آشپزخانه ودوباره مشغول پوست گرفتن
باقیه خیارها شدم ولی فکرم هنوز درگیر

صداش بود . چیزی درونم به جوشش افتاده بود و قلبم رو به آتش کشیده بود . تمام
خاطرات بچگی و احساس خاصی که بهش

داشته جلوی چشمام زنده شده بود . تا امروز فکر میکردم تموم احساساتم ناشی از یه حس
بچگانه است... ولی اتفاق امروز ! استرس

! گر گرفتن بدنم و ریتم گرفتن ضربان قلبم نمیتونست فقط یه حس بچگانه باشه فهمیدم
! هنوز شمارش جلوی چشمامه ... یعنی

ممکنه منم برای اون مهم باشم ؟ باسوزش دستم به خودم اومد ، باچاقویی که خیار پوست
میکندم دستم رو بریده بودم . با صدای

آخم مامان متوجه شد ! نگاهی به دستم انداخت و تشر زد :

- چه بلایی سرخودت آوردی حواست کجاست .

جوابی بهش ندادم حواسم

به زخمم بود بااینکه عمیق نبود ولی سوزش و دردش زیاد بود باچسب روی زخمم رو بست
کارش که تمام شد بلندشدم و به اتاقم

رفتم درو بستم ، خودم روی تخت ولو کردم وبه سقف خیره شدم سعی کردم ذهنم رو
خالی کنم هنوز برای فهمیدن اینکه احساسم

عشق یا نه ؟ زود بود باید به خودم واحساسم زمان میدادم ...

شب موقع شام مدام با بابا سر به سر سوگند میداشتیم . حالم خوب

بود این آرامش ... آرامش بینمون رو خیلی دوست داشتم . موقع خواب ساعتم رو کوک کردم
که برای سحر بیدار بشم وروزه بگیرم.

امروز جمعه است توی این یک هفته ی اخیر هیچ اتفاق خاصی نیافتاد جز اینکه برای
سحری بیدار می شدم و کلاس

میرفتم وبعد خواب خواب خواب تا وقت افطاری برسه بعدم غذا میخوردم ونماز دوباره
خواب و خواب و خواب .

امروزم قرار بود بریم

خونه ی عمه اقدس امشب همه ی فامیل رو برای افطاری دعوت کرده بود کار خاصی
نداشتم برای همین تظاهر خوابیدم وبعد خوندن

نماز ؛ یه دوش سرسری گرفتم . هوا گرم بود ، موهام رو دورم ریختم تابه حال خودشون
خشک بشن خوبی موهای لخت این بود که

دیگه نیازی به شونه کردن نداشتم و خودشون صاف بودن .

ساعت چهار بود و تا ساعت شش وقت آزاد داشتم ، روی تخت دمر خوابیدم

و رمان غرور عاشقان رو باز کردم و شروع به خوندش کردم . به خودم که اومدم ساعت
پنج ونیم بود بلند شدم که آماده بشم اول

موهام که خشک بودن رو دم اسبی بستم وبعد به حالت گوجه ای جمعش کردم . آرایش
هم با کرم پودر و مدادچشم و یه رژ کم رنگ

صورتی سرو تهشو هم آوردم یه مانتو قهوای باشلوار لی مشکی از کمد بیرون آوردم و
شال مشکی رنگم رو هم از کشوی کناری

برداشتمو روی سرم انداختم .

ساعت شش و نیم بابا از مغازه اومد . تا آماده شدنش نیم ساعت طول کشید . مامان و بابا
سوار ماشین

شدن به طرف در رفتم تا بازش کنم که درخونه زده شد . نگاهی به مامان و بابا تو ماشین
انداختم و درو باز کردم وحید بود ؛

داداش عزیزم تازه از سربازی برگشته بود . چهره اش تو این لباس جا افتاده تر شده بود ؛
باهاش رو بوسی کردم و مامان و بابا رو

صدا زدم ؛ مامان با دیدن وحید سریع از ماشین پیاده شد و به طرفش پر کشید . مامان
ازشوق دیدنش اشک توی چشمش حلقه

زده بود . وحید از آغوش مامان دل کند و سمت بابا رفت و مردانه باهم دست و روبوسی
کردن انگار تازه لباس بیرون روتوی تنمون

دید متعجب پرسید :

- کجا به سلامتی میرین؟

زودتر جواب دادم :

- امشب عمه اقدس افطاری میده همه رو هم دعوت کرده ؛ تو هم

زود لباسات رو عوض کن تا بریم !

مامان هم حرفمو تائید کرد وگفت :

- اره مامان ، پریسا راست میگه منتظرت میشیم تا حاضرشی.

-

نه مامان من خیلی خسته به یه حموم احتیاج دارم ! شما برین من حاضرشدم خودم باموتور میام.

- آخ جون موتور حیف که دیرمیشه

وگرنه منم منتظرت میموندم وباهم میرفتیم .

وحید دماغ گرفت وکشید:

- یکدفعه دیگه آبجی کوچیکه سه روزی هستم درخدمتتون .

ذوق زده دستم بهم کوبیدم وگفتم :

- ایول ...پس قول دادی ها یادت نره !

- قوله قول.

بابا گفت :

- پس مامیریم وحید... داره

دیرمیشه توهم زود کارهات رو انجام بده و بیا .

- باشه بابا .

مامان هم سفارشاتو تکمیل کرد وگفت :

- وحید آروم بیاها تند نیا.

وحید

دستش رو چشم گذاشت و گفت :

- چشم مامان جان آخه صدو بیستا که سرعتی نیست .

مامان زد به گونش وگفت :

- خدامرگم بده !

نخوای اینقدر سرعت بگیری ها کار یکدفعه میشه .

بابا میون حرف مامان پرید غر زدو گفت :

- خانوم زود باش دیرشد

ازوحید

خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم تاخونه عمه نیم ساعتی راه بود برای اینکه حوصله
ام سرنره هندزفری در آوردم و آهنگ)

جاده - پویا) رو گذاشتم وباهاش زمزمه کردم .

بی تومن سردوتنهام

باتومن دوازغم هام

باتومن هرشب هرروز

همیشه غرق رویام

بی

تومن سردوتنهام

باتومن دورازغم هام

باتومن هرشب هرروز

همیشه غرق رویام

همیشه خوبی مهربونی

تومیتونی ازنگاهم عشق بخونی

اره تومیتونی عاشق بمونی

تونباشی من میمیرم

تونباشی من میشکنم

تونباشی دربه درمیشم

پاگم میشم توی جاده

(قسمتی از آهنگ

پویا - جاده)

تارسیدن به اونجا خودم رو با آهنگ سرگرم کردم وقتی رسیدیم با مامان زودتر پیاده شدیم
تاباباماشین رو پارک کنه

زنگ خونشون رو زدم وکنار وایسام . سامان دروبازکرد اول به مامان سلام کردو خوش آمد
گفت تعارف کرد وارد بشه ! نوبت من

که رسیدوقتی وارد شدم سامان باحالت خاصی گفت :

-سلام دختر دایی خوبی ؛ خوشی سلامتی ؟

از حرفاش خندم گرفت ولی چون

ازهفته ی پیش هنوزاز حرفاش ناراحت بودم به سلامی خشک بسنده کردم وازکنارش
ردشدم . از پله ها بالا رفتم کفش هام

روکنارجاکفشی درآوردم ووارد خونه شدم همه اومده بودن از زن عموها گرفته تا عمه
فاطمه و مریم و نازی و الهام زن حمید

فکرکنم فقط ما آخرین نفراتی بودیم .عمه اقدس جلو اومد وباهام روبوسی کرد وبهم خوش
آمدگفت بعد سحردختر عمه آفاق جلو

اومد ! سحرسه سال ازم کوچیک تر بود ولی فوق العاده مهربون وخوش مشربه باسحر
خیلی جوربودم ازبغل سحر بیرون اومدم

مشغول سلام و احوال پرسی بقیه شدم . بعد از احوال پرسی باهمه همراه سحر از پله هابالا
رفتیم ووارداتاقش شدیم .شانسی که

امشب داشتم مردونه و زنونه جدا بودن . وگرنه باید تا آخر شب متلک های سامان
روتحمل می کردم . کمی باسحر حرف زدیم

و غیبت دیگران رو کردیم. سحر برام دفتر خاطراتش رو آورد و ازم خواست که برایش یادگاری بنویسم! قلبی برایش کشیدم که داخلش

غروب رو نمایش میداد و داخلش نوشتم.

خداوندا چرا دل آفریدی

چرا پیمان باطل آفریدی

اگر عاشق شدن جرم و گناه است

چرا پیمان

باطل آفریدی

پایینش تاریخ ۱۰ / ۶ / ۸۸ نوشتم و برایش امضاء کردم ...

یکم دیگه پیش هم نشستیم که صدای اذان اومد. بلندشدم

باوضویی که از قبل داشتم نمازم رو خوندم و پایین رفتم که کمک کنم سفره افطار رو پهن کنن. عمه از بیرون حلیم بادنجان سفارش

داده بود و مردا مسئول کشیدنش بودن. عمه صدام زد و گفت :

- پریسا عمه با سحر برین توپله ها و مردا که غذاها رو کشیدن داخل

ظرف بیارین و توسفره بذارین . عمورضا، عموکبرو سامان توپاگرد پله ها داشتن حلیم
بادنجان هارو توظرف میکشیدن سلامی به

بهشون کردم وظرف هاروگرفتیم و توی سفره چیدیم پنج دقیقه ای کارمون طول کشید که
آخرین ظرف رو اومدم ازدست سامان

بگیرم که انگشت هام روازیر ظرف لمس کرد یک لحظه شکه شدم وفوری سرم رو
بلندکردم ، نگاهش کردم چشمکی زدو خندید !

عصبی ازاین کارهاش چشم غره ای بهش رفتم داخل برگشتم . دیگه جایی توی سفره برای
نشستن نبود ! ناچارهمراه سحرتوی

آشپزخانه برای افطار رفتیم . اول بسم الله نگفته بودم که دیدم جیبم لرزید چون روویبره
بود صداش نمیومد نگاهی بهش انداختم

! دیدم پیام به اسم سامان برام اومده بازش کردم نوشته بود :

- خوبی پریسا ؟

خواستم جوابش بدم که برام هشداراومد که شارژ

ندارم. به درک چه بهتر جوابش رو نمیدم !گوشی رو توجیبم برگردوندم ومشغول خوردن
شدم ، هنوز دو دقیقه ای نگذشته بود که

دوباره جیبم لرزید پوفی کشیدم ودرش آوردم ، دوباره خودش بود بازش کردم نوشته بود :

- چرا جواب نمیدی ؟

پیش خودم گفتم)

آخه احمق حتما دلیلی داره که جوابت نمیدم (خواستم بی توجه باشم و دوباره توجیبم بذارم که گوشی تودستم لرزید ؛ الله اکبر اگه

این گذاشت من یه شامی کوفت کنم بابا گشمنه ضعف کردم ، نوشته بود :

- پریسا جواب بده کارت دارم .

مطمئنن اگه جواب

نمیدادم تاصبح ول کن نبود . از جام بلند شدم ، سحرمتعجب گفتم :

- کجاپری چرانمیخوری ؟

پیش خودم گفتم (من میخوام بخورم

داداش جنابعالی نمیداره) ناچار به دروغ متوسل شدم وگفتم :

-الان میام یه دوستانم پیام داده کار واجبم داره ... گوشیم شارژ نداره

میخوام با باگوشی مامان بهش پیام بدم .

دوست نداشتم فکربدی درموردم بکنه مجبور بودم دروغ بگم گوشی مامان رو گرفتم و

برای اینکه کسی سیم جیمم نکنه که چرا غذاتونمیخوری وفلان و بهمان رفتم توحیاطی که

پشت ساختمان بود وروی سکوی نشستم و

برای سامان نوشتم :

- خره من گوشیم شارژ نداره حالا چیکارم داری ؟

چند ثانیه بعد جواب داد:

- باشه من خر دیگه باش بروکاریت

ندارم .

خواستم دیگه جوابش رو ندم ولی دیدم این همه منو اذیت کرده حالا برومیگه کاریت ندارم ؟ ازاون طرفم فضولیم گل کرده

بود که چیکارم داره برای همین براش نوشتم :

- خیلی خوب حالا واسه من ناراحت میشه بگو ببینم چیکار داری ؟

بعدچند لحظه

جواب داد:

- یه چیزی رو میخواستم بهت بگم.

تند نوشتم :

- چی ... ؟

انگار تردید داشت . کمی طول کشید تا جواب بده :

- اگه بگم

ناراحت نمیشی ؟

- تا چی باشه .

باز یک دقیقه ای طول کشید تا جواب بده ؛بازش که کردم چشمام ازحدقه بیرون زد :

- دوست دارم

پریسا!...عاشقتم .

خدایا باورم نمیشه سامان چی داره میگه ؟ این حرفا یعنی چی ؟ فوری براش نوشتم :

- سامان چی داری میگی تو

؟

جواب داد :

- دارم میگم دوست دارم خیلی زیاد پری من .

با طعنه براش نوشتم :

- توکه راست میگی اگه به قول خودت منودوست

داری ، پس چرا دوست دخترای رنگارنگ داری؟

جواب داد :

- کی گفته من دوست دختر دارم .

- دوست دخترت همون کسی که زنگ زد

به نگار!...حالا میگیم تورااست میگی و دوست دختر نداری ! ولی چرا وقتی یه دختر اشتباهی
برات زنگ میزنه اینقدر پيله میکنی که

کیه و اسمش چیه ؟....

انگار عصبانی شد چون نوشت :

- آرهآره دوست دخترم بود !حالا میخوای بری به همه بگی و جار بزنی که

سامان دوست دختر داره ؟

بهم برخورد این منو چی فرض کردهخبرچین .

- نه نمیرم به کسی بگم ...چون کاری بهت ندارم ولی

میخواستم بهت ثابت کنم که این عشق نیست هوسه ..آدم عاشق ، جز کسی که دوست

داره یکی دیگه به چشمش نمیاد ...نه اینکه

با ده نفر باشی و به همشون ابراز علاقه کنی .

- نه پری اینطور که فکر میکنی نیست من دوست دارم .

نمیخواستم بیشتر از این باهاش

بحث کنم و برای همین براش نوشتم .

- ولی من دوست ندارم ..یادته اون روز خونمون چی بهت گفتم ...اگه عاشق کسی بشم اون

یه

نفر تونیستی .

- آخه چرااااا؟ پری من تورا برای زندگی و ازدواج میخوام .

- ولی من نمیخوام چون بهت حسی ندارم یعنی هیچ وقت

نداشتم دیگه هم نمی خوام حرفی دراین مورد بشنوم خداحافظ .

- خسته نباشین...این ظرف رو هم زحمتش رو بکشین .

از آشپزخانه اومدم بیرون و پیش سحر که توی سالن بود رفتم . منو

که دید جای بیشتری برام باز کرد تا بشینم . برام خیاری پوست کند و جلوم گرفت تشکری کردم وازش گرفتم داشتم میخوردم که

گفت :

- کی بود که بهت پیام داد.

یک لحظه هول کردم ویک تکه خیار درسته قورت دادم که توی گلوم گیرکرد و باعث شد به سرفه

بیافتم فوری پشت کمرزد تا راه نفسم باز شد . سعی کردم خونسردباشم وگفتم :

- گفتم که یه دوستانم بود برای کلاس فردا یه چیزی

ازم پرسید.

- اوهوم

برای اینکه بحث عوض کنم گفتم :

- راستی سحر چرا برای سامان زن نمیگیرین بابا حوصلم سررفته دلم یه

عروسی میخواد.

سحرگفت:

- بابا این سامان که زن بگیر نیست ماما هرچی بهش میگه بیابرات برم خواستگاری
سامان میگه من فعلا

زن نمیخوام تا حالا ماما چندتا دختر هم بهش پیشنهاد کرده ولی سامان زیر بار نمیره .
- حتی خودشم کسی مدنظر نداره .

شونه ای

بالا انداخت و گفت :

- نمیدونم والا ماما تا حالا چندبار ازش پرسیده کسی رو دوست داری ؟ کسی رو میخوای
بگو تا بریم خواستگاری

ولی میگه نه کسی نیست .

حرفای سامان و سحر فکرمشغول کرده بود از اون طرف سامان میگه دوست دارم و میخوام
باهات ازدواج

کنم از اون طرف به مامانش میگه من زن نمیخوام . حالا بیشتر به درستی حرفم یقین پیدا
میکنم . این حس سامان عشق نیست هوسه

چون اگه منو میخواست به مامانش میگفت و میومد خواستگاری . تو فکر بودم که الهه
دختر عموم اومد کنارم نشست و نداشت دیگه

به چیزی فکرکنم وبا الهه گرم صحبت شدم . ساعت یازده شب بود که بابا به گوشی ماما
زنگ زد ولی چون گوشی هنوز پیشم بود

من جواب دادم بابا گفت که بریم پایین دم ماشین منتظرمونه.
به مامان گفتم که بابا بیرون منتظرمونه ؛ از همه خداحافظی کردیم و

بیرون رفتیم بابا و وحید دم در ایستاده بودن اومدم سوارماشین بشم که دیدم وحید
نیومد ، تعجب کردم و دنبالش گشتم کنار

موتورش وایساده و منتظر بود ما حرکت کنیم! ... تازه یادم اومد که وحید باموتور اومده
خیلی هوس موتور سواری کرده بودم ؛

برگشتم طرف بابا و گفتم :

- بابا من میخوام با وحید بیام .

به طرف وحید رفتم و فرصت جواب دادن رو به بابا ندادم . کنار وحید

ایستادم و گفتم :

- منم میخوام باموتور بیام .

نگاه به بابا انداخت وقتی دید مخالفتی نکرده و بیخیال سوارماشین شد و آماده حرکت ؛

گفت :

- باشه فقط صبر کنی من باقیه خداحافظی کنم وبعد بریم .

- باشه اشکال نداره .

همون موقع سامان اومد کنارمون و گفت :

-

ا... وحیدداری میری ؟ میموندی حالا بعد چند وقت دیدمت.

- نه دیگه باید برم دلم برای خونمون یه ذره شده .دوروزه بیشتر نیستم

میخوام حسابی خوش بگذرونم .

- باشه پس اگه وقت شد میام یه سر بهت میزنم تا نرفتی !...!

زیر لب گفتم :

- میخوام

نیای...پرو.هرروز هفته پلاسه اونجا بابا خجالت بکش .

سامان نگاهی بهم انداخت وگفت :

- پریسا چیزی گفتی ؟

هول شدم وگفتم :

-

کی من نه من چیزی نگفتم توهم زدی.

- ولی من یه چیزی شنیدم.

- اشتباه شنیدی من که چیزی نگفتم !...بیخوابی زده به سرت

داری هذیون میگی برو زود تر بخواب تا بدتر نشدی پسر عمه .

وحید همون طور ایستاده بود و به بحث مادوتا میخندید روبه سامان

کرد وگفت :

- کاری نداری مارتیم تا صبح هم وایسی اینجا این پریسا یه چیزی تو آستینش داره و تا جوابتو بده .

زبونمو براش در آوردم

وگفتم :

- دوست دارم .

وحید پس گردنم زد و به شوخی گفت :

- برای داداشت زبون در میاری پس ادبتو کجا گذاشتی !...!

همین طورکه

گردنم ماساژ میدادم گفتم :

- الهی دوماه اضافه خدمت بخوری . گردنم درد گرفت . به توجه ادبم سنگین بود خونه جا گذاشتمش

صبرکن برسیم خونه من میدونم و تو.

وحید گفت :

- اوه... اوه سامان مارتیم خدا حافظ تا این منو همین جافلک نکرده.

سامان خندید و

گفت :

- رسیدی یه زنگ بزن که بدونم سالمی.

- باشه تودعاکن پری بذاره سالم برسیم زنگم میزنم .

باحرص گفتم :

- وحیددددددد.

وحید سوارشدو گفت :

- اوه ..پریسا خشمگین میشود .

اززور حرصم یه نشگون ازش گرفتم که نمیگرفتم سنگین تر بود چون اصلا نشد

بگیری بازوهاش مثل سنگ سفت بود .

وحید گفت :

- سامان حلالم کن خداحافظ .

- خداحافظ مواظب خودتون باشین .

بعد روبه من

بالحن خاصی گفت :

- خداحافظ پری

باسرترین لحن ممکن باهاش خداحافظی کردم .وحید راه افتادوسرعتش رو هر لحظه بالاتر

میبرد ؛ آخراش از ترس افتادن دستام رو دور شکمش حلقه کردم خیلی هیجان داشت وقتی باد باسرعت به صورتت میخورد . لذت

میبردم با این حال آرامش خاصی هم داشتم . وقتی رسیدیم خونه از چراغ های خاموش
فهمیدیم که مامان و بابا خوابیدن ، بدون

سرو صدا وارد خونه شدیم و بعد شب بخیر هر کدوم وارد اتاقمون شدیم . لباس هام رو
بالباس خواب عوض کردم و روی تخت ولو شدم

همش حرفای سامان تو سرم رژه میرفت ولی من هیچ حسی نسبت به حرفاش نداشتم نه
خوش حال بودم نه ناراحت برای همین

زودی حرفاش رو به فراموشی سپردم و خوابیدم.

صبح که کلاس رفتم نگار نیومده بود ! بهش زنگ زدم گفت که حالش خوش نیست

و امروز رو نمیتونه کلاس بیاد . قرار شد عصر برم خونشون و حالش رو بپرسم .

کلاس که تموم شد رفتم خونه و لباس هام را با تاپ

نصفه آستین و شلوارک طوسی عوض کردم و زیرکولر نشستم هوا فوق العاده گرم بود چه
برسه تو این هوا بخوای روزه هم بگیری .

روی مبل دراز کشیدم و چشمام رو بستم ؛ داشتم از هوای خنک لذت میبردم که یکدفعه یه
جسم سنگین روی شکمم افتاد از ترس

یه ضرب بلند شدم ودورو برم رو نگاه کردم کسی نبود به شکمم که نگاه کردم ساک ورزشی
روی شکمم بود ! سرم رو بلند کردم

وحید را دیدم که داره میخنده پس بگو کاراین مارمولکه مشخص بود از باشگاه اومده
وحالاهم ساکش رو روی دلم انداخته بود

صبرکن حالا حالیت میکنم دسته های ساک رو تودستم گرفتم و یکدفعه بلند شدم و توی
سرش زدم اینقدر سریع این کار رو کردم که

شکه شد و خنده اش جاشو به تعجب داد سریع به خودش اومد ودنبالم انداخت جیغی
کشیدم و دورتادور مبل ها می چرخیدم که

بایک پرش اومد این طرف مبل !... جیغی زدم و خواستم فرار کنم که از پشت لباسم
روگرفت وبه عقب کشیده شدم چون یکدفعه

این کارو کرد نتونستم تعادل رو حفظ کنم و روی زمین افتادم و روی یه جای نرم فرود
اومدم !...یکم دست رو روی زمین کشیدم

!... چرااین زمین نبض داره ؟ متعجب بلند شدم که دیدم اون موقع تا حالا روی وحید
نشسته بودم ! خواست منوبزنه ولی خودش

کتلت شد !

هنوز روی زمین خوابیده بود و دلش رو گرفته بود غ خندم گرفت و گفتم :

- میگن چوب خداصداندازه ؛ همینه !خوردی حالا

هستشو توف کن دیگه منو اذیت نکنی ها .

وبه سمت اتاقم رفتم و درو بستم . صداشو شنیدم که گفت :

- من حال تورو میگیرم

صبرکن ...آخ دلم معلوم نیست چندکیلوئه همه ی دل و رودم اومد توی دهنم .آی

از حرفش خندم گرفت ! حقشه تااون باشه دیگه

منو اذیت نکنه خیلی خوابم میومد . روی تخت خوابیدم ولی قبلش ساعت گذاشتم روی

زنگ که بیدارباشم و برم خونه ی نگار.

باصدای زنگ ساعت بیدار شدم ، دست و صورتم رو شستم ؛ وضوگرفتم و نمازم رو خوندم .

سراغ کمدم رفتمو لباس پوشیدم وازاتاق

بیرون اومدم . مامان و وحید جلوی tv نشسته بودن و مشغول فیلم دیدن بودن .مامان که

منو لباس پوشیده دید گفت :

- کجا میری

پریسا؟

- میخوام برم خونه نگار امروزحالش خوب نبود؛ کلاس نیومد میخوام برم یه سری بهش

بزنم میرم و زود میام.

- باشه ازطرف

من سلام بهش برسون...میخوای وحید ببرتت ؟

- نه راهی نیست میخوام پیاده برم. خداحافظ.

- خداحافظ.

کفشام پوشیدم واز خونه

بیرون اومدم بااین که ساعت از پنج گذشته بود ولی هوا بازم گرم بود به سرعت اضافه کردم که زودتر برسم ؛ راه ده دقیقه رو تو

پنج دقیقه طی کردم وقتی رسیدم زنگ درو زدم . خاله فرشته جواب داد :

- کیه ..؟

- منم خاله پریسام .

- خوش اومدی عزیزم بیا تو.

درو بازکردووارد خونشون شدم ازحیاط گذشتم ؛ خاله روی ایوان منتظرم وایساده باهم روبوسی کردیم وخاله تعارفم کرد داخل بشم !

سراغ نگاررو گرفتم خاله گفت :

- حمومه دیگه باید بیرون بیاد .

کفشام رو درآوردن ووارد سالن شدم , همزمان نگار هم حوله پوش

ازحموم بیرون اومد ؛ منو که دید خندید سلام کرد ؛خاله گفت :

- این هم نگار ! تنهاتون میذارم راحت باشین .

- ممنون خاله جون.

خاله که سمت کارگاهش رفت رو کردم به نگاروگفتم :

- خدابنده پشه لگدت زده بود .

خندید وگفت :

- چیزی نبود یه دل درد ساده

باقرص خوب شد ولی مامان رو که میشناسی از گاه کوه میسازه.

- هوم میدونم آخه یکی یه دونشی خل و دیونه شی .

- بی ادب عمه

ات خل و دیونه است.

- حالا این ولش کن بحث الان این نیست که کی خل و دیونه است چون مشخصه الانم زود

برو لباس بپوش

چه حسابی برات حرف دارم .

نگارزد پس گردنم و گفت :

- آخرش تو آدم نمیشی صبرکن برم لباس بپوشم و پیام .

- عزیزم من فرشتم

آدم نمیشم این هزار بار حالا هم زود بیا منتظرم .

نگار همین طور که میرفت گفت :

- خودشفته .

ورفت توی اتاقش دروبست وپشت

بندش صدای قفل کردن در اومد. خنده ام گرفت میترسه مثل اون روز برم و غافل گیرش کنم ؛چند دقیقه ای طول کشید تا بیاد .

کیلد رو توقفل چرخوند و بیرون اومد تاپ پشت گردنی و شلوارک قرمز رنگ وموهاش رو دورش ریخته بود.براش سوتی زدم

وگفتم:

- اوو لالاکی میره این همه را رو .

- ساسان .

چشمام از تعجب گرد شده بود ؛ بهت زده گفتم :

- هان....کی ؟

نگارذوق زده

گفت :

- ساسان جریانش موفصله بعدا برات میگم اول تو بگو چه خبرا ؟

یادم اومد چقدر حرف دارم گفتم :

- وای نگار بگم شاخ در

میاری .باورت میشه سامان بهم گفت دوستم داره !...گفت میخواد باهام ازدواج کنه .

- جدی میگی ؟ کی این رو گفت ؟

افطاری و پیامک ها و حرفامون برایش تعریف کردم .

نگار بعد از تموم شدن حرفام گفت :

- حالا تصمیمت چیه ؟ میخوای این

چیکارکنی بهش جواب مثبت میدی .

- نه اصلا به خودشم گفتم به کسی که باده نغرباشه وبه همشون ابراز علاقه کنه اصلا قابل

اعتمادنیست .

- توازکجا مطمئنی که اون دوست دختر داره .

- مگه نگفتم خودش اعتراف کردهمونی که به توزندگ زده بود دوست

دخترش بوده .

- خوب همه پسرا تواین زمونه دوست دختردارن اینکه چیزجدیدی نیست .

- درسته ولی نه اینکه چندتاچندتا تازه خودم

حس میکنم یه نفر دیگه تو دلم هست ! ولی نمیدونم احساسم عشق یا نه هنوز مطمئن نیستم .

چشماش برقی زد و خوش حال گفت

:

- اون کیه ..؟

- اسمش سهیله !... بردار عرفان شوهرخواهرم . چندروز پیش هم زنگ زد روگوشی مریم
شمارشو دیدم هنوز یادمه.

- ای

کلک چندتاچند تا ؟

خندیدم وگفتم :

- تاچشت درآد.

- بی ادب .

همون موقع تلفن خونه اشون زنگ خوردو نگاررفت جواب بده منم

ازبیکاری خودکارو کاغذی که روی میزبود برداشتم وبرای خودم شکل میکشیدم وبقلشم
شماره ی سامان وسهیل رو چند جایی نوشتم

و روی اسم سامان خط میکشیدم ودورتادور اسم سهیل راپررنگ میکردم هنوز نمی دونستم
حسم چیه ؟ ولی دوست داشتم !...

چندباری اسم سهیل برای خودم تکرار کنم .

نگارتلفن رو قطع کرد ودوباره کنارم نشست وبه کاغذی که روش شکل کشیده بودم نگاه

کرد کاغذ رو ازدستم گرفت و به شماره سامان و سهیل نگاه کردوگفت :

- این شماره واسم همون سهیل بردار عرفانه ..؟

- اره .

-

چندسالشه .

- فکرکنم بیست ودوسالاش باشه.

- هوم حالا بیخیالاش ...فعلا بیا یه کتاب رمان جدید دارم بهت بدم خیلی قشنگه بخون.

-

باشه بریم.

کاغذ روی میز پذیرایی گذاشت ورفتم توی اتاقش وکتاب رو بهم نشون داد اسمش خلوتگاه
دل بود ؛ چند ورقی زدم

وگفتم :

- باید قشنگ باشه !...ممنون زود میخونم بهت برمیگردونم .

- باشه اشکالی نداره .

- راستی نگار نگفتی این ساسان کیه ...؟

هیجان زده کنارم نشست و گفت :

- همون روزکه اومدم اینجا گفتم که شبش مهمون داریم ؟

- خوبخوب.

- دوتا بچه داشتن

اسمشون ساسان و پویا بود .

- خوب.

- ساسان بزرگه و پویا کوچیکه بود .

- خوب .

- کوفت و خوب هرچی میگم این هی میگه خوب

خوب نداره دیگه ساسان بهم پیشنهاد دوستی داد برای آشنایی بیشتر که اگه شد ازدواج کنیم منم قبول کردم .

- ایول پس یه عروسی

افتادیم .

- فعلا که باهم درارتباطیم الانم یه دوستیه معمو لیه تاخدا چی بخواد .

- اوکی ایشالله جور میشه ...یه عروسی بریم باورکن

حوصلم پوکیده حسابی.

نگار خندیدوگفت :

- ایشالله .

- نگاچه ذوقیم میکنه شوهر ندیده ...پاشم پاشم برم تامنو منحرف نکردی.

-

دیونه خودت منحرفی دیگه نیازی به من نداری .حالا کجامیخوای بری بمون .

بلند شدم وگفتم :

- نه برم دیگه به مامان گفتم زودی

برمیگردم فقط اومده بودم حالت پپرسم ببینم هنوز زنده ای یا نه !.

- من تا حلوی تورونخورم نمیگیرم خیالت جمع ... ممنون زحمت

کشیدی اومدی.

- خواهش میکنم خداحافظ.

- خداحافظ.

کفشام پوشیدم واز خونشون اومدم بیرون . وسط های راه بودم که یادم افتاد

کاغذی که شماره سهیل و سامان راروش نوشته بودم هنوز روی میز پذیرایی بود اومدم
برگردم وبرم کاغذ بگیرم ولی خجالت کشیدم

وگفتم بیخیال خود نگار میندازه دور نیازی بهش نداره . ولی نمیدونستم زندگی چه خوابی
برام دیده ! ...

در وبازکردم

واضحیاط گذشتم چندتا کفش دم دربود واردخونه شدم ؛ مهمان داشتیم !... دوتامرد بودن
ولی پشتشون بهم بود مامان داشت ازشون

پذیرایی میکرد حمید و وحید هم پیششون نشسته بودن جلورفتم و سلام کردم ؛ با شنیدن
صدام برگشتن !... به سهیل و کسی که

همراهش بود نگاه کردم چهره اش تار بود ؛ سعی کردم چهره اش رو تشخیص بدم ولی
نتونستم سلامی دوباره کردم . سهیل جلو اومد

، بهم دست داد و رومو بوسید وگفت :

- خوشبختم نیما هستم .

چشمام از تعجب گردشده بود ! چرا سهیل خودش رو نیما معرفی کرد؟

اصلا نیما کیه ؟ با کدوم جرات منو جلوی خانواده ام بوسید ؟ مرد غربیه هم جلو اومد ! مرد
ناشناس فقط سلام کرد و خودشو سهیل

معرفی کرد ! داشتم شاخ در می آوردم ؛ اینجا چه خبره ؟ برگشتم و به خانواده ام که
نظارگر بودن نگاه کردم ! لبخند به لب نگام

میکردن ؛ من که گیج شدم ! ببخشیدی گفتم و به آشپزخانه رفتم واز یخچال آب برداشتم ؛
با بسته شدن در یخچال با دیدن سامان

که بهش تکیه داده ، از ترس هینی کشیدم و یک قدم عقب رفتم اون اینجا چیکار میکرد ؟
چرا یکدفعه ای جلوم سبز شد ؟ بهت زده

سلامی بهش کردم ولی جوابم رو نداد ؛ فقط با ناراحتی نگام می کرد ! انگار داشت
بانگاهش باهام حرف میزد ، اینجا چه خبره ؟

چرا همه چیز عجیب و غریبه ؟

- پریسا... پریسا بلندشو... پریسا!!!.

هینی کشیدم و بلند شدم !... مامان کنارم نشسته بود و داشت صدام

میزد ! از اون طرفم هم آلارم گوشیم همین طور داشت صدامیکرد تازه فهمیدم همش خواب بود ! نفسی از آسودگی کشیدم و چه

خواب عجیبی بود ، مامان بار دیگه ای صدام زد و گفت :

- پریسا بلندشو ؛ الان اذان رو میگن و روزه ات بی سحری میشه ها ! بلند

شو .

بی حوصله برای دست به سر کردنش گفتم :

- باشه مامان بیدار شدم ؛ شما برو منم میام .

با رفتن مامان گوشیم رو برداشتم و

صداش رو قطع کردم . بلندشدم ؛ به طرف سرویس بهداشتی رفتم و با شستن دست و صورتم به طرف آشپزخانه راه افتادم مامان و

بابا داشتن سحری میخوردن ؛ سلام کردم و پشت میز نشستم . بابا لبخندی زد و گفت :

- سلام پریسا خوبی بابا جان .

لبخندی

تحویلیش دادم و جواب دادم :

- ممنون بابایی .

غذا تو بشقاب برای خودم کشیدم و مشغول خوردن شدم از مامان پرسیدم :

- پس وحید

کجاست ؟ چرانمیاد سحری بخوره ؟

جرعه از آب لیوان کنار دستش خورد و گفت :

- وحید ظهر بلیط داره ، باید بره ترمینال ؛

مرخصیش تموم شده باید برگرده .

- وای راست میگی حواسم نبود ؛ عزیزم دلم برات تنگ میشه .

مامان ناراحت مکثی کرد و گفت :

-

حالا کی میشه دوباره بهش مرخصی بدن ؟ کاش زودتر تموم میشد !

بابا میون حرفمون پرید و گفت :

- خانوم دیگه چیزی از خدمتش

باقی نمونده ! بلاخره تموم میشه ولی عوض مرد بارمیاد ... خانوم نمی خواد یه چایی بهمون بدی .

مامان بلند شد و گفت :

- پریسا

توهم زودتموم کن ، چیزی تا اذان نمونده .

به ساعت نگاه کردم ؛ فقط یک ربع دیگه وقت داشتم . مامان با سه تا فنجون چایی

دوباره سرمیز نشست و مشغول خوردن چاییش شد وقتی خوردنم تموم شد چاییم رو که حالا یکم خنک شده بود رو خوردم از

سرمیز بلند شدم برای مسواک زدن که همزمان صدای موزن از رادیو پخش شد . وضو گرفتم و نمازم رو خوندم . سجاده رو تا کردم و

تو کمد برگردوندمش . روی تخت دراز کشیدم هرکاری میکردم خوابم نمیومد مدام صحنه های خوابم جلوی چشمم جون میگرفتن

!... تعبیراون بوسه چی میتونست باشه؟! چراسهیل خودشو نیما معرفی کرد ؟ نیما کی بود ؟ وای خدا مغزم از این همه سوال داره

منفجر میشه ! یه لحظه یاد کتاب تعبیر خوابی که از بین کتابهای بابا برداشته بودم افتادم ! باید تو کشوی میز دراور باشه ؛

بلندشدم و کتاب رو ازکشو برداشتم ؛ بازش کردم و دنبال تعبیر بوسه گشتم ! بوسه : اگر در خواب دیدین مردی زنی یادختری رو

بوسید یعنی او خواستار وخواستگار اوست .

یهنی چی ؟ چشمام از تعجب بیرون زده بود ! یعنی سهیلی که خودشو نیما معرفی کرده

بود خواستگار منه ؟ مگه ممکنه ؟ منکه گیج شدم ! حتما اشتباهی شده اره حتما همین
طوره

ساعت هشت صبح از

خواب بیدار شدم ولی به خاطر وحید کلاس نرفتم ؛ گوشی رو برداشتم و خواستم با پیام از
نگار بپرسم با اون کاغذ چیکار کرده ولی

خجالت کشیدم ! ممکنه پیش خودش فکرکنه که بهش شک دارم ؛ گوشی رو کنار گذاشتم و
بلند شدم ؛ لباسم رو مرتب کردم و بیرون

رفت ! وحید روی اپن نشسته و غر میزد :

- مامان تورو خدا بسه آخه من چطوری این هارو با خودم ببرم ؟ بسه بابا دیگه نمیخواه

بذاری .

کنجکاو جلو تر رفتم ! مامان کنار ساک وحید نشسته بود و داشت اون رو پر میکرد تا وحید
با خودش ببره !

سلام کردم و

گفتم :

- وحید چه خبر، خوش میگذره ؟ میبینم مامان حسابی داره بهت میرسه ! خوش به حالت
حسودیم شد.

-عوض حسودی کردن

بیا جلو مامان رو بگیر ؛ هرچی میگم بسه فایده نداره . به فکر من که نیست ، چطوری
میخوام این ساک رو ببرم .

- خو مامان یکم

هم برای مابذار !همش رو برای این شازده بار نکن .

وحید پس گردنم زد وگفت :

- خاک ... این طوری میخواستی جلوش رو بگیری ؟

زحمت نکش یه وقت خسته میشی .

همون طورکه گردنم ماساژ میدادم گفتم:

- خو به من چه ؟ خواستم مظلوم جلوه کنم تا دلش به

حالم بسوزه وگرنه مامان فقط پسر دوسته همش به فکر تو!.

مامان به جای وحید جواب داد :

- نترس برای توهم گذاشتم تموم هم شد

بابات دوباره برات میاره ولی وحید اونجا چیزی دردسترسش نیست ؛ ممکنه گشنه میمونه.

همزمان تلفن خونه زنگ خورد ومامان گفت

:

- به جای اینکه اینجا وایسی و باهم سرشکم بحث کنین برو تلفن رو جواب بده
زبونی برای وحید درآوردم وبه سمت تلفن رفتم ؛

تلفن از خونه ی مریم بود .گوشی رو برداشتم وجواب دادم :
- به سلام مریم جان ...حال و احوال چه عجب ازاین طرفا ؟
- دیونه

ماکه تازه همین دوروز پیش همدیگه رو دیدیم !...
سرمو خاروندم وگفتم :

- خوب این روراست میگی! حالا این رو بیخیال ؛ سوگند

خوبه ؟

- اونم خوبه ! زنگ زدم امشب برای افطاری دعوتتون کنم .
ذوق زده گفتم :

- آخ جون مهمونی دمت گرم حوصلم ام حسابی

سرفته بود .

- توکه اگه هر روز هفته ام بیرون باشی ؛ بازمیگی حوصلم سرفته.
خندیدم وگفتم :

-مگه تقصیرمنه تابستان آدم دلش

تو خونه میگیره اصلا حالا که اینطور شد من نمیام خونتون .

- برو خودتو لوس نکن نیومدی بعد که بینمت پوست از سرت میکنم ...

حالا هم برو به مامان بگو زود بیاین کمک خیلی کار دارم ... راستی یادم رفت بگم که خانواده عرفان هم هستن .

شکه شدم یعنی

شب سهیل هم هست ؟ باصداش دوباره به خودم اومدم :

- خوب کاری نداری ... شب زود بیاین ؛ منتظرتونم خداحافظ.

- باشه

خداحافظ.

تلفن رو که قطع کردم مامان صدام زد وگفت :

- پریسا کی بود ؟

نگاش کردم . اومده بود تو چارچوب آشپزخانه وایساده بود

و منتظر بود تا تلفن رو قطع کنم :

- مریم بود شب برای افطاری خونشون دعوتمون کرد ؛ خانواده عرفان هم هستن ! گفت زودتر

بریم کمکش کنیم.

سری تکون داد و دوباره رفت که به کاراش برسه .

نگاه دوروبر خونه انداختم ، از وحید خبری نبود :

- وحید کجا

رفت ؟

ساک رو روی اپن گذاشت و گفت :

- رفت از دوستاش خداحافظی کنه ؛ حالام بیا این ساک رو ببرتو اتاقش .

جلو رفتم و برش

داشتم . به طرف اتاق وحید راه افتادم . دراتاق رو باز کردم و ساک رو روی تخت کنار لباس فرمش گذاشتم و اومدم بیرون . از

همونجا بلند مامان رو صدا زدم و گفتم :

- مامان من میرم اتاقم ؛ کاری داشتی صدام بزن .

- باشه.

روی تخت دراز کشیدم به امشب

فکرمی کردم قلبم ضربان میگرفت و دست و پام به لرزه می افتاد ؛ هنوز صحنه های خواب دیشبم جلوی چشمم بود ! انگار توی

واقعیت برام اتفاق افتاده بود ؛ هنوز گرمای اون بوسه را روی گونه ام حس میکردم و باعث میشد هیجان و ترس از آینده تو دلم

بیوفته . دلم میخواست امشب بهترین باشم ! دوست دارم توچشمش پیام ؛ یعنی اونم منو میبینه ؟ بهم احساس داره ؟ ...

ظهِرتا حالا خواب به چشمام نیومده بود ، ازاسترس نمیدونستم چیکار کنم ! ساعت دوازده بعد خوردن ناهار وحید همراه

بابا راهیه ترمینال شد .نگاهی به ساعت روی دیوار اتاق انداختم .عقربه ها ساعت سه رو نشون میدادن . وقت برای آماده شدن

داشتم ! بلند شدم و خودم رو حمومی مهمون کردم .تا از آب آرامش بگیرم . بعد نیم ساعت حوله پوش از حموم بیرون اومدم و کم

کم شروع به آماده شدن کردم ؛ مانتوی خردلی با شلوار لی هم‌رنگش رو هم آماده گذاشتم تا برای شب بپوشم .آرایش هم اول با کرم

پودر صورت‌م رویکدست کردم و بعد ریمل و مدادچشم ؛ آخرسر هم رژ آجری رنگ رو زدم . موهام که بآبادکولر خشک شده بود رو

برس کشیدم و دم اسبی بستم ! اینطوری صورتم کشیده ترودرشتی چشمام بیشتر میشد.

همون لحظه مامان صدام زدو گفت :

- پریسا

!...آماده شو یک ربع دیگه بریم .

از همون جلوی آینه بلند جواب دادم :

- باشه مامان .

مانتو وشلوارم رو عوض کردم وشال رومدل

حجایی بستم کیف را چک کردم ، موبایلم ، کیف پول رو برداشتم دست احتیاط رزو
مدادچشم وریمل توی کیفم انداختم ؛ نگاه دیگه

ای توی آینه به خودم انداخت و بیرون رفتم و بلند مامان رو صدا زدم وگفتم :

- مامان من آماده توی حیاط منتظرتونم .

کفشم رو از

جا کفشی برداشتم وپوشیدم ؛ بابا ماشین رو توکوچه پارک کرده بود . از خونه بیرون زدم و
منتظرشون شدم ؛ به ماشین تکیه

دادم.برای اینکه حوصله ام سرزده موبایلم رو درآوردم وشروع به بازی کردم چندلحظه که
گذشت صدای پیس پیس شنیدم ! تعجب

کردم سر روبالا

آوردم ونگاهی به اطرافم انداختم ولی چیزی ندیدم ؛ بیخیال دوباره سرگرم گوشه میشم .
هنوز چندلحظه ای

نگذشته بود که دوباره با صدای پیس پیس سرم رو بالا بردم تا ببینم صدا از کدوم طرف
میاد .

- پیس پیس ...هی من اینجام!...

بهت

زده به صدایی که از پشت سرم میشنیدم نگاه کردم!...پسری به دیوار رو به روی خونه
تکیه داده بود علامت میدادکه پیشش برم .

عصبانی چشم غره ای حوالش کردم و دوباره برگشتم . ولی دست بردار نبود . با لحن
چندشی صدام زد وگفت :

- هی خانونم

خوشگله ؛ خوبی ؟ ...بیاینجا ببینمت !...

خیلی پرو و رودار بود ؛ پیش خودم گفتم (حالا حالیت میکنم)

با عصبانیت سمت در خونه

رفتم و تو حیاط دادزدم :

- بابا ... بابا .

تا دید بابارو صدازدم ؛ دوتا پا داشت دوتا پای دیگه هم قرض کرد پا به فرار گذاشت
!...خنده

ام گرفته بود . حقتشه پسره ی پرو تا اون باشه دیگه مزاحم کسی نشه مردم نشی ؛ بابا
ازصدای دادم نگران بیرون اومد و گفت :

-

چه شده ؟ چرا دادزدی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- هیچی فقط سه ساعته منومعطل کردین ؛ زیر پام علف سبز شد .

موقع مامان اومد ؛ بابا گفت :

- بیا اینم ازممانت که اومد دیگه معطل نکنین که داره دیر میشه.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم .

تا اونجا نیم ساعتی راه بود .از بیخوابیه صبح وظهر سردرد گرفته بودم . چشم بستم تا با استراحت بهتر بشم . باتکون هایی به بدنم

وارد میشد از خواب پریدم ! چشم که باز کردم چهره ی سوگند جلوی چشمم نمایان شد . تکونم میداد و غر میزد :

- خاله بیدارشو

چقدرمیخوابی !...!

خنده ام گرفت و گفتم :

- بیدارم بابا . دیگه تکونم نده لق شدم ؛ برو تو منم الان میام .

خنده ای کرد و عروسکش رو

که روی صندلی افتاده بود برداشت وداخل رفت آینه رو ازتوی کیفم درآوردم و نگاهی به خودم انداختم ، روسریم رو که موقع خواب

کج شده بود رو درست کردم ؛ آینه رو دوباره توی کیفم برگردوندم سوئیچ هنوز تو ماشین بود احتمالاً بابا گذاشته که درماشین رو

قفل کنم ازبین صندلی ها خودم رو جلو کشیدم و سوئیچ رو برداشتم و پیاده شدم . با ریموت دزدگیرماشین رو فعال کردم و داخل

خونه شدم . کسی تو حیاط نبود ؛ وارد سالن شدم . مریم و عرفان به استقبالم اومدن باهم احوال پرسى کردیم . به طرف مبل ها رفتم

و نشستم . سوگند به طرف دوید و ذوق زده روی پاهام نشست . مریم رو چای جلوم تعارف کرد مخاطب قرار دادم و گفتم :

- پس

خانواده عرفان کی میان ؟کیا هستن ؟

یه نگاه به ساعت کرد و گفت :

- همشون هستن !...دیگه باید پیداشون بشه .

همزمان صدای

زنگ خونه بلندشد ودوباره قلبم شروع کرد به زدن کرد .

عرفان رفت تا دررو بازکنه . مامان و مریم هم همون دم ورودی ایستادن که

وقتی اومدن به استقبالشون برن ! منم سوگند رو بغل کردم وکنارشون ایستادم دربازشد اول بابای عموکریم(بابای عرفان) داخل

شد، وباهاش احوال پرسى كرديم . پيش بابا كه به احترامش بلندشده بود رفت بعداز اون زن عمو سوسن(مادر عرفان) داخل شد

ومامان به استقبالش رفت همدیگه رادرآغوش كشيدن وروبوسى كردن بعد به طرف مريم اومد وباهم روبوسى كردن مريم گفت :

-

خوش آمدیدن مامان جون .

- ممنون عروس گلم .

رسيد به من گفتم :

- سلام زن عموخوش آمدیدن نمازروزه هاتون قبول باشه .

پيشونيم رو بوسيد وگفت :

- ممنون عزيزم نماز روزه هاى توهم قبول باشه.

سوگند دلخورگفت :

- مامان جون انگار منو يادت رفته

ديگه منو دوست ندارى چرا منو بوس نميكنى و نمى گى نمازروزه ات قبول باشه.

زن عموخنديدوگفت :

- قربون نوه ي خوشگلم برم

مادرجون مگه توهم روزه ميگيرى.

با حاضر جوابى گفت :

- بله شم که روزه میگیرم روز ها تظاهر هیچی غذا نمیخورم مامانم میگه کله

گنجیشکی میگیرم نمازم هم وقتی اون آقاهه از تلویزیون اذان میگه بامانم نماز میخونم .

زن عمو نرم خندید وگفت :

- فدای تو من

بشم عزیزم نمازروزه های توهم قبول باشه .

دیدم اگه هیچی نگم تاافطار باید همین جا وایسیم برای همین گفتم :

- زن

عموشما بفرمایین بشینین ؛ این سوگند تا فردا هم اینجا وایسین حرف داره که براتون بزنه .

خندید و رفت نشست ؛ بعدازاون اکرم زن

داداش عرفان و همسر سپهر داخل اومد . سپهرو عباس باهم داخل شدن . باهاشون سلام

واحوال پرسى کردیم وقتی خواستن از

کنارم رد بشن . سپهر دماغ سوگند رو و عباس لپاش رو کشیدن و گفتن :

- چطوری خوشگل عمو ، خوبی ؟

سوگندفوری صورتش رو

تو بغلم پنهون کرد وگفت :

- خاله نجاتم بده الان دماغم کنده میشه .

خنده ام گرفته بود . سپهرگفت :

- فسقلی بعدا حسابت رو

میرسم .

در حالیکه میخندیدم تعارف کردم برن بنشینن ؛ به پشت سرشون نگاه کردم ولی نیومده بود ! تو ذوقم خورده بود ! ناراحت

سرم رو زیر انداختم و برگشتم که پیش بقیه برم . هنوز قدم اول رو برداشته بودم که صداهش رعشه به تنم انداخت :

- سلام پریسا

خانوم !...!

همین یک جمله اش کافی بود که دوباره ضربان قلبم تندشده بود و دستام به لرزش افتاده بود . نفس عمیقی کشیدم

وسعی کردم خودم رو آرام کنم . برگشتم ، لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

- سلام آقاسهیل !...خوش اومدین.

نگاهی بهم انداخت و گفت :

- ممنونم .

رو به سوگند کرد خندید و گفت :

- عزیزم چطوره ؟ بدوبغلم ببینم !..!

با تموم شدن حرفش سوگند فوری خودش رو تو

بغلش پرت کرد وگفت :

- عموجون دلم برات تنگ شده بود.

سهیل بوسش کردو گفت :

- آگه راست میگی پس چرا نمیومدی به

عموسر بزنی .

سوگندم خودش لوس کردوگفت :

- آخه عموجون من که ماشین ندارم پیام پیشت بذار بزرگ بشم ماشین بخرم اون وقت

همش میام خونتون .

سهیل در جوابش گفت :

- عموجون تاتوبیای بزرگ بشی ، گواهینامه بگیری ، ماشین بخری که من تموم موهام

مثل دندونام سفید میشه .

از اون موقع تاحالا داشتن بهشون نگاه میکردم . از حرفای بینشون خنده ام گرفته بود

!...سهیل نگاهی

بهم انداخت ؛ بانگاهش تازه به خودم اومدم ! تازه فهمیدم اون موقع تاحالاهمین طوری

روبه روش وایساده بودم وبهشون خیره بودم

نگاهی به اطرافم انداختم ؛ همه نشسته بودن و سرگرم صحبت بودن فقط ما هنوز
وایساده بودیم از بی هواسی خودم دلم

میخواست آب بشم برم تو زمین بدنم گر گرفته بود و لپام گل انداخته بود . هنوزسهیل
داشت نگام میکرد ! از نگاه خیرش به خودم

خجالت کشیدم یه ببخشیدی گفتم و به طرف آشپزخانه دویدم .
به دیوار تکیه دادم ، دست روی سینه ام گذاشتم . قلبم داشت از

جاش در میومد . نفس های پی در پی کشیدم تا حالم سرجاش بیاد . دستم رو روی
صورتم گذاشتم ، داشت آتیش میگرفت . آدمی

نبودم که جلوی کسی خجالت بکشم ولی نمیدونم چرا الان با رو به رو شدن باسهیل این
حالت بهم دست داده بود !...

بدشانسی روزه

هم بودم نمیتونستم آب بخورم که یکم حرارت بدنم کم بشه ؛ نگاهی به ساعت انداختم نیم
ساعت دیگه اذان بود ! مریم رو صدازدم

بعد چند لحظه مریم به آشپزخانه اومد و گفت :

- چرانمیای بشینی ؟ اینجا چرا وایسادی ؟

بی توجه به سوالش گفتم :

- مریم ساعت

هشته نیم ساعت دیگه اذانه نمیخوای وسیله های افطاری را حاضر کنی ؟

نیم نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

- همچیز حاضره فقط

باید سفره چیده بشه و آبجوش هاراتوی استکان بریزیم.

- خیلی خوب پس هر موقع وقتش شد صدام بزن پیام کمکت .

از آشپزخانه

بیرون اومدم و روی مبل کنار اکرم نشستم . لبخندی بهم زد و گفت :

- خوبی ؟ خوش میگذره ؟

لبخندی تحویلش دادم و گفتم :

-

ممنون ، ای بد نیستم !...بینم شما نمیخواین یه عروسی راه بندازین ؟

اکرم گفت :

- توانگار بیشتر ما عجله داری !...ایشالله

ماتا باستان سال دیگه عروسیمون رو میگیریم .

- وای چقدر دیر عاقا خوب من حوصلم سررفته.

- زیرش کم کن سرنره !...

سپهر بود که کنار اکرم نشست و دستش دورشانه اش حلقه کرد و جوابم رو داد.

در جوابش گفتم :

- دیگه چقدر میخواین عقد بمونین؟

یکسال شد ! زود عروسی کنین دیگه ؛ الان چندوقته هست که اصلا عروسی نداشتیم !

- بابا عروسی خرج داره تو پولش رو بده چشم ،

من همین فردا عروسی رو راه میندازم .

آروم گفتم :

- عمو کریم که هست چرا کمکتون نمیکنه ؟

سپهر در جوابم گفت :

- نه نمیخوام بابا

اذیت بشه ! خودم دارم کار میکنم تا پول هام جمع بشه ! تازه غیر از اون خونه هم هست که

باید آماده بشه بعد که همه ی کارها

تموم شد چشم عروسی هم میگیریم .

همزمان با تموم شدن حرفش سهیل اومد روی مبل کناری سپهر نشست و نگاهی بهمون

انداخت و گفت :

- چی شده بحث سرچیه؟؟

دوباره سهیل نزدیکم شد و ضربان قلبم روی هزار رفت ؛ وقتی کنارم نیست حالم خوبه

ولی به محض اینکه نزدیکم میشه یاصداش رو میشنوم استرس، هیجان خجالت و گرما همه یکدفعه بهم هجوم میاره .

قبل ازاین که

سپهر بخواد برایش توضیح بده بلندشدم وگفتم :

- ببخشید من برم بینم مریم کاری نداره کمکش کنم .

هنوز خیره نگاهم میکرد برای

اینکه زودتر از زیر نگاهش خلاص بشم به طرف آشپزخانه رفتم ولی تا بخوام از دیدش پنهون بشم سنگینی نگاهش رو روی خودم

احساس میکردم واین باعث میشد نفس کم بیارم .

تو آشپزخانه مریم داشت ظرف های غذاخوری رو آماده میکرد وروی اپن میچید ؛

کمکش رفتم وبقیه ی وسایل رو باهم آماده کردیم . همزمان با اتمام کارها صدای اذان از تلویزیون پخش شد سراغ سماوررفتم

وداخل فنجان ها آبجوش ریختم و یکی یکی نبات شاخه ای داخلشون انداختم ویک قاشق چای خوری برای هم زدن کنارپیش

دستیش آماده کردم . با وسواس دونه دونه توی سینی مرتب چیدمشون ! برای خودم
اختصاصی لیوان بزرگی برداشتم و بانبات بیشتر

کنار گذاشتم ؛ سینی رو بلند کردم ! مریم هم ظرف بامیه و خرمایی که به زیبایی تزیین
کرده بود رو برداشت و باهم به سالن رفتیم و

اول جلوی عموکریم گرفتم ؛ تشکری کرد و برداشت . در جوابش لبخند زدم و جلوی بابا
گرفتم باباهم تشکری کردو فنجونش رو

برداشت وبه ترتیب جلوی زن عمو مامان و عرفان عباس سپهر واکرم گرفتم آخرین نفر
سهیل بودموقع تعارف بهش سعی کردم

نگاهش نکنم .وقتی فنجونش رو برداشت صدای تشکرش که به آرومی گفت رو شنیدم
مثل خودش آرومی جوابش رو دادم وبه

آشپزخانه برگشتم ؛ لیوانم که حالا کمی سرد شده بود رو برداشتم و جرعه جرعه مشغول
خوردن شدم . هنوز لیوان نصفه نشده بود

که مریم و مامان و زن عمو اومدن توی آشپزخانه و هرکدومشون یه گوشه ای از کاررو
گرفتن .

بیخیال بقیه ی آبجوش شدم و بلند

شدم وبه کمکشون رفتم ؛ سفره رو ازمریم گرفتم وبه سالن بردم سهیل به محض اینکه
سفره رو توی دستم دیدبلند شدو به کمکم

آمد سعی کردم خودم روخونسرد نشون بدم وآروم باشم تا جلوش سوتی ندم .سفره و بقیه
ی وسایلش رو با کمک هم آماده کردیم .

مونده بود غذاها . دوباره به آشپزخانه برگشتم و دیس برنج رو از زن عمو گرفتم و به دست
سهیل دادم خودم هم سینی که حاوی

بشقاب خورشت قرمه سبزی بود بلند کردم و به سالن بردم . سینی رو کنار سهیل گذاشتم
و گفتم :

- اگه میشه زحمت این ها روهم

بچینید .

به محض شنیدن صدام برگشت لبخندی زد و گفت :

- اختیار دارین چه زحمتی ؛ چشم حتما !

- ممنون .

سعی کردم زیاد به

لبخندش توجه نکنم وگرنه بازدوباره دست و پامبه لرزه می افتاد ! آخرین بشقاب خورشت
رو هم داخل سفره چیدیم نگاه اجمالی

بهش انداختم . خیلی قشنگ چیده شده بود ؛ همه ی سفره پر بود از غذا ولی باین حال مرتب و منظم بودن . مریم و عرفان بهمون

پیوستن و دعوت کردن پا سفره بشینم مریم بار دیگه سفره راچک کرد و رو به من گفت :
- پریسا دوغ ها رو یادم رفت بیارم .

زحمتش رو بکش .

باشه ای گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم ؛ پارچ دوغ ها رو از یخچال درآوردم و توی سالن برگشتم همه پای سفره

نشسته بودن ! پارچ ها رو دست مریم دادم تنها جای خالی میان سوگند و اکرم بود رفتم بینشون نشستم و بوسش کردم ، سرم رو

که بلند کردم خشکم زد....

درست رو به روی سهیل قرار گرفته بودم . حالا من چطوری راحت شام بخورم ؟ هنوز خیره نگاهش

میکردم که سرش رو بلند کرد و نگاهم رو غافل گیر کرد!...نگام رو که به خودش دید لبخندی زد و دوباره سرش رو پایین انداخت و

مشغول خوردن شد . دوباره از لبخندش دست و پام رو گم کردم و سرم رو زیر انداختم ! هنوز با خودم درگیر بودم و دست به چیزی

زده بودم که یه دیس برنجی جلوم ظاهرشد سرم روبلند کردم . سهیل دیس برنج جلوم گرفته بود که برای خودم غذا بکشم بی حرف

از دستش گرفتم ویک کفگیر برای خودم کشیدم و دوباره ظرف وتوی سفره برگردوندم ویکم از خورشت قورمه سبزی کنار بشقابم

ریختم و مشغول خوردن شدم . چند لقمه بیشتر نخوردم و کنار کشیدم . بااینکه از صبح روزه بودم ولی الان بیشتر این معده ام جا

نداشت ! تشکری کردم به سوالاشون اینکه چرا نمیخوری فقط گفتم الان میل ندارم . ظرف های خودم رو برداشتم و به آشپزخانه بردم

و توی سینگ گذاشتم وهمونجا روی صندلی وسرم رو روی میز گذاشتم . کم کم بقیه هم گذاشون تموم کردن وظرف هابودکه برای

شستن به آشپزخانه میاوردن بلند شدم و پیشبند رو بستم وشروع کردم به کفی کردن ؛ اکرم هم کنارم مشغول آبکشی شد .کارظرف

ها که تموم شد دستام باحوله پاک کردم وبه سالن رفتم .مامان و زن عموهم زمان بهمون گفتن :

- دستتون درد نکنه خسته نباشین.

لبخندی زدم وگفتم :

- سلامت باشین.

مریم هم از آشپزخانه باظرف میوه بیرون اومد وگفت:

- دستتون درد نکنه زحمت کشیدین .

اینبار به جای من اکرم جواب داد:

- چه زحمتی عزیزم کاری نکردیم.

روی مبل نشستم و اکرم هم رفت کنار سپهرنشست . عرفان ،

بابا و عموداشتن در مورد محصول امسال کشاورزی شون صحبت میکردن . مامان و مریم و زن
عمو هم داشتن در مورد مادر بزرگ عرفان

که چند مدتی تو بستر بیماری افتاده صحبت میکردن . . عباس هم داشت با سوگند بازی
میکرد اکرم و سپهر هم که طبق معمول جیک

توجیک هم داشتن با هم دیگه حرف میزدن. مرضیه خواهر عرفانم داشت برای خودش بازی
میکرد . پس سهیل کجاست ؟ نگاهی دیگه

به خونها نداختم ولی نبود ! کجا میتونه رفته باشه ؟

شونه ای بالا انداختم حتما دور و اطرافه حوصله ام از یک جانشستن سررفته بود

بلندشدم و رفتم توی آشپزخانه و روبه مریم که داشت چایی میریخت گفت :

- اجی من حوصله ام سررفته .

مریم با شنیدن صدام

سرش رو برگردوندو گفت:

- چرا... خوب برو با اکرم حرف بزن تا سرت گرم بشه.

- بابا اون که همش نشسته وردل سپهر من نمیدونم

اینها که ۲۴ ساعت کنارهمن چرا الانم چسبیدن به هم؟!
از حرفم خندش گرفت ؛ دوباره مشغول چای ریختن شدوگفت :

- خوب حق

دارن الان بهترین دوره براشون بایدم نهایت استفاده رو ازش ببرن وگرنه بعداً باید بشینن
حسرت این روزهارو بخورن .

- خوب من

چیکار کنم ؟ حوصلم پوکید ...اجی یه کاری برام بکن .

مریم تموم فنجون هارو پرکرد و توی سینی مرتب چید وروشو طرف من کردو

گفت:

- چیکارکنم توبگو من همون کارو انجام میدم.

یکم فکرکردم وگفتم :

- کتاب داری ؟ رمان باشه بهتره .

مکثی کردوگفت :

-

فکرکنم تواتاقم توقفسه کتاب ها رمانی که ازدوستم گرفتم هنوز پیشم امانت باشه.

ازخوش حالی دستام بهم کوبیدم و گفتم :

- دمت

گرم .اسمش چیه که برم برش دارم بخونم.

-اوومم فکر کنم فکرکنم (همیشه باتو) اره همینه همیشه باتو از فهیمه رحیمی.

- اوهوم

. باشه .

مکثی کردم ودوباره گفتم:

- راستی من میتونم همون تواتاق بشینم میخونم ؟ آخه زشته پیام توی جمع کتاب دستم بگیرم .

-

باشه مشکلی نیست .

به بوس از لپش گرفتم وگفتم:

- دمت گرم...ممنون .

خنده ای کردوبعد سینی چای برداشت وگفت:

- خودتو لوس

نکن...چای نمیخوری .

- نه از همین جا یکی برای خودم میریزم این فنجون ها به درد خودت میخوره .

- پس خودت زحمتش بکش

واز

آشپزخانه بیرون رفت . طرف سماور رفتم و یک لیوان بزرگ چای سفارشی برای خودم ریختم و چند حبه قند هم از قندان کنارش

برداشتم و به طرف اتاق مریم و عرفان رفتم . همه هنوز مشغول حرف زدن بودن کسی متوجه من نشد . داخل اتاق شدم و دروبستم ؛ به

طرف قفسه های کتاب رفتم و بعد از کمی گشتم کتاب مورد نظرم رو پیدا کردم . شروع کردم به ورق زدن ؛ اول کتاب دکلمه ی

زیبایی نوشته بود .

(باتوبوده ام

همیشه و در همه جا

باتونفس کشیده ام

باچشمان تو بوده ام .

مرا از توگریزی نیست

چنان که جسم

ازروح !

ودرخت راز آفتاب .

تودلیل حیات بوده و هستی

وچنان بااین دلیل زیسته ام که باورکرده ام
علت بودن من توهستی.)

دوباره

برگه زدم فصل اول سالومه بود نشستم روی کاناپه ی زیر پنجره و جرعه ای از لیوان چایم
روهم خوردم و شروع کردم به خوندن .

هنوز چند برگه ای بیشتر نخونده بود که ناگهان صدای یه موسیقی آروم به گوشم خورد
سرم رو بلندکردم ؛ تعجب کردم ! این صدا

دیگه چیه ؟ یکم که دقت کردم دیدم صدا از بیرون میاد ، پنجره رو که نیمه باز بود رو
بیشتر باز کردم تا راحتی بشنوم ؛ صداش

خیلی کم بود اگه پنجره بسته بود محال بود چیزی بشنوم .کنجکاو کتاب رو بستم و بلندشدم
، دم پنجره وایسادم ! چی میدیم ؟

سهیل روی سکوی حیاط نشسته بودواز عقب به دستاش تکیه داده بود وبه آسمون نگاه
میکرد وداشت آهنگ گوش میکرد بعد چند

لحظه رفت ترک بعدی و صدای مجید خراطها از موبایل پخش شد .

این طور منونگاه نکن

دستای دست من بذار

برو یه وقت مریض

میشی

بغضت هی نگه ندار

فدات بشم فدات بشم فدات بشم

بذار برو محاله باورش که من

دیگه نمی بینیم تورو

صدات میلرزه عشق

من

اسم روهی صدانکن

طناب دورگردنم

بندازدیگه نگام نکن

(قسمتی از آهنگ مواظب خودت باش مجید خراطها)

یه قطره آب

رودستم چکید نگاه به دستم کردم ؛ خیس بود به صورتم دست کشیدم ! دوباره اشکم
دراومده بود . مثل همیشه با گوش کردن به این

آهنگ اشک ریخته بودم ! بسکی این کارامیکردم یه بارنازنین یواشکی ازگوشیم پاکش کرده بود حالا دوباره باگوش کردن بهش

دوباره اشکم دراومده بود.

تا پایان آهنگ هم پاش گریه کردم وقتی آهنگ تموم شد. سهیل هم گوشی رو خاموش کرد و بلندشد !

لباساش رو تکوند و موبایل رو توی جیب شلوارش گذاشت ؛ به سمت ساختمون راه افتاد ، چون پشت پنجره بودم وممکن بود منو

ببینه ! سریع از پنجره فاصله گرفتم و دوباره روی کاناپه نشستم .

دلم اون آهنگ رو میخوام ! چطوری برم بهش بگم ؟ مگه روم

میشه برم بگم ؛ ببخشید آقا سهیل میشه اون آهنگی رو که داشتین تو حیاط گوش میکردین رو برای من بفرستین ؟ وای نه نمیشه ؛

اگه بگه تو از کجا میدونی که من داشتم این آهنگ گوش میکردم چی بهش بگم ؟ پیام بگم داشتم از پشت پنجره دیدت میزدم ؟ وای

نمیشه آبروم میره !...ولی من اون آهنگ میخوام حالا هرطور که شد شد !...

به خودم گفتم (بسه پری تاکی میخوای جلوی سهیل

خجالت بکشی اونم تویی که همه ی پسرهای فامیل از دستت عاصی بودن ؟ یکم قوی باش از خودت ضعف نشون نده !) بااین

حرفا یکم روحیه گرفتم واز جام بلندشدم ، جلوی آینه رفتم زیر چشمم یکم سیاه شده بود بادستمال پاکشون کردم ویکم باوسایل

مریم آرایشم رو تمدید کردم و شالم رو مرتب کردم ؛ از اتاق بیرون اومدم ... رفتم کنارمریم داشت بااکرم حرف میزد آروم صداش

زدم :

- مریم...

باشنیدن صدای صحبتش رو قطع کردونگاهم کرد :

- بله ؟چی شده کتاب رو دوست نداشتی ؟

وسط حرفش پریدم

وگفتم :

-نه...نه صبرکن خوب بود داشتم میخوندم که یکدفعه صدای یه آهنگ رو شنیدم سهیل حیاط داشت یه آهنگ گوش می

کرد !...!

بی حوصله حرفم رو برید وگفت :

- خوب حالا این چه ربطی داره ؟...

- آه نمیداری که بگم ... آخه اون آهنگ مورد علاقه ی

من بود !

صدام رو مظلوم کردم وگفتم :

- مریم گلی اجی میری بهش بگی گوشیش رو قرض بده تا آهنگ رو برای خودم بریزم ؟

بهت

زده نگام کردوگفت :

- چی داری میگی پریسا ؟ من اصلاروم همیشه برم بگم ! اگه خیلی واجبه خودت برو بهش

بگو !...!

ودوباره روشو

طرف اکرم کرد و مشغول حرف زدن شد ! این یعنی اینکه دیگه اصرار نکن از مریم ناامید

شدم پوفی کشیدم وبه عرفان نگاه کردم ؛

اره خودشه تنها کسی که میتونه کمکم کنه ! فقط بلند شدم وبه طرفش رفتم وکنارش

رومبل بافاصله نشستم ونزدیک گوشش گفتم

:

- عرفان ... داداشی !

عرفان باشنیدن صدام ولحنم خندش گرفت بهم نگاه کرد و گفت :

- چی شده چیکارم داری که داری با این لحن

میخوندم که صدای آهنگ ازتوی حیاط اومد دیدم. سهیل داره آهنگ گوش میده ! دقیقاً داشت آهنگ مورد علاقه ی من رو گوش

میداد ! حالا میخوام اگه میشه گوشی سهیل رو برام بگیری تا بریزم روگوشیم !

همه ی حرفام باصدای آروم و یک نفس گفتم ! با

تموم شدنش نفسی تازه کردم !...

عرفانم باتموم شدن حرفام دوباره ازحالت جدی دراومد ، مهربون شد وگفت :

- باشه خواهر زن

چیکارکنیم که یه دونه پریسا بیشتر نداریم الان برات درستش میکنم !

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم :

- ممنون داداشی .

لبخندی

بهم زدو روبه سهیل که کنارش نشسته بود وسرش تو گوشیش بود گفت :

- سهیل...میشه یه لحظه گوشیت رو قرض بدی ؟

بااین

حرف عرفان حس کردم یه لحظه سهیل هول شدولی دوباره سریع خونسرد شدوگفت:

- برای چی میخوای ؟

- هیچی این خواهرزن ما

انگار اون موقعی که داشتی تو حیاط آهنگ گوش میکردی صداش رو شنیده حالا اومده بهم
میگه که اون آهنگ مورد علاقه اش بوده

والانم گوشیت میخواد که برای خودش بریزه .

نگاه از عرفان گرفت و تمام توجهش رو بهم داد و گفت :

- کدوم آهنگ رو میخواین

پریسا خانوم ؟

اولش یکم هول شدم ولی فوری توجلد مغرورم فرو رفتم و بدون خجالت گفتم :

- آهنگ مواظب خودت باش مجید

خراطها .

باحرفم آبروهاش بالا پرید وگفت :

- جدی چه جالب منم خیلی به این آهنگ علاقه دارم !

چی تفاهمی ! حالا این آهنگ

بیشتر از قبل دوسش دارم و برام ارزش داره !

گوشی رو سمتم گرفت وگفت :

- بفرمایین اینم گوشی خدمت شما ! فقط کارایی باهاش

رو بلدین؟!

اومدم بگم پ ن پ از پشت کوه اومدم بیا یادم بده .ولی به جاش گفتم :

- بله بلدم ممنون .

گوشی ازش گرفتم ؛ سهیلم

هم مشغول حرف زدن باعرفان شد ! روشنش کردم ، رمز داشت عجب احکقی خوب من
الان چطوری باهاش کار کنم ؟ توکه میدونی

گوشیت رمز داره اول بازش کن بعد گوشیت رو بهم بده ؛ مجبورشدم دوباره باهاش حرف
بزنم صدام رو صاف کردم و گفتم :

- آقا

سهیل! ...

باشنیدن صدام حرف با عرفان رو قطع کرد ، نگام کرد وگفت :

-بله مشکلی پیش اومده ؟

گوشی رو به طرفش گرفتم و گفتم

:

- بله!...ببخشید گوشیتون رمز داره ...

شرمنده سرش رو تکون داد و بدون گرفتن گوشی ازم گفت :

- ببخشید اصلا حواسم نبود رمزش

۱۳۶۹

لبخندی زدم و گفتم :

-ممنون .

رمز رو زدم که صدای اعتراض اکرم در اومد :

- سهیل خان داشتیم چطور دیروز که من خودم رو

کشتم تا رمز رو بهم بگی زیر بارنرفتی ! حالا چطور شد فوری گفتم .

سهیل خندید و گفت :

- آخه پریسا خانوم فرق میکنه.

باشنیدن این

حرف از دهانش کارخونه قند تو دلم آب میشد و لبخند بود که از روی لبم محو نمیشد.

یعنی میتونه این حس حاکی از داشتن حس

بهم باشه ؟ داشتتم بال درمیارودم !

اکرم حرصی جوابش رو داد:

- اجدی خب خوبه ! ولی بلاخره فهمیدم رمزش چیه.

سهیل لبخند

تمسخری زد و گفت:

- زیادم خوش حال نباش ، دوباره عوضش میکنم.

خنده ام گرفته بود . مرز رو زدم و وارد گوشی شدم ؛ دیگه به

بحثشون توجهی نکردم . آهنگ رو پیدا کردم و بلوتوثم رو روشن کردم به محض
پیداشدنش دکمه ی ارسال رو زدم ! که یکدفعه

گوشیش تو دستم لرزید ؛ براش پیامک اومده بود ! نگاهی به سهیل انداختم ، هنوز داشت
سربه سر اکرم میداشت و نگاهش

متوجهم نبود ؛ کنجکاوی بدجور قلقلکم میداد که بینم کیه که براش پیامک فرستاده برای
همین قبل از اینکه آهنگ کامل رو گوشیم

فرستاده بشه پیامک رو باز کردم ولی کاش اینکارو نمیکردم بهت زده به صفحه ی گوشی
خیره شده بودم . قلبم شکست ! بار دیگه

متن پیام رو خوندم :

- سهیلم شبت بخیر! عاشقتم عزیزم .

فقط همین نبود ، بقیه ی پیام هایی که از این مخاطب بود رو نگاه کردم

وباهر کدومش تکه های قلبم بیشتر میشکستن نوشته بود.

- سهیلم خیلی دوست دارم

پیام قبلی.

- سهیلم عاشقتم تو زندگی منی

پیام

قبلی.

- سهیل جوابم نمیدی .

پیام قبلی .

- سهیل نمیتونم جواب سوالت بدم ولی بدون خیلی دوست دارم. تو رو خدا جواب بده.

پیام

قبلی.

- حالا تو چرا پيله كردى به اينكه شمارتو از كجا گير آوردم .

از چيزهايى كه ميخوندم بغض كرده بودم اين كى بود ؟ يعنى سهيلم

بهش علاقه منده ؟ يعنى من به اين زودى تو عشق نونهالم شكست خورده بودم ؟ واى
خدایا طاقت ندارم دلم شكسته بود !

ولى چرا

سهیل جواب پیامک هاش رو نداده بود ؟ چرا نوشته بود چرا پيله كردى كه شمارتو از كجا
آوردم ؟ يعنى يه دختر مزاحم سهیل شده

؟ ولى مگه ممكنه ! هنوز كورسوى اميدى توى قلبم روشن بود ؛ دوست داشتم ببينم رقيبم
كیه به شمارش نگاه كردم . از چيزى كه

دیدم خرد شدم ! شکستم ! خدایا چطور ممکنه ؟ چطور ممکنه ، چرا زود تر متوجه نشدم ...؟

شماره ی نگار روگوشی سهیل بهم

پوزخند میزد. خرد شدم ، قلبم شکسته بود ! چطورتونستی نگار ؟ چطور دلت اومد این کارو باهام بکنی ؟ چطورتونستی به

دوستیمون خیانت بکنی ؟ مگه نمیدونستی که به سهیل علاقه دارم؟ مگه از حسم بهش خبرنداشتی ؟ پس الان شماره ... اینجا ؟

پیام هات روگوشی سهیل چیکار میکنه ؟

این بود معنی رفاقت ! مگه من چه بدی درحقت کرده بودم که از پشت بهم خنجر زدی ؟ بغض داشت خفم میکرد هم ازخیانت بهترین دوستم هم ازسهیل که جوابش رو داده بود و گذاشته بود نگار تااین حد پیش بره ! که

کار به ابراز علاقه برسه ! برای جلوگیری از شکستن بغضم و خورد شدنم ؛ فوری از پیام ها بیرون اومدم وگوشی رو خاموش کردم .

بدون اینکه تشکری کنم بهش برگردوندم ! از جام بلندشدم وبدون توجه به دیگران به اتاق سوگند رفتم . درد قلبم از خیانت دوستم

داشت آزارم میداد. خیلی دلم میخواست همین

الان زنگش میزدم وهرچی که لیاقتشه بود روبهش میگفتم ! ولی فعلا دست نگه داشتم ؛
دوست داشتم وقتی دارم خیانتش رو فراش

فاش میکنم عکس العملش رو ببینم ! میخوام ببینم چطور میخواد جواب این کارش رو
بهم بده !

از شدت سردرد سرم رو تو دستام

گرفتم ؛ داشتم دیونه میشدم ! تمام کاخ آرزوهام روسرم آوار شده بود ! چرا...چرا نگار این
کار رو باهام کردی ؟

باخودم در کلنچار

مبودم که صدای خداحافظی خانواده عرفان رو شنیدم ! دلم نمیخواست بیرون برم و دوباره
چشم تو چشم سهیل بشم ، ولی دوست

نداشتم شخصیتم پایین بیاد ! برای همین مجبور شدم بیرون برم ولی دیگه از اون حال
خوب اول مهمونی اثری نبود .باهمه شون

بدون لبخند خداحافظی کردم اصلا دست خودم نبود ! لبخند روی لبام حتی برای تظاهر
نمیومد به سهیل که رسید سرم و پایین

انداختم وباسردترین لحن ممکن ازش خداحافظی کردم ! مطمئنم الان خیلی تعجب کرده
این ازنگاه خیره اش به خودم فهمیدم . چون

این سربه زیر بودنم از خجالت نبود که صورتم سرخ بشه از لحن سردم مشخصه که ناراحتم ؛ اصلا اون پری اول مهمونی کجا این

پری کجا ! حتما الان داره پیش خودش دلیل این رفتارم رو جست و جو میکنه.

طاقت نگاه خیره اش رونداشتم ! روبرگرداندم ودوباره

به اتاق سوگند برگشتم . و درو بستم دلم نمیخواست دیگه صداش رو بشنوم . به طرف لباسام رفتم و تنم کردم چون مطمئنم الان

مامان صدام میزنه که برای رفتن آماده بشم . وسایلم رو برداشتم و ازاتاق بیرون زدم ! همه ی وسایل پذیرایی جمع شده بود وسالن

تمیز بود . بی حوصله به طرف آشپزخانه راه افتادم که به مامان بگم حاضرشدم چند قدمی مونده بود به آشپزخانه برسم که صدای

آهسته ی مامان و مریم رو با آوردن اسم سهیل شنیدم ! کنجکاو سرجام ایستادم وگوشام رو تیز کردم ، تا صداشون رو بهتر بشنوم

مامان گفت :

- پس این مهمونی یه جوری شیرینی آشتی کنون بود ؟!

شیرینی آشتی کنون ! مگه سهیل با کسی قهر بوده ؟ صدای

مریم باعث شد دست از فکر کردن بردارم و به حرفاشون دقت کنم .

- اره اون هفته که رفته بودم اونجا سریه مسئله ای باسهیل

بحتم شد ! بهم بی احترامی کرد منم دیگه اونجا نرفتم و جوابشون رو نمیدادم ! بعدم خود
سهیل زنگ زد و ازم معذرت خواهی کرد

بعد عرفان برای اینکه کینه برطرف بشه ، زنگ زد هم خانوادش رو دعوت کرد هم به
شماگفتیم که بیاین تا هم ناراحتی هابطرف

بشه هم توی ماه رمضان افطاری داده باشیم.

- خوب کردی مامان جون هرچی ناراحتی رو کشش ندین بهتره .

چی میشنیدم ؟ سهیل

به مریم بی احترامی کرده بود ؟ وای... وای از دست تو سهیل که هرلحظه یه چیزی ازت
میفهمم ! خیلی دلم میخواست اون لحظه

اونجا بودم تاخودم حالت رو میگرفتم تایاد بگیری به خواهر من بی احترامی نکنی !

سریع ازآشپزخانه فاصله گرفتم و از کنار اتاق

سوگند بلند مامان رو صدا زدم وگفتم :

- مامان بریم ؟

مامان و مریم از آشپزخانه بیرون اومدن .مریم بهم گفت :

- حیف نشدیکم

باهم حرف بزنیتم ، سرم شلوغ بود

لبخند کم رنگی زدم و گفتم :

- یه دفعه دیگه ! وقت زیاده فعلا خداحافظ . دستت هم درد نکنه

زحمت کشیدی .

رو به مامان گفتم :

- من میرم بیرون پیش بابا و عرفان.

- باشه برومنم الان میام .

مریم رو بوس کردم و به طرف

سالن راه افتادم ! خیلی دلم میخواست برم جایی که میتونستم بشینم و فکر کنم ! این همه اتفاق یهویی برام قابل هضم نبود ! ولی

الان اصلا موقعیتم مناسب نبود دلم نمیخواست کسی از احوالم باخبر بشه پس مجبورم فعلا تظاهر کنم .

بابا و عرفان بیرون توی

کوچه داشتن حرف میزدن . سوگند هم بغل عرفان باحالت بامزه ای داشت به حرفاشون گوش میکرد . حال روحیم خوب نبود که به

شیرین کاری های سوگند حتی نیمچه لبخندی بزدم . فقط دوست داشتم همین حالا توی اتاقم بودم و میتونستم این بغضی که راه

گلم رو بسته بیرون بریزم . بابا با دیدن صحبتش رو قطع کرد و گفت :

- اومدی ؟ پس مامانت کجاست !

- الان میاد .

روبه عرفان

گفتم :

- ممنون عرفان دستتون درد نکنه زحمت کشیدین .

- خواهش میکنم کاری نکردم . خوش اومدی ، بازم بیاین .

- ممنون خداحافظا

.

برای سوگندم بوسی فرستادم وگفتم :

- خاله جون زود بیا خونمون خداحافظا.

سوگندم هم مثل من برام بوس فرستادوگفت :

- خداحافظا

خاله چشم از فردا به بابام غر میزنم که بریم پیش خاله .

لبخند کمرنگی از شیرین زبونیش روی لبام نشست ! عرفان گفت :

-

خداخیرت بده من مغزم رو میخوام ؛ آگه می خوای همین الان برو ور دل خاله ات نخوای
فردا غرغر کنی ها.

سوگند گفت :

- نه بابا

الان خاله رو دیدم دلم برش تنگ نشده میخوام پیش خودت باشم .

با همون لبخند کمرنگ گفتم :

- الحق که وروجکی .

درماشین رو

باز کردم وسوار شدم . برای رهایی از فکرهنزفریم رو درآوردم ویه آهنگ برای خودم
گذاشتم.

نگرانم واسه روزی که تو پیش من

نباشی

پاشم از خواب و بینم تومیخوای ازم جدایی

نگرانم واسه روزی که نتونم باتوباشم

التماست کنم اما تو بگی میخوام رها شم

نگرانم نگرانم نگرانم نگرانم نگرانم نگرانم

دلم پریشونه پرخونه بیا برگرد بیا خونه

تو نگاهت برام جونه بی تو میشم یه دیونه

(قسمتی)

از آهنگ نگرانم از امین حبیبی)

آهنگ به جای این که حال خوب کنه بدترم کرد.عصبی هندزفریم رو درآوردم و توی کیفم
پرت کردم

همون موقع مامان و بابا سوار ماشین شدن و بابا ماشین روشن کرد و برای عرفان و سوگند
تک بوقی زد و راه افتاد . دلم آرامش

میطلبید . سرم داشت از فکر منفجر میشد . سرم رو گذاشتم رویپشتی صندلی گذاشتم
وسعی کردم بخوابم بلکه اونجا به آرامش

برسم .

چشمام که باز کردم تواتاق خودم بودم تعجب کردم من اینجا چیکار میکنم؟! آخرین
تصوری که تودهنم بود حالت

عصبی بودنم توی ماشین و خوابیدنم بود ! حالا می فهمم ؛ حتما بابا نتونسته بیدارم کنه
ومجبور شده تاتوی اتاقم بغلم کنه !

نیم

نگاهی به ساعت انداختم ، هفت و نیم بود به اندازه کافی خستگی در کرده بودم ! فقط دلم
یه دوش میخواست تا کاملاً سرحال بشم .

از جام بلندشدم ، حوله به دست راهیه حموم شدم ! دوش ده دقیقه ای گرفتم . آرامش
تموم وجودم رو دربرگرفته بود ؛ موهام

خشک کردم ودم اسبی بستم و مانتوی فرم مدرسه ام پوشیدم کرم ضد آفتاب زدم مداد
چشم مشکیم و داخل چشمام کشیدم وراهی

آشپزخانه شدم مامان پشت میز نشسته بود و داشت سبزی پاک میکرد یه بوسش کردم و
صبح بخیر گفتم سلامی داد وگفت :

-

پریسا سحر بیدار نشدی نبینم روزه بگیری ها .

با کف دست به پیشونیم کوفتم ، اصلاً یادم نبود که ماه روضونه . چرا برای سحری

بیدار نشدم ! دلم بدجور ضعف میرفت توان روزه گرفتن نداشتم ؛ ناچار یه لیوان شیر
باکلوچه از یخچال برداشتم و سرپاخوردم !

دوباره مامان رو بوسیدم ؛ خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم ! توی راه مدام همش به
برخوردم بانگار فکر میکردم ! که چطوری

باهاش رفتارکن ! چطوری ازش حرف بکشم ! دیشب همون اول دلم میخواست تادیدمش
بزنم توگوشش وبدون هیچ توضیحی باهاش

قطع رابطه کنم ولی این آرامش باعث شده بود نقشه ی دیگه ای داشته باشم وازش دلیل
بخوام برای این خیانتش!...

به مدرسه

رسیدم رفتم سرکلاس هنوز ده دقیقه ای به شروع کلاس مونده بود و بچه ها کم کم از راه
رسیدن نگار، هم اومد. خیلی سرحال و

پرانرژی بهم سلام کرد .

هه خوب معلومه بایدم سرحال باشه کیه که باعشق دوستش در ارتباط باشه ، پشت سرش
به خنگی و

نفهمیش بخنده و سرحال نباشه .

پوزخندی بهش زدم و گفتم :

- سلام مثل اینکه خیلی خوش حالی ...؟

ازرفتارم تعجب کرد ، حق داره

آخه اگه مثل همیشه بودم میپویدم ماچش میکردم و میگفت : وای سلام نگار جون خودم
دلم برات تنگ شده بود .

ولی الان با رفتارم

لبخند رو لباش ماسید و گفت :

- چیزی شده ؟ حالت خوبه ؟...

دوباره پوزخندی زدم و گفتم :

- من خوبم ، خوب چیه عالیم !... تازه

فهمیدم دنیا میتونه چقدر کثیفه باشه.

- پریسا عزیزم ، چی شده ! بهم بگو مامثل خواهریم ! بهم بگو چته ؟

کمی خیره نگاهش کردم

و پیش خودم گفتم :

- (خواهر تو اصلا معنی این کلمه رو میدونی تو خودت رو خواهر میدونی و از پشت بهم

خنجر میزنی؟ چطور

تونستی نگار؟ چطور تونستی به دوستیه ۱۴ سالمون خیانت بکنی ؟ من بهت اعتماد داشتم

چطور دلت اومد که دیوار اعتماد رو

خراب کنی؟)

از فکر در اومدم و روبهش گفتم :

- این حرفا رو ولش کن !... راستی از ساسان چه خبر؟ رابطتون چطور پیش میره؟

با

آوردن اسم ساسان اخمی کرد و گفت :

- اسم اون عوضی رو نیار !هنوز یه هفته از دوستیمون نگذشته بود که آقا رفت شمال و اون

جا

بایه دختر آشنا شد ؛ نامزد کردن بعد هم بهم پیام داده مانمیتونیم باهم باشیم ! افکارمون
باهم نمیخونه !...احمق عوضی ،

خدارا شکر شروع نشده تموم شد و زود شناختمش !

نیشخندی زدم و گفتم :

- آره آدم نامرد زیاد پیدا میشه ! دیگه نمیشه به کسی

اعتماد کرد .

- پریسا تو امروز چته ؟ چرا همش حس میکنم یه اتفاقی افتاده ونمیگی ! خوب حرف بزن
بهم بگو چی شده ؟

- میگم ...

میگم ولی الان نه ! بعد کلاس میخوام بیام خونتون اونجا بهت میگم .

با تردید نگاهم کرد و گفت :

- باشه بیا ...ولی اگه الان میگفتی

منم از فکر در میومدم .

خیره نگاهش کردم و گفتم :

- نه اینجا نمیشه بهت بگم ؛ راستی یادم رفت ازت بپرسم اون روز تو خونتون من

روی یه برگه شماره سهیل رو نوشته بودم ؛ بااون برگه چیکار کردی ؟

حرفم به وضوح رنگش پرید و دست و پاش رو گم کرد ! به

تته پته افتاد و گفت :

- اون ...اون برگه چیزه...اون برگه رو که همون لحظه دور انداختم .

باپوزخند نگاهش کردم و گفتم :

- خوب

کاری کردی ! حالا چرا رنگت پریده ؟

- نه ...نه من سالم خوبه .راستی میخوای بیا خونمون بمون تا عصر باهم بریم خونه ستاره !

-

نمیدونم ببینم چی میشه.

همون موقع معلم وارد کلاس شد و سکوت کاملا فضای کلاس رو احاطه کرد .به وضوح دیدم با اومدن خانم

دهقانی نگار نفسی از آسودگی کشید که از این مخمصه رها شده بود !...

هه خیرنداره که چه چیزی درانتظارشه ! صبرکن نگار خانوم

میخوام ببینم وقتی خیانتت برملا میشه همین طوری آسوده میشینی ؟!

یک ساعت ونیم بعد وقت کلاس به اتمام رسید و خانوم دهقانی

به همه خسته نباشید گفت و از کلاس رفت بیرون ! گوشیم رو برداشتم و به مامان زنگ زدم ! بهش گفتم که میخوام برم خونه ی

نگارکاردارم و احتمالا تا نهار بمونم اونجا ! چون مامان باخاله رفت و امد داشت موافقت کرد . . خداحافظی کردم و وسایلم رو

برداشتم و بانگار راهی خونشون شدیم . توی راه هرچی سعی کرد از زیر زبونم حرفی بکشه و بفهمه چرا امروز اخلاقم تغییر کرده

موفق نشد . مدام میگفتم الان وقتش نیست تو خونتون بهت میگم . به محض اینکه دم خونشون رسیدیم نگار گفت :

- خوب اینم

خونه بگو چته ... بگو دیگه .

عصبانی شدم و بابدخلقی گفتم :

- آه میگم دیگه ! هی بگو بگو درآورده ؛ بذار بریم توخونه میگم بهت

!...نترس دیر نمیشه .

از لحنم و حرفام ناراحت شد و سرش رو پایین انداخت ؛ کلید رو توی قفل انداخت و دروبازکرد ، اونقدری که

از دستش ناراحت بودم که به ناراحتی اون توجه نکردم . پشت سرش وارد خونه شدم !...روی درسالن برگه ای چسبیده بود:

(نگار)

من رفتم خونه مامان جون عصری برمیگردم غذارو گاز گذاشتم داغ کن بخور)
برگه روخوند وبدون اینکه ناراحتی چند لحظه ی پیشش

رو به رو بیاره ذوق زده گفت :

- خوب مامان هم نیست . بیا بریم که امروز روز عشق و حاله .

پوزخندی زدم وپیش خودم گفتم : (اره

عشق حال !...اونم چه عشق وحالی)

نگار رفت تواتاق تا لباس هاش رو عوض کنه . منم مانتوم رو درآوردم ورومبل نشستم .
ازاتاقش

بیرون اومد ؛ یه راست سمت آشپزخانه رفت تاشربت برام درست کنه وقت اجرای نقشه
بود با خوشرویی گفتم :

- نگار گوشیت کویه

آهنگ بذارم ؟

صداش از توی یخچال اومد و گفت :

- روی میز تلفنه برش دار.

بلندشدم گوشی رو برداشتم و سرجام نشستم ؛

گوشیش روسایلت بود واین به نفعم بود بعد چند لحظه گفتم :

- اینگار برات پیام اومده ، من بازش میکنم .

اول گفت باشه برو ولی

بعد چند ثانیه داد زد :

- نه...نه نرو پیام شخصی دارم .

ولی دیگه دیرشده بود چون بازش کردم ! پیام های سهیل رو با اسم Sسیو

کرده بود . چون مخاطب زیادی تو پیام هاش نبود راحت پیداش کردم ؛ نگار نگران دوید اومد و جلوم وایساده ! خواست گوشه رو

ازم بگیره سریع دستم رو عقب کشیدم و نذاشتم . پیامک های خودش و سهیل رو نشونش دادم ؛ عصبی گفتم :

- میشه بگی این

کیه؟

رنگ از صورتش پریده وبه لکنت افتاد :

- این...این یکی از فامیلمونه چند وقته بهم پیام میده .

ابرومو بالا انداختم رفتم شماره

سهیل رو باز کردم نشونش دادم ، نیشخندی زدم و گفتم :

- خیلی جالبه ! چه تفاهمی شمارش خیلی شبیه شماره ی سهیله ؛ فکر کنم

تشابه اره ؟ واقعا برام جالبه ، نمیدونستم بردار عرفان فامیل شماست !... جدی مافامیل بودیم نمیدونستیم ؟!

از افشای حقیقت

رنگش مثل گچ سفید شد و بالکنت گفت :

- پریسا... داری اشتباه میکنی ؛ بهت... بهت توضیح میدم .

عصبی ازاینکه بازم داره منو

خرفرض میکنه گوشه تخت سینه اش کوبیدم وگفتم :

- جدا توضیح بدهباشه توضیح بده ! معنی این پیام هارو توضیح بده !

توضیح بده شماره ی توروگوشی سهیل چه غلطی میکرد! اینکه نوشته بودی سهیل عاشقتم و تونزنگیمی رو توضیح بده ! توضیح

بده دیگه لعنتی ! اصلا مگه حرفیم مونده که بخوای بزنی ؟ میخوای خیانتت به دوستت چطوری توضیح بدی ؟

در حالیکه این ها رو

میگفتم باهر کلمه اش صدام بالا ترمی رفت و بیشتر تخت سینه اش میکوبیدم وهلش میدادم ، طوری که از پشت به دیوار چسبید .

تا سکوت‌م رو دید فوری زبونش باز شد و گفت :

- به خدا پریسا!...به خدا به جون مامانم تقصیر من نبود .

حرصی ازاین که داره باز

قسم دروغ میخوره و انکارمیکنه دستم رو بالا بردم بزخم تو گوشش که جیغی زد و گفت :

- باورکن تقصیر من نبود همش تقصیر اون

ستاره بود .

دستم تو هوا خشک ! بهت زده بهش نگاه کردم ! خدایا چی میشنوم انگاراین مدت همه

چیز دست به دست هم داده بود

که همه ی دیواراعتماد نسبت به دوستانم فروبریزه . بابتهت گفتم :

- ستاره...ستاره چه تقصیری داره ؟

نگار برای اینکه دوباره

عصبانی نشم سریع به حرف اومد و گفت :

- همون روزی که تو اون برگه رو اینجا جا گذاشتی ؛ یک ساعت بعدش ستاره برای

عیادتم اومد اون کاغذ رو دید و پرس وجو کرد . بعدش هم پیشنهاد داد مثل سامان زنگ

بزنیم و سر به سرش بذاریم ! ولی من

چون از حسرت خبرداشتم مخالفت کردم ؛ ولی وقتی یه لحظه پیش مامان رفتم ستاره هم از فرصت استفاده کرد و باگوشیم بهش

زنگ زد ؛ ولی به جای اینکه تک زنگ بزنه باهاش حرف زده بود ! وقتی فهمیدم مثل تو خیلی عصبانی شدم ، بعدم خود سهیل هی

زنگ میزدو میگفت شماره منو کی بهتون داده ؟ و ماجرا همینطور کش پیدا کرد !
بغض نامردی و خیانتشون داشت خفم میکرد .با

صدای لرزونی گفتم :

- اگه این طوریه که تومیگه ! پس چرا به سهیل پیام داده بودی دوست دارم وعاشقتم ؟
خشکش زد بهت زده

گفت :

- تو...توازکجا میدونی ؟

پوزخندی بهش زدم وبا طعنه گفتم :

- از گوشی عشقت سهیل !...نامرد میدونی چی کشیدم وقتی پیام

های ابراز علاقه ی بهترین دوستم رو روی گوشیش دیدم ! خرد شدم ، شکستم ! چرا فقط بگو چرا باهام این کارکردی ؟

نگار به

گریه افتادوگفت :

- پریسا...اجی ببخشید!...غلط کردم ، منو ببخش ! به خدا بعد اون کار ساسان افسرده شده بودم ! این ماجراهم

بد موقع اتفاق افتاد ! روم هم نمیشد بهت بگم ، نادونی کردم ببخشید ! به خدا فقط میخواستم سرم گرم بشه وگرنه من غلط بکنم

به سهیل چشم داشته باشم ! تومثل خواهرم میمونی .به خداهرکاری که تو بگی میکنم که منو میبخشی ! فقط تو بگو چیکار کنم ؟

سرم

داشت از درد متلاشی میشد بادستام سرم رو گرفتم وشقیقه هام رو ماساژ دادم .نگارتا حالم رو دید فوری برام شربتتی که درست کرده

بود آورد . لیوان روبه لبام نزدیک کرد و مجبورم کرد کمی ازش بخورم .یکم ازمحتوای لیئان رو خوردم و دستش رو پس زدم ! سرم

رو به پشتی مبل تکیه دادم وچشمام رو بستم .

چنددقیقه ای سکوت بینمون بود ، نه من حرفی میزدم نه نگار انگار هر دو مون به این

آرامش احتیاج داشتیم . بعد ده دقیقه صدام زد:

- پریسا.....پری جونم .

جواب ندادم تا ادامه ی حرفش رو بزنه ولی انگار مردد بود .

حالم رو تغییر ندادم وتشر زدم گفتم :

- چی شده ؟ چرا حرف نمیزنی ؟

سریع به حرف اومد وگفت :

- یه موضوعی پیش اومده که

باید بهت بگم !...!

چشمام و باز کردم مشکوک نگاه کردم و گفتم :

- باز چیکارکردین ! چه گندی بالا آوردین ؟

شرمنده سرش رو زیر

انداخت وگفت :

- منو ببخش ! ولی باید بهت بگم ؛ ازمن بشنوی بهتر از اینکه از جای دیگه بشنوی !

صاف سرجام نشستم وگفتم :

-

چی شده نگار ؟! د بگو جون به لبم کردی ! بگو چی شده و خلاصم کن .

به لکنت افتاد وگفت :

- ما.. یعنی من و ستاره دیشب...!

- شما

دیشب چی ؟ بگو...!

- دیشب سهیل زنگ زدستاره هم اینجا بود .

- خوب .

- سهیل حسابی پيله شده بود که ما شمارشو از کجا گیرآورده

بودیم هرچی براش بهونه تراشی کردیم قبول نکرد تااین که ستاره عصبانی شد و گفت
...! پریسا توروخدا منوببخش ! به خدا من

حرفی بهش نزد ستاره بهش گفت من بی تقصیرم .

نگران جواب دادم :

- نگار حرف بزن ببینم چه خاکی شما دوتا به سرم ریختین

...!

چشماشو بست و یه ضرب گفت :

- ستاره گفت که از طرف توبهش زنگ زدیم.

بهت زده نگاش کردم !زمزمه کردم :

- شما چیکار

کردین ؟

به التماس افتاده بود ! هرلحظه عمق فاجعه ای که برام ببار آورده بودن روبیشتر درک
میکردم ؛ سرجام وارفته وگفتم :

- بگو

که داری دروغ میگی ؛ بگو حرفات حقیقت نداره ! نکار مگه من چه بدیدر حقتون کرده
بودم که این بلا رو سرم آوردین .

سرم رو تو

دستم گرفتم و گفتم :

- وای خدا آبروم !... آبروم رفت ...حالا سهیل چه فکری درموردم میکنه ؟ حالا چیکار کنم ؟

نگاربا عجز گفت :

-

پریسا تورو خدا منو ببخش .

نگاش کردم و گفتم :

- چطوری ؟...چطوری ببخشمتون خودت میدونی چه بلایی سرم آوردین ؟ میدونی

آبرویی رفته ؟ حالا دیگه من چطوری میتونم توروش نگاه کنم ؟

صدای ویبره گوشی اومد . نگار گوشیش که توی دعوا از دستم افتاده

بود رو از روی زمین برداشت ونگاش کرد ، وضوح دیدم رنگش پرید و آب دهنشو قورت داد

!کنجکاو پرسیدم :

- نگار ...چرا جواب

نمیدی؟

نه نگام میکرد نه حرفی میزد . موبایلم هم داشت برای خودش زنگ می خورد ! باقطع شدن

زنگ موبایل نگارهم نفس آسوده

ای کشید! بعد چند ثانیه دوباره صفحه ی گوشی تو دستاش روشنش ، بدون اینکه توضیحی بده صفحه ی گوشی رو طرف من گرفت

! با دیدن اسم روی صفحه پوزخندی زدم با طعنه گفتم :

- چه حلال زاده!...مثل اینکه خودشم ازاین مزاحم تلفنی ها بدش نیماه!

انگار ول کنت نیست ، نکنه عاشقت شده ؟

- نه به خدا اصلا اینطور نیست ! اون فقط ...

میون حرفش پریدم وقبل ازاینکه تلفن قطع

بشه گفتم :

- جواب بده.

تعجب کرد :

- چی؟

خونسرد گفتم :

- دارم میگم جواب بده.

- ولی!..

باتحکم گفتم :

- دارم میگم جواب بده!...

ترسید ! سریع تماس راو وصل کرد و رواسپیکر گذاشت وبا اضطراب جواب داد :

- بله؟...

زیادی زیادی از اطرافش میومد ! ظاهرا

تو جمع دوستاش بی هیچ پسوند و پیشوندی نگارو صدا زد وگفت :

- سلام نگار خوبی ؟ ...

صورت نگار از خجالت سرخ شد ، هول کرد

و در جوابش گفت :

- سلام آقا سهیل ! ممنون.

مکثی کرد و با تعجب گفت :

- آقا سهیل... جالبه ! تادیروز که سهیل بودم حالا چی شده

یه آقا به اسمم اضافه شده ؟ ...

پوزخندی به مکالمشون زد ! نگارمنونگاه میکرد و باهر حرف سهیل بیشتر سرخ میشد !
من من کنان

گفت :

- یکی... یکی اینجا هست که میخواد باهاتون حرف بزنه !

بهت زده جواب داد :

- کی ... ؟

قبل ازاین که نگار حرفی بزنه به حرف

اومدم و با طعنه جواب دادم :

- سلام آقا سهیل ! خوش میگذره ؟

بهت زده سکوت کرد ! بعد چند لحظه زمزم وارگفت :

-

پریسا!!؟!...

نیشخندی زدم وگفتم :

- بله خودمم !...خوبین شما!...خوب با نگار جورشدین ! نکنه عاشق و شیدای هم شدین و ما

بیخبریم ؟

نفس عمیقی اون طرف خط کشید و جواب داد:

- داری اشتباه میکنی ! این دوستای خودت بودن که برای من زنگ زدن !

بعدم که پیگیری کردم فهمیدم از طرف تو برام زنگ میزنن .

فشار عصبی باعث شد خنده ی بلندی به این حرفش بزnm :

- یعنی تو

اینقدر منو احمق فرض کردی که آبروم رو دودستی تقدیم دوستام کنم ! و بگم برین

باآبروی من بازی کنین ؟ نه آقا سهیل اشتباه به

عرضتون رسوندن .

تعجب کرده بود ، حق داشت تا حالا نشده بود اینطوری بااین لحن باهاش حرف بزnm .

- پس ... پس اونها میگن

شماره ی منو تو بهشون دادی !

نگاه عصبی به نگار که شرمنده نگام میکرد انداختم و گفتم :

- اون قضیه اش کاملا جداست ، ولی

فقط همین رو بدونین من هیچ وقت ...هیچ وقت بهشون نگفتم که به تو زنگ بزنی .من

آبروم بیشتر از هر چیزی برام مهم تره !

فهمیدی ؟

حس کردم ناراحته . مکثی در جواب حرفم کرد و گفت :

- پریسا حس میکنم نمیشناسمت ! چرا اینقدر مغروری ؟

متعجب

جواب دادم :

- من !... من کجا مغرور بودم و خودم خبرندار شتم !...!

- همیشه مغرور بودی هیچ وقت اجازه نمیدادی طرفت پیام !

هرموقع می خواستم بهت نزدیک بشم ازم فرار کردی !

حرفی از قضاوت اشتباهی که در موردم میکرد گفتم :

- اصلاحم اینطور

نیست هرکسی توسن نوجوانیش غرور پیدامیکنه ولی من اصلا این طور نیستم . مادخترا تا زیاد بخندیم میگن بین چقدر جلفه ! تا

سروسنگین میشیم میگن بین چقدرمغروه . میشه بگین باید به کدوم سازتون برقصیم؟! من فقط حجب و حیای خودم رو حفظ

میکنم همین!...

تک خنده ای کرد وگفت :

- همه ی این رفتارها برام جالبه ! انگار بعد این همه مدت تازه دارم میشناسمت ! بهم

بگو چرا حس میکنم بازیچه قرارم دادی ؟

با اصرار دوباره براش توضیح دادم :

- من هیچ وقت اینکارو نکردم ! من خودمم این وسط

قربانی خودخواهی دوستام شدم که آبروم رو به باد دادن! ... پس اونی که باید این وسط شاکی بشه منم نه شما ! واسه شما که بد

نشد یه دوست دختر پیدا کردین که هرروز بهتون ابراز علاقه کنه !

فهمید درمورد چی دارم حرف میزنم . حتما متوجه تغییر رفتار

ناگهانی دیشبم بعد از پس دادن گوشیش شده بود!...چند ثانیه مکث کرد و جواب داد:

- من هیچ وقت به ابراز علاقه ی دوستت

جوابی ندادم این رو میتونی از خودشم بپرسی ! من...من تورو دوست داشتم ! نمیدونی چه حالی شدم وقتی بهم گفتن از طرف تو

بهم زنگ زدن !... حس کردم بااینکارت میخواستی خردم کنی ! خواستی بازیچم کنی !
نمیدونی دیشب تا حالا چی به سرم اومد

چقدر با خودم کلنجار رفتم .

بهت زده از اعتراف ناگهانیست به صفحه ی گوشی خیره مونده بودم ! حس کردم صدایش
بغض داره . ولی

آخه چرا مگه چی شده که بخواد بغض کنه ؟ نیم نگاهی به نگار که ساکت شاهد مکالمه
هامون بود انداختم . نمیدونستم چی در

جوابش چی بگم ؟ همه اعتماد نسبت بهش از دست رفته بود ! حالا در جواب این اعتراف
یهویی چی میگفتم ؟ سکوتم رو که دید

دوباره به حرف اومد و گفت :

- نمی خوای حرفی بزنی ؟

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو جمع و جور کردم و گفتم :

- چی بگم ؟ تو که

انتظار نداری حرفت رو باور کنم ! چرا باید بهت اعتماد کنم ؟

تعجب کرد و گفت :

- پریسا تو به من اعتماد نداری ؟

نیشخندی به

حرفاش زدم ! مطمئنن اگه دوز پیش بود حتما از این اعترافش قلبم مال مال از خوشی میشد ، ولی حالا دیوار اعتمادم نسبت به

همه فرو ریخته بود ! نه نمیتونم باورکنم ؛ با لحن تیز و برنده ای جواب دادم :

- مگه پیش خودت فکر نمیکنی من از عمد شمارتو

بهشون داده بودم ؟ پس فکر یه امتحان بود! میخواستم ببینم چقدر اراده داری ! ولی تو توی این امتحان شکست خوردی ؛ تو گذاشتی

نگار تا پای ابراز علاقه هم پیش بره ! چطور میخوای بهت اعتماد کنم ؟ دیگه به هیچ کسی...هیچ کس اعتماد ندارم .

بی توجه به

حالش با همون لحن گفتم :

- ولی به غیر از همه اینها خیلی از دستت عصبانیم !

شکه و متعجب جواب داد :

- واسه چی ؟

- توبه چه

حقی به مریم بی احترامی کردی ؟

بهت زده گفتم :

- تواز کجا فهمیدی ؟

بی تفاوت گفتم :

- فرقی نمی کنه ! فقط اینو بدون تو حق

نداری به خواهر من ب احترامی کنی ! خیلی دلم میخواست اونجا بودم تا جواب دندون شکنی بهت میدادم ! فقط شانس آوردی من

اونجا نبودم وگرنه یه سیلی از من میخوردی . تایادبگیری چطور باخواهر من رفتار کنی .

تک خنده ای کردوگفتم :

- دوست داری الان

بیای بهم سیلی بزنی ؟

- مطمئن باش اگه این کارت دفعه دیگه تکرار بشه بی نصیب نمیمونی !...

- شرمنده اگه ناراحت شدین ؛ از

خود زنداداشم عذرخواهی کردم بازم ببخشید !

اینبار من سکوت کردم و حرفی برای گفتن نداشتم . عقل و دلم در جدال بودن ؛ دلم

خوشحال بود از اعتراف دوست داشتنش و آرامش صداس ، ولی عقلم میگفت اعتماد نکن و سرکوبش کن ! نمیدونستم به حرف

کدومشون گوش کنم !

وقتی سکوتم رو دید صدام زد و گفت :

- پریسا میتونم ازت یه چیزی بخوام ؟

کنجکاو بودم ولی با تردید جواب

دادم :

- تا چی باشه !...!

ناامید نشد و ادامه داد :

- ازت میخوام من حرف دل تورو بزنم تو هم حرف دل منو !

تعجب کردم و گفتم :

-

حرف دل تو !...مگه من حرف دلت رو میدونم؟

خنده ی آرومی کرد و گفت :

- دلم یه حسهایی رو متوجه شده ، امیدارم نامیدم نکنه !

ترس برم داشت ، نکنه دست دلم روخونده باشه ؟ مضطرب جواب دادم :

- منتظرم !

نفس عمیقی گرفت و یک ضرب گفت :

- پریسا

تومنو دوست داری ؟...!

خشکم زد بود ! حالا چی جواب میدادم ؟ میگفتم اره و یه دنیا عشق و آرامش رو واسه ی
خودم میکردم یا به

خاطر اشتباهش قاطع میگفتم نه ؟ چی بگم خدایا ؟ سکوتم رو که دید نگران گفت :

- نمیخوای جوابمو بدی ؟

صدام میلرزید ولی

سعی کردم خودم رو کنترل کنم :

- لابد تو هم منو دوست داری؟

- اره...اره دوست داشتم و دارم و خواهم داشت ! از همون بچگی

دوست داشتم ! از وقتی بزرگتر شدیم و با هر بار دیدنت ضربان قلبم تند میشد فهمیدم که
نمیتونم به کسه دیگه ای جز تو فکر کنم

! خواهش میکنم حالا جوابمو بده ! تو منو دوست داری ؟

دوباره جوابم درمقابل حرفاش سکوت بود هنوز با خودم درجنگ بودم که

حرفاشو باور کنم یانه ؟ ولی توی دلم از حرفاش کارخانه قند راه افتاده بود ! خیلی خوش
حال بودم که عشقمون دوطرفس ولی عقلم

میگفت راحت نبخشش .چرااون بایدیه تلفن مزاحم رو راحت جواب بده !

تادید دوباره جوابی بهش ندادم بالحن خاصی که منو رو ابرا

برد گفت :

- پریسا خانوم !...پریسا جان !

از لحن صدایش خجالت کشیدم و آرام زمزمه کردم :

- بله !...!

مطمئنم داره میخنده چون

لحن صدایش خوش حال بود :

- جواب من چی شد نمیخوای بگی...؟

خودم زدم به کوچه علی چپ و گفتم :

- حالا!..!

تعجب کرد و گفت :

-

هان؟!... من جوابم فقط یه بله و خیره !

خنده ام گرفت و گفتم :

- توفکر کن اره .

حرصی شده بود . خواهش کرد و گفت :

- پریسا

میشه لطفا درست جوابو بدی ؟

خجالت کشیدم ، با صدای آرامی که خودمم به زور شنیدم گفتم :

- بله! ...

یه لحظه شکه شد و گفت

:

- گفتی بله! اره؟ دادی از خوش حالی زد وگفت:

- ممنونم ازت، ممنونم پریسا... خوش حالم که عشقمون دوطرفه ست.

منم

خوش حال بودم! ولی زود بود که بخشمش! باید یکم تنبیه میشد؛ برای همین جدی شدم و گفتم:

- ولی زیادم خوش حال نباش!

یه زمانی دوستت داشتم! ولی الان دیگه بهت اعتماد ندارم.

بهتیش زد و گفت:

- برای چی؟ مگه من چه خطایی کردم؟

- قبلا هم

بهت گفتم که تو توی این امتحان شکست خوردی. نمیتونم دوباره بهت اعتمادکنم.

- پریسا ازت خواهش میکنم این کارا باهام نکن.

درسته برام سخت بود این حرف روبهش بزنم، ولی اون باید خودش رو بهم ثابت میکرد!
نمیتونستم دوباره یه شکست دیگه رو قبول

کنم ! اگه اون يه بارين اشتباه کرده بود پس بازم ميتونست اون رو انجام بده !

يه سرفه مصلحتي کردم و گفتم :

- نميتونم .نميتونم

دوباره اين ريسک بکنم .تويه بار جواب يه مزاحم دادی وباهاش دوست شدي از کجامعلومه
که دوباره اينطورنشه .

با عجز گفتم :

-

بهت قول ميدم !...قول شرف ميدم که ديگه تکرار نشه ! باورکن که دوست دارم ، نميدونم
چیکار کنم که باورم کنی ؟

- ديگه ديره

سهيل .

- به خداوندي خدا اگه تا پنج دقيقه ديگه نخوای اين بازی رو تموم کنی ! يه کاری دست
خودم ميدممن بدون تو اين دنيا

رونميخوام . پس اگه قبولم نکنی نميخوام ديگه ادامه داشته باشه !

فکر کردم تهديد الکی ميکنه که کوتاه بيام ! از موضعم پايين

نيومدم وگفتم :

- ديونه بازی درنيار !...اصلا ازاولم هم نبايد باهات صحبت ميکردم . رابطه ما شروع نشده
تموم شده !

صداش رو به خوبی میتونستی از پشت تلفن حس کنی ! با صدای لرزون که حاکی از بغض بود جوابم رو داد و انگار باکی نداشت من

بغض صداش رو تشخیص بدم :

- باشه اذیتت نمی کنم ؛ برای آخرین بار میگم دوست دارم از بچگی دوست داشتم ! ولی حالا بایه

اشتباه احمقانه دوستات و جواب دادنم از دستت دادم .

دلم گرفت از ناامیدی تو صداش خودمم بغضم گرفته بود !

- سهیل واقعا

نمیدونم الان چی باید بهت بگم !...

- اشکال نداره ولی میشه میخوام قطع کنم ...

نمیخواستم تااین حد پیش برم فقط دلم یه تنبیه

ساده میخواست که دلم کمی خنک بشه ولی انگار زیاده روی کرده بودم . همه چیزبینمون شروع نشده تموم شد!...بغض به گلوم

چنگ میزد ؛ کاش اصلا باهاش حرف نمیزدم لعنت بهت نگار که این بلا رو سرم آوردی !
ناامید از عشقی که میتونست بینمون شکل

بگیره گفتم :

- باشه ، خداحافظ !

بالحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفتم :

- خداحافظ پریسا ! ببخش اگه ناراحتت کردم ؛ حلالم کن

و قطع کرد و اولین قطره ی شکست از گونه ام چکید ! نگار هنوز سکوت کرده بود
میتونست الان حالم رو در کنه ؛ حس عشقی که

تو دلم جوونه زده بود رو از ریشه کنده بود ! چطور تحمل کنم نبودن سهیل رو اصلا
چرا اینطوری شد ؟ حتی خداحافظی اون هم

بودی شکست میداد ! انگار میدونست دیگه نمشه رابطه ای شکل بگیره ! بایادآوری
تهدیدش بلایی سرخودش بیاره یکباره دلم به

شور افتاد . انگار داشتن توی دلم رخت میشستن ؛ نکنه جدی جدی بلایی سر خودش بیاره ؟
بی ارده گوشی موبایل نگار رو برداشتم و

شروع به شمارگری کردم ولی هر چی زنگ میخورد جواب نمیداد !... قطع شد ؛ دل نگرون
رو به نگار گفتم :

- وای نگار جواب نمیده !

نکنه راستی راستی بلایی سرخودش آورده باشه ؟ ... اگه اون طوریش بشه خودم رو
نمیبخشم !

نگار که اون موقع تا حالا ساکت

نشسته بود دلش به شور افتاد ومضطرب گفت :

- دوباره بگیر شاید جواب داد ! ولی فکر نمیکنم ازش بعیده بخواد بچه بازی در بیاره

!

- خدا کنه همین طور که میگی باشه ولی دلم خیلی شور میزنه !

دوباره گرفتم باز جواب نمیداد ! دیگه داشتم ناامید میشدم که

ارتباط وصل شد خوش حال از اینکه بلایی سرخودش نیاورده گفتم :

- الو سهیل کج بودی ؟ چرا جواب نمیدادی ؟

ولی به جای سهیل

صدای یه نفر دیگه به گوشم خورد :

- شما ؟ ...

مضطرب پرسیدم :

- پس سهیل کجاست ؟ چرا اون جواب نداد ؟

بی تفاوت گفت :

-

سهیل یه کارد برداشت و رفت میوه بخورم ؛ اگه کارش دارین یه ده دقیقه ی دیگه زنگ
بزنین !

نفسم یه لحظه قطع شد و قلبم نزد ؛

نه... نه اون نمیتونه اینکارو انجام بده ! وای خدا اونی نباشه که فکر میکنم ، خواهش میکنم
.

بااسترس داد زدم :

- میوه کجا بود ؟

اون رفته خودشو رو بکشه ! زود برو دنبالش و پیدا کن .

شکه جواب داد :

- رفت چیکار کنه ؟

بی حوصله دوباره سرش داد زدم :

- تو

فقط سهیل رو پیدا کن ! سریع ، بدو !

اون احمقش گوشه رو دستش گرفته بود و پشت خط دروری میگفت و بیخیال دنبالش
میگشت

؛ عصبانی شدم و سرش داد زدم :

- احمق به جای اینکه برای من ور بزنی گوشه رو قطع کن ! اگه بلایی سرش بیاد بیچارت
میکنم .

اون رفته خودش بکشه و تو اینقدر بیخیالی .

دوستش تا عصبانیت من رو دید فوری قطع کرد .

گریه ام گرفته بود ؛ هق هق میکردم

وازا سترس طول و عرض سالن رو راه میرفتم و با خودم بلند بلند حرف می زدم :

- خدایا ازت خواهش می کنم سهیلم چیزیش نشه تو

که میدونی چقدر دوستش دارم خدایا غلط کردم بهش گفتم نمی بخشمت . خواهش میکنم بهم رحم کن !!! آگه چیزیش بشه تا آخر

عمر نمیتونم با عذابش کنار بیام .

اونقدر گریه کردم که روی زمین افتادم هق هق امونم را بریده بود ! نگار به خودش جرات داد و به

طرفم اومد . سرم رو تو بغل خودش گرفت و دلداریم میداد :

- پریسا عزیزم اروم باش ! من مطمئنم که اون چیزیش نیست ! آخه

سهیل هم اونقدرها بچه نیست که بخواد بخاطر یه مسئله کوچیک خودشو رو بکشه.

از بغل نگار اومدم بیرون و نگاهش کردم و

با گریه گفتم :

- دلم داره از دلشوره منفجر میشه ! آگه چیزیش نیست پس چرا خودش جواب نداد ؟ چرا دوستش گفت با خودش کرد

برده ؟ چرا حس کردم خدا حافظیش فرق داره ؟ هان...؟! من احمق دلش رو شکستم ، ناامیدش کردم ! به خدا فقط میخواستم

تنبیهش کنم . نمیدونستم با حرفام دارم تیشه به ریشه عشقمون میزنم .

نگار هم اشکش دراومده بود ! دوبار درآغوشم کشید و گفت :

-

عزیزم باید منو و ببخشی ! مامسبب این ناراحتیتون هستیم !...تورو خدا مارو ببخش .

جوابی بهش ندادم و گذاشتم تادلم یکم باگریه

سبک بشه .

دوباره یادسهیل افتادم ، فوری ازبغل نگار بیرون اومدم باترس گوشی رو برداشتم وبه موبایل نگاه کردم . جرات نداشتم

بهش زنگ بزنم . میترسیدم و تودلم باخدا رازو نیاز میکردم . خدایا هزارتاصلوات نذر میکنم تاسهیل چیزیش نشه . من بدون اون

میمیرم . نگارتالرزش دستام واسترسم رو دید گوشی رو از دستم گرفت . بعد شمارگیری دوباره بهم برش گردوند ! بااسترس گوشی رو

دم گوشم گذاشتم و از خدا خواستم یه فرصت دیگه بهمون بده !

برقرار شد و دوباره همون دوستش جواب داد وگفت :

- الو خانوم ...

آب دهنموقورت دادم وباصدایی که از ترس میلرزید گفتم :

- الو آقا ...سهیل ...سهیل کجاست ؟ حالش خوبه ؟

کلافه پوفی کشید وبی

ملاحظه ی حال من گفت :

- احمق رفته بود باکارد شاهرگش رو زده ! وقتی پیداش کردیم داشت ازش خون میرفت !

از ترس هینی

کشیدم و دوباره گریم بلندشد ؛ میترسیدم بپرسم ولی گفتم :

- کجاست ؟...الان کجاست حالش خوبه ؟...

- همین جاست گوشه رو

میدم دستش .

بعد چندلحظه صدای نفس زدن های سهیل به گوشم خورد و گریه ام شدت گرفت ؛

درحالی که نفس نفس میزد صدام

زد :

- پریسا

با همون حال خرابم گفتم :

- سهیل این چه کاری بود که کردی ؟ نگفتی اگه طوریت میشد من چیکار میکردم ؟

صدای خودشم از بغض میلرزید گفت :

- وقتی تونخواستی ببخشمیم دیگه چه فرقی داره برام که زنده بمونم یا بمیرم ؟ گفته بودم که

زندگی رو بدون تو نمیخوام!... فکر اینکه اگه اون تلفن لعنتی رو جواب نمیدادم الان تورو داشتم داره دیونم میکنه ! چرا نداشتی

خودم رو خلاص کنم . دوست داری از این به بعد با هربار دیدنت بمیرم و زنده بشم که خودم با دستای خودم ریشه ی این عشق رو

کشیدم ؟ اره خوش حال میشی از زجر کشیدنم ؟ باشه میمونم تو این جهنمی که خودم با دستام درستش کردم !

گریه ام با هر کلمه

از حرفاش بیشتر میشد و دیگه بس بود تنبیه ، نمیخوام تا عمر دارم حسرت بخورم که خودم کردم که لعنت بر خودم باد . گریه ام رو

کنترل کردم و گفتم :

- سهیل ازت خواهش میکنم منو ببخش . من فقط میخواستم تنبیهت کنم اگه بلایی سرخودت میوردی هیچ وقت

خودم رو نمیبخشیدم !...

میون حرفام پرید و گفت :

- پریرسا به خدا من دوست دارم ...

حرفش رو بریدم و اعتراف کردم :

- میدونم

باورت کردم ! منم دوست دارم ، منم عاشقتم ، منم این زندگی رو بدون تو یه لحظه نمیتونم
تحمل کنم !...منو ببخش اگه دلت رو

شکوندم ؛ ببخش که باعث شدم این فکر احمقانه به ذهنت برسه . میبخشیم...؟

باصدایی که انگار دوباره بهش جون دادن گفت :

-

معلومه که میبخشم ! مگه میتونم از دستت دلگیر باشم ؟ تو منو ببخش که همین اول راه
باعث شدم چشمت نمکناک بشه !...

با

تردید حرفشو ادامه داد و گفت :

- پریرسا ؟... تا آخر راه باهام میای ؟ همسفرم میشی..؟

نم اشکم رو روی گونم گرفتم و اینبار

بااطمینان قلبی گفتم :

- تا وقتی عشق تو باهام باشه همیشه همراهت میمونم . مطمئن باش.

خندید و خوشحال گفت :

- پس خوش

اومدی همسفر.

بعد با لحن دلنشینی صدام زد :

- پریسا.

- جان پریسا .

- خیلی دوست دارم باورکن.

بالحنی که مطمئن بشه گفتم :

- من

بیشتر آقا! ... باورت دارم.

یکدفعه یاد دستش افتادم و گفتم :

- وای سهیل دستت .

سهیل هم انگار تازه یاد دستش افتاده باشه آخی

گفت که باعث شد بیشتر هول بشم وبگم :

- چی شد ؟ حالت خوبه ؟

سهیل خندید وگفت :

- نترس خانوم خوبم. ولی محو حرفای

شیرینت شدم درد دستم یادم رفته بود . الان که یادم انداختی تازه دردش رو حس کردم
...!

- الان درچه حالیه دستت ؟

- نگران نباش

خوبم ! بچه ها بادستمال جلوی خونریزی گرفتن تاببرنم دکتر که شما زنگ زدی و مانع
رفتنمون شدی .

- چرا ؟

تک خنده ای کرد و ذوق

زده گفت :

- چون دوست نداشتم کسی مکالمه منو عشقم رو بفهمه اومدم یه جای خلوت تاکسی فال
گوش واینسته .

نگران گفتم :

-

یعنی هنوز داره ازدستت خون میره وتوبیخیالی ؟...

- فدای سرت خانومم ، بیشتر از چیزی به حرفات و عشقت احتیاج داشتم وگرنه

دست که سهله قلبم هم فدات میکردم .

- نگو سهیل اگه تو چیزیت بشه من خودم میکشم.

سهیل بالحنی جدی گفت :

- پریسا دیگه

حق نداری از این حرفا بزنی .

خندم گرفت وگفتم :

- چشم آقا سهیل میدونستی زندگی می.

- خانوم شما میدونستی نفس منی.

- سهیل میدونستی داره از دستت خون

میره . برو زود دستت رو پانسمان کن تا دوباره دعوات نکردم . برو دیگه انرژی زیادی بهت
دادم .

- چشم خانوم امردیگه .

- عرضی

نیست فعلا.

- خداحافظ خانومم .

- خداحافظ سهیلم .

خوش حال از اینکه حالش خوبه لبخند به لبم اومد ولی غافل از این که روزگار

داره برامون نقشه میکشه و ما نمیدونیم چی در انتظارمونه . نمیدونیم سرنوشت چه بازی
هایی که برامون تدارک دیده.

یک هفته از اعتراف عشقمون میگذره و تو این مدت وابستگی و عشقمون نسبت به هم
زیادتر شده ! به طوری که اگه

توی روز صدای همدیگه نشنویم و پیام هاردوبدل نشه اون روزهر دو کلافه و بی حوصله ایم
انگار چیزی از وجودمون کم شده . سهیل

دستش چهارتابخیه خورد و پانسماں کرد ! به خانواده اش هم به دروغ گفت که با دوستاش
دعواش شده ! وقتی برام تعریف کرد که

عکس العمل خانواده اش نسبت به دستش چیه فقط بهش گفتم :

- تویه دیونه ی به تمام معنایی !...اونم در جواب بهم گفت :

- اگه

عاشق تو بودن یه دیوانگی من این دیوانگی دوست دارم .

نگار رو هم همون روز بخشیدمش چون باعث شده بود من و سهیل به هم

برسیم ولی ستاره وقتی از ماجرا مطلع شد اومد برای عذر خواهی ولی جواب من فقط یک
سیلی آبدار بود که بهش زدم و تایک هفته

باهاش قهر کردم ! تو این مدت ستاره مدام برای عذر خواهی میومد آخر سرهم باپافشاری
نگار دوباره باهاش آشتی کردم .

امروز خونه ی بابا بزرگ مادری برای افطاری دعوتیم . الان دقیقه یک هفته ست به خاطر فشار عصبی معده درد گرفتم و توان روزه

گرفتن ندارم ، دقیقا از وقتی پیام های نگار از روی گوشی سهیل دیدم از فرداش به این روز افتادم !

خونه ی آقاجون همه بودن ! از

دایی غلام و دایی هادی گرفته تا خاله ها مینا ، زهرا ، عاصفه و بچه هاشون .

به خاطر طرح قدیمیه خونه دو حیاط با سه تاپله از

هم جدا میشن اتاق های پذیرایی توی حیاط بزرگه ولی آشپزخانه و حمام و دستشویی توی حیاط کوچیکه بود.

آقایون توی اتاق

پذیرایی ها نشسته بودن و خانوم ها توی حیاط پایینی درحال آشپزی بودن ! نوه ها هم کردوم جایی سرگرم بودن . کنار نیلو و شیدا

دختر خاله مینا و زهرا نشسته بودم و داشتم ماجرای دعوام با نگار وسهیل رو تعریف میکرد که صدای احوال پرسى از بیرون

کنجکامون ؛ از اتاق بیرون اومدیم ! کل خانواده دور مهمون های تازه وارد جمع شده بودن و خوش آمد میکردن . تاحالا ندیده

بودمشون وبرام آشنا نبودن کنار مامان و آروم صداش زدم :

- مامان !

حواسش نبود مجبور شدن اینبار گوشه لباسش رو هم بکشم

وصداش کنم تامتوجه ام بشه :

- مامان !...!

یه نگاهی بهم انداخت و گفت :

- چیه؟!...!

نگاه دیگه ای به خانواده ی پنج نفره انداختم

وگفتم :

- مامان این خانومه و دختر وپسرا کی هستن که اینقدر باهاشون صمیمی رفتار میکنین ؟

مامان متعجب نگاهم کرد و گفت :

-

وا پریرسا خاله ناهیدمه نمیشناسی ؟

با تعجب نگاهش کردم که خودش ادامه داد :

- البته حق هم داری خیلی وقت بود خودمم ندیده

بودمشون ! آخه اینجا نیستن و زیاد هم باکسی رفت و آمد ندارن .

ابرو بالا انداختم وکنجکاو پرسیدم :

- جالبه تا حالادرموردشون

حرفی نزنه بوئی !

- گفتم که زیاده باکسی رفت و آمد ندارن .

- مامان حالا اسم بچه هاش چیه ؟

- پسر بزرگه اش نوید و زنش مبینا !

دختر خالم سمیرا که شوهرش نیومده و پسر دیگه اش که سربازه هم هست اسمش نیما ست !...

نیما چقدر این اسم برام آشناست !

انگار قبلا یه جایی این اسم روشنیدم ولی برام گنگ بود . نیما نیما.

یکدفعه نگاه خیره ی همون پسری که مامان نیما معرفیش کرد

بود رو روی خودم شکار کردم ! بل اجبار باسر سلامی بهش کردم اونم در جوابم لبخند ملیحی زدومثل خودم با سر بهم سلام کرد . از

نگاه زیادش به خودم خجالت کشید ورو سرم پایین انداختم ! همزمان با لرزیدن و روشن شدن صفحه ی گوشی بهش خیره شدم !

مثل این مدت پیام از سهیل بود بازکردم نوشته بود :

- سلام خانومی ، خوبی کجایی ؟

خواستم جوابش رو برایش تایپ کنم که مامانم

صدام زد ! سربلند کردم که به خانومی که خاله ناهید معرفی کرده بود اشاره کرد وگفت :

- پریسا مامان خاله داره بهت سلام میکنه !
ازهواس پرتیم خجالت کشیدم و شرمنده رو به خاله ناهید سلام کردم وگفتم :
- سلام !...بیخشید حواسم نبود ، خوب هستین !
لبخند

کمرنگی زد وگفت :
- سلام عزیزم ممنون .
و رو به مامان گفت :
- زهره ! این همون پریسا کوچولوی خودمونه ؟...
مامانم فوری گفت :

-
بله خاله دست بوستونه !
نگاه خریدارانه اش حس بدی بهم میداد . نگاه ازش گرفتم که گفت :
- چقدر بزرگ شده !
بعد روبه کردبه

دخترش گفت :
- سمیرا بیا !...
از دودختری که داشتن با خاله عاصفه صحبت میکردن یکیشون طرفمون اومد که متوجه
شدم سمیرا

اونه و اون یکی مبینا عروسشونه . سمیرا سلامی بهم کرد که جوابش رو به گرمی دادم دادم ؛ رو به مامتن گفت :

- بله مامان کارم

داشتی ؟

- سمیرا میشناسی این دختر کیه ؟...

سمیرا با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت :

- نه مامان به جانمیارم .

- این پری

کوچولو دختر زهره ست . ببین ماشالله چه بزرگ شده.

سمیره با تعجب نگاهم کردوگفت :

- جدی ؟ وای چقدر خانوم شدی !... باورم

نمیشه تا این حد بزرگ شده باشی !...

بهن زده گفتم :

- ببخشید ولی مگه چقدر بودم که منو دیدین ؟

سمیرا خندیدوگفت :

- ببخشید

اگه این طوری گفتم .البته تعجبی هم نداره من تورو وقتی تازه به دنیا اومده بودی دیدمت
اون موقع تپل و لبات حسابی سرخ بود

!هنوز تصویر کوچیکت یادمه چقدر ملوس بودی .

ازتعریفش هم خجالت کیدم هم خنده ام گرفته بود تشکری کردم و خواستم برم به

جواب پیام سهیل برسم که یکدفعه گفت :

- نوید نیما یه لحظه بیاین !

نوید و نیما که گرم صحبت بودن با صدای زدن سمیرا طرفمون

اومدن ومن از خجالت در حال آب شدن بودم وراه فراری نداشتم . هردوداداش به طرفمون
اومدن ؛ سلامی دوباره بهشون دادم و ر

به زیر وایسادم سمیرا منو بهشون نشون داد وگفت :

- میدونین این خانوم خوشگله کیه..؟

نوید درجوابش گفت :

- نه ! به جانمیارم ؟

سمیرا خنده ای کرد و ذوق زده گفت :

- پریسا ! دختر زهره ، یادته نوید وقتی تازه به دنیا اومده بود چقدر خوشگل و تپلوبود ببین

الان چقدر نازو خانوم شده .

وای که من باهر کلمه از تعریفش آب میشدم دلم میخواست تو زمین فرو برم ! مخصوصا
جلوی دوتا

پسر نامحرم واقعا حس بدی رو تجربه کردم ! لحظه ای سرم رو بالا آوردم و نگاه موشکافانه
ی نیما رو روی خوم دیدم ! انگار قصد

داشت تصویر بچگیم رو توی صورتم ببینه !

برای خلاصی از نگاهشون بهونه ای تراشیدم و گفتم :

- ممنون سمیراجون ، شما لطف داری

. بااجازتون من یه تلفن دارم که باید بزنم !

- باشه گلم برو مزاحمت نمی شم .

بدون اینکه به نوید ونیما نگاه کنم به طرف اتاق راه

افتادم ولی سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم نوید که نمیتونه باشه چون متاهله
ولی مطمئنم نیماست که همین طوری با

نگاهش دنبالم میکنه ! رفتم توی اتاق ویه گوشی نشستم ودرجواب پیامی که سهیل برام
فرستاده بود نوشتم :

- سلام سهیلم جات

خالی اومدیم خونه ی آقاچونم افطاری !

به محض اینکه پیام سند شد فوری جوابش رو برام فرستاد نوشته بود :

- خوش بگذره خانومم

، جای منم خالی کن ان شالله سال دیگه باهمیم .

لبخند خوش حال کننده ای به آرزوای که کرده بود زدم ؛ از این همه عشق دلم

قوت گرفت بود این می دونستم که یه لحظه هم بدون سهیل زندگی برام ممکن نیست .

اون شب مدام نگاه خاله ناهید روی خودم

حس میکردم .نگاهش معمولی نبود انگار زیرذربین گرفته بودم ازنگاه خیره اش به خودم

معذب بودم وتامیتونستم خودم رو از

دیدش مخفی میکردم !...باسمیرا و مبینا جور شده بودم ؛ خیلی خون گرم بودن و آدم

باهاشون احساس راحتی میکردم.

بعد افطار خاله

ناهید به مامانم گفت :

- زهره خاله ! دلم میخواد حالا که مدت ها اصفهان اومدم برم زیارت حرم شازده محسن

(ع) شما هم میای ؟

مامان قبول کرد ! من هم مدتی بود قسمت نشده بود که زیارت برم ! فرصت رو غنیمت

شمردم و از الهام زن داداش حمید خواستم

تا همراهیم کنه ، به مامان هم خبر دادم که ماهم دنبالشون میایم .

پیاده تاحرم یک ربع راه بود. از الهام خواستم که ماجلوتر حرکت

کنیم تامامان و خاله بهمون برسن اونم قبول کرد. از خونه بیرون زدیم و آروم شروع به راه رفتن کردیم ! به خیابان که رسیدیم

گوشیه ای ایستادیم و منتظرشون موندیم ! چون هم شب بود و خیابان ها خلوت بود درست نبود دوتا زن جوون تنهایی جایی برن.

در

حال تماشای ویتترین مغازه ها بودم که الهام به بازوم زد و گفت :

- پریسا اونجارو نگاه کن !...!

به مسیری که اشاره کرده بود نگاه کرد

، بهت زده گفتم :

- این دیگه چرا اومده ؟!

شونه ای بالاانداخت و بی تفاوت گفت :

- نمیدونم حتما نخواسته تنها باشیم !

حرصی جواب

دادم :

- بیخود کرده مگه خودمون نمیتونیم از خودمون محافظت کنیم ؟ تازه مگه چقدر راهه که

اینم اومده نگهبانی مونو بکنه ؟

الهام

متعجب نگام کرد وگفت :

- بیخیال بابا!... حالا که چیزی نشده اونم باهامون میاد .

قدمی به سمت کوچه برداشتم وگفتم :

- نه خیر!

اگه اون میاد من نمیام...خداحافظ!

الهام دستم روگرفت وگفت :

- پریسا زشته به خدا ، این بچه بازی ها چیه در میاری ؟ بد کرده

نخواستته بدون مرد جایی بریم !

حرصی سر جام برگشتم وگفتم :

- چون من از یارو خوشم نمیاد !اه چندش ، فقط بلده به آدم خیره

نگاه کنه ! نگاه کن حالا هم که اومده داره منو با نگاهش قورت میده !

خندش گرفت و به دفاع از نیما گفت :

- بابا کجای نگاه این

بیچاره هیزه؟! به نظر من فقط یه نگاه ساده ست ، و اصلا طرز نگاهش بد نیست .

- به هر حال من از این آدم خوشم نمیاد.

- زشته

بابا تحمل کن مهمون.

همون موقع مامان و خاله ونیما بهمون رسیدن و حرفمون رو قطع کردیم . لبخند مصلحتی روی لبامون

نشوندیم و نگاهشون کردیم !

خاله ناهید با غرور گفت:

- نیما تادید داریم تنهایی میریم گفت منم باهات میام تا تنها نباشین !
آهسته

طوری که فقط الهام بشنوه گفتم :

- خودشیرین .

ولی برخلاف تصورم خاله گفت:

- چیزی گفتی پریرسا جون ؟...

هول شدم وگفتم :

- نه

...نه ! ولی نیازی به اومدن آقا نیما نبود ! خودمون میرفتیم اذیتشون نمیکردین !

الهام با خنده هاش داشت سوتی میداد . چپ چپ

نگاش کردم تا خودش رو کنترل کنه !

نیما به جای مامانش گفت :

- نه توی این زمونه زورها هم نمیشه خانوم ها تنها برن بیرون ،

چه برسه شب که خلوت وتاریک هم هست .

بعد روبه مامانش گفت :

- مامان بهتر نیست راه بافتیم دیر میشه.

اونها جلوتر راه افتادن

ومن و الهام چندقدم عقب تر دنبالشون می رفتیم .

الهام فقط میخندید و من حرص میخوردم ومیگفتم :

- !!! پسره ی پرو دیدی

چطوری خودش رو آویزون ما کرد؟

بعد صدام رو مثل نیما کردم و گفتم :

- توی این زمونه روزها هم نمیشه خانوم ها تنها برن بیرون

چه برسه شب که خلوت وتاریک هم هست .

الهام ازتقلید صدای نیما زد زیر خنده وگفت :

- خوب بیچاره راست میگه زمونه ی بدی

شده.

عصبی گفتم :

- غلط کرده که راست می گه هر کی مزاحمون شد یه نرو ماده و یه جفت پا تودلش
خرجش میکنم تادیگه

مزاحمون نشه.

الهام به کنایه گفت :

- اره تو که راست میگی.

به حالت گریه گفتم :

- الهام جان من بیا برگردیم و قالشون بذاریم تااین

نیما ضایع بشه .بین آخه هر دودقیقه یه بار برمیگرده و پشت سرش نگاه میکنه بیینه
ماهستیم یا نه انگار مجرم گیر آورده.

همون

موقع نیما برگشت و نگاهمون کرد الهام زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود گفتم :

- دیدی گفتم شیطونه میگه برم گردنش بشکونم

تادیگه نخواد نگاهمون کنه .

- میگم پریسا غلط نکنم عاشقت شده !...!

حتی از فکرش تنم لرزید وعصبانی گفم :

- غلط کرده .میرم

چشماش رو از کاسه در میارم !

- مگه چشمه پسر به این آقایی خوش تیپ هیکلشم که خوبه تازه فامیلم که هستین.

پشت چشمی نازک

کردم و گفتم :

- مبارک صاحبش باشه ! من که دوشش ندارم.

دوباره نیما برگشت و نگاهمون کرد که من و الهام زدیم زیر خنده و گفتم

:

- نگاهش کن تورو خدا انگار کوش کردن که هر چند دقیقه یه بار سرش برگردونه.

بعد دست رو به آسمون کرد و گفتم :

- خدایا خودت

شفا بده.

الهام گفت :

- نمیری دختر مردم از خنده حالا بعد مادرشوهر فلکم میکنه و میگه چه معنی داره عروس

تو خیابان اینقدر

بخنده و صداش رو بقیه بشنون.

- اره هیشکی هم نه و مامان من که از گل کمتر بهتر نمیگه یه چیزی بگو با عقل جور دربیاد

ولی

خدایی الهام داریم میریم زیارت یادم بنداز برای گردن این آقا نیما دعا کنم ، بیچاره به خاطر ما خیلی زحمت می کشه آخر سر

میترسم گردنش روغن زدن بخواد...والا .

بعد کلی خنده رسیدیم . حرم شازده محسن (ع) فضاش خیلی معنوی بود و آدم خواه ناخواه

آرامش میگرفت چراغ های سبزی که داخل ضریح استفاده کرده بودن باعث میشد تموم ناراحتی ها و غم هاش یادش بره . زیارت

کردم و نماز زیارت خوندم و برای خودم ، سهیل و عشقمون دعا کردم ؛ از خدا خواستم از عشقمون محافظت کنه .

از نور خورشید چشمام باز کردم و خمیازه ای کشیدم و توی جام غلط زدم و گوشه رو از روی میز عسلی برداشتم ، نگاهی به گوشیم انداختم

! پیامی نداشتم ، از بیکاری نگاه اجمالی به تقویم گوشیم انداختم ! سه روز بود که از افطاری آقا جون میگذشت و سه روز دیگه شبای

قدر آغاز میشد ! ... همون موقع گوشه ای تو دستم لرزید و پیام برام اومد ؛ با دیدن اسم سهیل لبخند رو لبم اومد . پیامک رو باز کردم :

-در صبح امروزت تو را با نوازشی آرام و صدایی پر فروغ از خواب رویاهایت بیدار می کنم... بیدارشو عزیزم که امروز هم می تواند

صبح دل انگیزی برای تو باشد.....

صبحی که در زندگی توهمیشه از تمامی افرادرویایی تراست.....

ذوق زده با عشق براش نوشتم:

-

هر چیزی یک آخری دارد و آخر آرزوهایم باتوبودن است . به وسعت آخرعشق دوستت دارم . صبحت بخیر عزیزترین آدم دنیای من

خوش حال وپرانرژی از پیامکش از جام بلند شدم و گرفتم ازروی تخت بلند شدم لباس فرم رو پوشیدم و به طرف آشپزخانه رفتم و

قرص معده ام رو که باید ناشتا میخوردم رو برداشتم و بایه لیوان آب قورتش دادم ! نگاهی به خونه انداختم خبری از مامان نبود

احتمالا بعد نماز صبح که خوابیده و هنوز بیدار نشده ! برای اینکه ضعف نکنم کلوچه ای از کابینت کنار پام برداشتم و سرپا شروع

به خوردنش کردم . داشت دیرم میشد ! ساعت از هشت و نیم گذشته بود . فوری کفشام رو پوشیدم واز خونه زدم بیرون ! به حالت دو

راه میرفتم تا دیر به کلاس رسم تند تند راه میرفتم که دیر نرسم . ولی بااین حال وقتی رسیدم خانوم دهقانی سرکلاس بود داشت بگه

های امتحان رو بین بچه ها پخش میکرد . سریع سر جام نشستم و بعد دریافت برگه شروع به پر کردنش کردم!

امروز جسه آخر بود

. بعد تحویل نمرات امتحان با خسته نباشید با بچه های کلاس خداحافظی کردیم . توی راه برگشت نگار از رابطه ی من و سهیل

پرسید ! بهش گفتم با خوبیم و هرروز عاشق تر از دیروز . دوباره ازم عذرخواهی کرد برای بدی که خوب بود درحقم . بهش گفتم

بیخیال رفیق گذشته ها گذشته حتما حکمتی توی این خطا بوده ! درسته نگار خطا کرده بود ولی من چیز باارزشتری به دست آورده

بود . ازطرفی ته دلم بابت این کارنگار خوش حال بودم شاید برای همین عشق بود که زود نگار بخشیدم.

مثل همیشه سرخیابان از هم

جداشدیم و راهی خونه شدیم . درخانه رو باز کردم بعد ازگذشتن ازحیاط وارد سالن شدم . مامان پای کنار تلفن در حال صحبت بود .

تا منو دید حرفش رو قطع کرد ! سلام کردم با حرکت سر جوابم داد و باز سکوت کرده بود ومنتظر بود تا ازش دور بشم ! بی خیال به

طرف آشپزخانه و از یخچال لیوان آبی ریختم و خوردم ! ضعف کرده بودم کتلت هایی که از سحری باقی مونده بود روبرداشتم و همن

طور سرد سرد لقمه ی بزرگی گرفتم وبه سالن برگشتم مامان دوباره تا من رو دید حرفش رو قطع کرد . مشکوک نگاش کردم و

کنجکاو پرسیدم :

- باکی داری حرف میزنی ؟

مامان آروم وبیصدا گفت :

- خاله ناهیدمه !...

تا فهمیدم کی پشت خطه گفتم :

-

اوه...اوه من رفتم .

فکر کنم خاله ازش پرسید کسی اومده ؟ چون مامان جواب داد :

- بله پریسا اومده !...تازه از کلاس برگشته ؛

بهتون سلام میرسونه.

چشمام از تعجب گرد شده بود ! من کی حرف زدم که خودم خبر ندارم !...

مامان تا تعجب رو دید خندش گرفت

، سرش رو برگردوند تا خودش رو کنترل کنه و آبروش پیش خاله اش نره ؛خودمم خندم گرفته بود . گازی از لقمه ام گرفتم و بیخیال

راهی اتاق شدم همزمان مامان هم خداحافظی کرد و گوشی تلفن رو گذاشت رو بهم گفت :

- پریسا ! خاله ام و بچه هاش رو امشب

واسه ی شام اینجا دعوت کردم !

بهت زده سر جام وایسام !... ولی باحرف بعدیش کمی خیالم راحت شد ، گفت :

- همه هستم جز

نیما ! مثل اینکه مرخصیش تموم شده و برگشته پادگان !

در ادامه حرفاش گفت :

- حالا هم اگه خسته یکم برو استراحت کن ولی زود

بیا کمکم کن !

خداراشکر بخیرگذشت . خسته نبودم ولی دلم برای سهیل تنگ شده بود ! میخواستم سراغی
ازش بگیرم برای همین

گفتم :

- اره خستم یکم استراحت میکنم و میام .

رفتم توی اتاقم و در بستم وگوشیم رو چک کردم ؛ پیام از سهیل اومده ! ساعت یازده

بود وپنج دقیقه پیام فرستاده شده بود . باز کردم دوباره پیام عاشقانه بود:

- دنیا ارزانی آدمهایش

فقط من باشم و تو ،

دو فنجان چای

به ضمیمه لبخندت . . .

لبخندی زدم و صفحه گوشی بوس کردم فوری در جوابش نوشتم :

- من باکلمه ها بازی

نمیکنم

مثل بعضی ها

وقتی مینویسم

” نفسمی ”

یعنی

زندگی بدون تو

طعم مرگ میدهد !

خنده از روی لبم کنارنمیرفت همیشه از عشق سهیل انرژی

میگرفتم. فوری لباس هام عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. دوباره برام پیام اومده بود

بازش کردم :

- تو مثل آبی

من مثل ماهی

آب بی ماهی تواند بود

اما ماهی بی آب هرگز .

با عشق جوابش رو نوشتم :

- بگم سلام دل میگیره

بگم علیک دل میمیره

فقط میگم

دوست دارم تا دلم آرم بگیره.

جواب داد:

- من دوست دارم .

حالش رو پرسیدم خوب بود ! منم خوب بودم بیشتر از دیروز وقتی به

عشقمون فکر میکردم قلبم تند میزنه و آرامش میگیرفتم . دوباره پیام ازش اومد :

-روزه ای ؟..

دلم میخواست یکم خودم رو براش

لوس میکردم . در جوابش نوشتم :

- نه...معه ام درد میکنه نمیتونم روزه بگیرم !...

فوری جواب داد :

- چرا ؟ حالت خوبه ؟ برای چی

معهه درءرءرفءى ؟

نءرانى از ءك ءك ءلمه هاش ءس مىءرءم .ءراى اىنكه ءكم ءرءش بءم وناز ءنم ءفءم :

- از شاهءارهاى شماسء

آءا..!

مءءونءم الان ءعءب ءرءه و ءاره ءلءلش رو ءءش ءوءش ءسء و ءو مءكنه . نءاشءم
زءاء ءو بهء بمونه نوشءم :

- از روزى كه

ءءام هاى نءار روى ءوشى ءو ءءم و بعء هم ءرءاش منو ءرسونءى و اون ءءونءى ءرءى
معهه ام ءصبى شد و اسءءش زد بالا و بهائى

روز افءاءم !

- نءاشم ءانوممبمءرم كه اىن همه ءءابء ءءم . ءرءء ءرءم ببءشءء.

زءم به ءءشونءم و به ءوءم ءفءم (ءرءسائى

اءمء ءاءء نءسء ءءءر سهءل ءل نازكه و ءورى ءلش مءشءنه ءالا ءوباره بااىن ءرءء
باءء مءشى ءوءش ءءاب بءه و ناراءء

مءشه .مءه ءول نءاءى ءءءه ءلش نءءنى ءءى باءرءاء .ءس ءو ءولء....)

ءورى براش نوشءم :

- ءه بار ببءشءءه شءى آءا.

- الان

حالت بهتره.

- اره خودت نگران نکن تحت درمانم .

- خداراشکر...پریسا.

با عشق نوشتم :

- جانم .

- بی بلا ! یه موضوعی هست که باید

بهت بگم !...!

کنجکاو و نگران نوشتم :

- چی..؟

- قراره امروز برم دفترچه خدمتم رو بگیرم .

با خوندن پیام شوکه شدم !...اگه بخواد بره

سربازی این دیدارهای کوتاه روهم نداریم ! حتی همیشه هرروز باهم حرف بزنیم یا پیام بدین ... اینطوری که من از دوریش دق

میکنم .

ازروی تخت بلندشدم ودر آروم در اتاق باز کردم وبیرون یه سرکی کشیدم از مامان خبری نبود تادیدم وضعیت سفیده دوباره

آروم در اتاق بستم و قفلش کردم و فوری شماره سهیل رو گرفتم با اولین بوق جواب داد
فوری گفتم :

- الو سهیل

صدای خنده ی شاد

سهیل اومد که گفت :

- سلام خانوم صبح نزدیک ظهرت به خیر خوبی ؟

- من خوبم سهیل این حرفت جدی بود واقعا میخوای بری

سربازی .

- اره باید هرچه زودتر برم سربازیم تموم بشه تا بتونم پیام خواستگاری عشقم.

از حرفش لبخند روی لبم اومد ولی دوباره با

فکر اینکه میخواد ازم دوربشه لبخند زیاد دوامی نداشت بجاش بغض گلوم آورد آهسته
گفتم :

- حالا واجبه بری ؟

سهیلم مثل من

آروم گفت :

- بله گل من .دوست دارم وقتی میام خواستگاریت کسی بهونه نداشته باشه و سنگ جلوی
پامون بذاره !...!

به زور بغضم

رو قورت دادم و گفتم :

- ولی سهیل من طاقت دوریت ندارم ! میمیرم اگه یه روز صدات رونشنوم .

باهمون صدای آروم ولی جدی

گفت :

- پریسا !...مگه نگفتم دیگه ازاین حرفا زن ؟! فکر کردی برای من آسونه ؟ نیست ! به خدا نیست . ولی مجبورم برای اینکه

زودتر به هم برسیم مجبورم برم وگرنه خانواده ات بازدواجمون موافقت نمیکنن نمیخوام ماجرای ماهم بشه مثل عرفان و زن

داداش.

یاد آوری ماجرای نامزدی عرفان و مریم باعث شد لبخند نیمه جونی رو لبم بیاد ! خودش هم خنده اش گرفت وگفت :

- بله

اون موقع اگه بدون کارت پایان خدمت پیام خواستگاری عمو حامد با آوردنگی از خونه پرتم میکنه بیرون .

معارض گفتم :

- |||| سهیل

- ببخشید خانومم .ولی خوب چیکارکنم دوست ندارم وقتی میخوام کامل مال خودم بشی به خاطر سربازی ازت دور بشم .الان که از

هم دوریم میتونیم بااین دوری هم کنار بیایم ولی وقتی کنارهم باشیم و وجود همدیگه رو لمس کنیم تلخیه دوری برای هم دومون

بیشتر میشه .

ازاینکه حرف از دوری میزد بغضم ترکید و ناخداگاه اشکام جاری شد.

- ولی سهیل ...۲ساله ! من چطوری این همه ازت

دور باشم ؟ لاقلا الان هرروز صدات رو میشنوم ؛ گاهی اوقات همو میبینیم ! ولی اینطوری همونم ازم دریغ میشه !

- پریسا چرا

صدات میلرزه !...داری گریه میکنی دختر خوب ؟ عزیزم به خدا منم برام سخته !مخصوصا الان که به عشقت عادت کردم ، به صدای

قشنگت ، به پیام هات صبح بخیر گفتنات شب بخیرات به همه ی اینا انس گرفتم. ولی چیکار کنم آش کشک خالمه بخورم پامه

نخورم پامه ؛ تازه الان که نمیرم دفترچه که گرفتم یکی دوهفته بعد اعزام میشم !...

از گریه به فین فین افتاده بودم . خود سهیل

بغض کرده بود این از صدایش مشخص بود ولی سعی میکرد منو آروم کنه تا حال بدترنشه
!...همون موقع مامان صدام زد . هول

کردم ، اشکام رو پاک کردم و روبه سهیل گفتم :

- سهیل مامان داره صدام میزنه شب مهمون داریم باید برم کمکش .

- باشه خانوم

برو مزاحمت نمیشم .

آروم گفتم :

- سهیل .

- جانم .

- میدونستی عاشق این میم مالکیتتم که بهم میگی.

سهیل بالحن عاشقونه گفت :

-

چون تو مال منی معلومه که تو رو مال خودم میدونم .

- دوست دارم بیشتر صدات بشنوم ولی مامان احضارم کرده فعلا خداحافظ

عاشقتم عشق من.

- من بیشتر عزیزم .

گوشی بوس کردم که سهیل از صدای بوسه ام خنده اش گرفت گفت :

- برو وروجک

خداحافظا.

خودمم خنده ام گرفته بود خداحافظی کردم و گوشی قطع کردم .

رفتم جلوی آینه و به خودمم نگاه کردم خوبی چشمام این

بود که وقتی گریه میکردم بعدش پف نمیکردن ؛ ولی بااین حال رفتم و آبی به دست و صورتم زدم و راهی آشپزخانه شدم تا به

مامان تو کارها کمک کنم .

ساعت هفت شب خانواده خاله ناهید اومدن ولی ایندفعه به جای نیما شوهر سمیرا همراهمون بود. تا

موقع اذان یا سرم به حرف زدن گرم بود ، یا وسایل سفره رو برای افطاری حاضر میکردم. برای سمیرا و مبینا هم آلبوم بچگیام و

خانوادگی رو آوردم تا سرگرم بشن ! موقع نگاه کردن سر هرکدوم از عکس ها ده دقیقه حرف میزدن که وای اینو نگاه کن چه بانکمه

وای چقدر تغییر کردی نگاه چه ناز و کوچولو بودی.

مامان و خاله هم که داشتن باهم حرف میزدن .هردفعه ای که سمیرا عکسی رو

نشونش مامانش میداد نگاه میکرد فقط لبخند میزد ! نمیدونم چرا مامان و خاله اش
اینقدر امشب جیک تو جیک شدن و گاهی اوقاتم

بهم نگاه میکردن !... خاله با نکته بینی که انگار زیر ذره بینشم ولی مامان یا باتحسین یا
خوش حالی یا ذوق زده و لبخند نگاهم

میکنه. اون از امروزم پای تلفن که خیلی کشکوک میزدن اینم از نگاه های الانشون !...
خیلی دوست داشتم یکی بهم میگفت

بینشون چه خبره و درمورد چی اینقدر حرف میزنن !!!

بلاخره ساعت یازده و نیم عزم رفتن کردن و مامان مدام تعارف میکرد که شب

رو همینجا بمونن ولی خاله گفت :

- نه زهره جان میریم خونه ی سمیرا ! فردا هم از اون طرف میخوایم احیاء بریم گلستان
شهدا...

مامانم فوری بدون دعوت گفت :

- چه خوب ! اگه شد فردا ماهم دنبالتون میایم تا باهم بریم !

بهت زده به مامان که واسه ی خودش

بدون در نظر گرفتن ما تصمیم میگرفت نگاه کردم !... تادم در همراهیشون کردیم . وقتی از
رفتنشون مطمئن شدیم درو بستیم و

واردخونه شدیم .

دیگه رمقی برام باقی نمونده بود . تموم ظرفای امشب رو به لطف زیاد مامان تنها شستم
کهمبادا مهمونهاش اذیت

بشتن !... شببخیری گفتم و راهی اتاق شدم هنوز چند قدمی نرفته بودم که باحرف مامان
خشکم زد:

- دخترم چه خانومی شده ! دیگه

موقعشه که عروسش کنم !...

بابا که تااون موقع تاحالا ساکت بود با تشر در جواب مامان گفت :

- الان موقع این حرفا نیست !؟

نگاهی بهشون انداختم ولی چیزی سر در نیاوردم ! شونه ای بالاانداختم و به طرف اتاقم
رفتم . از خستگی روی تخت ولو شدم .

حرف مامات و اخم بابا فکر رو مشغول کرده بود ! چی شد که مامان بی مقدمه این حرف رو
زد ؟ ولی ازخستگی مغزم یاری نمیکرد

که منظورش رو بفهم ! سعی کردم حرفش رو فراموش کنم ؛ حتما چون قد کشیدم و بزرگ
شدم این حرف زده ! بااین فکر چشمام و

بستم و خودم به خواب سپردم.

بااحساس خشکی بدنم از خواب بیدارشدم تموم تنم درد میکرد . بلندشدم و خودم کمی خم

وراست کردم که صدای شکستن قلنج هام اومد از باد کولرکه از دریچه بهم میخورد فهمیدم
علت خشکی بدنم چیه . خواستم برم

بیرون ولی درد کمرم زیادتر شد ! دیگه داشت گریه ام میگرفت . به سختی راه افتادم و از
آشپزخانه کیسه آب جوش برای خودم

درست کردم و توی اتاق برگشتم ! دوباره به تخت پناه بردم و زیر پتو رفتم ؛ گرما کیسه آب
روی کمرم باعث شد دردش آرام تر

بشه و دوباره خواب به سراغم بیاد .

با صدای ضعیفی که می شنیدم از خواب بیدار شدم .چشمام باز کردم و دور و اطرافم نگاه
کردم

صداز بیرون میومد اینبار کم یبیشتر دقت کردم . صدای یه زن بود ولی مشخص نبود کیه
؟ ساعت ۱۰ صبح بود تعجب کردم یعنی

کیه که این موقع روز مهمونی اومده ؟ از رخت خواب جدا شدم خداراشکر از درد کمرم هم
خبری نبود . جلوی آینه رفتم بررسی به

موهام نا مرتبم کشیدم و با کش دم اسبی بستم و به طرف در اتاق راه افتادم !...به محض
باز کردن در و شنیدن اسم خودم گوشام

تیز شد ! ...

- نمیدونم نظر پریسا چیه ؟

- شما بزرگترشین ! وقتی شما تصمیمی برایش میگیرین دیگه چه معنی میده که اون بخواد

مخالفت کنه ؟

درسته نمیدونستم در مورد چی حرف میزنن ولی همین که موضوع به من مربوط میشد و حق تصمیم گیری رو ازم

گرفتن عصبانی شدن و اخمام توهم رفت ...!

بابام دوباره گفت :

- از کجا معلوم پسر شما راضی باشه و بعدا زیرش زیرش ؟...

-

پسرای من روی حرفم حرفی نمیزنن یعنی حق حرف زدن ندارن. الانم فقط اومدم بهتون بگم وگرنه نمیخوام تا تموم شدن سربازی

نیما کسی از موضوع خبر داشته باشه.

چی داشتن میگفت ؟ منو نیما چه ربطی بهم داشتیم که دارن در موردمون حرف میزنن ؟

خواستم به ادامه ی حرفاشون گوش کنم ولی تو دیدشون بودم. مامان متوجه ام شد و متعجب گفت :

- پریساتو اینجا چیکار میکنی

...؟

خاله زودتر به حرف او آمد و روبه مامان گفت :

- مگه نگفته بودین پریسا خونه نیست !

پیش خودم گفتم : (نکنه باید ازت اجازه

میگرفتم ...)

مامان دوباره مخاطب قرارم داد و گفت :

- پری مگه امروز کلاس نداشتی ؟

خودم رو خونسرد جلوه دادم و سعی کردم

نفهمن متوجه حرفاشون شدم و گفتم :

- نه دیروز آخرین جلسه بود . الانم تازه از خواب و بیدار شدم و میخوام برم صبحونه بخورم

...!

خاله دوباره پارازیت شد و گفت :

- ماه رمضان ! مگه روزه نیستی ؟

دیگه از این فضولیاش کفری شدم و یه لحظه عصبانی شدم و

گفتم :

- بابام زنده باشه ! پول داره کفارشو میده ...!

مامان زد به گوشش ، چشم غره ای بهم رفت و به خوبی به خاله اش گفت :

- نه

خاله جان مدتی پریسا معده اش درد میکنه نمیتونه روزه بگیره !!

ابرویی بالا انداخت و باکراه گفت :

- آهان از اون لحاظ.

مامان

دوباره گفت :

- بله خاله وگرنه پری من هم نمازشو میخونه هم به موقع روزه اشم میگیره .

هه مامان منو باش انگار این خاله اش کیه

که یکدفعه پیداش شده که داره اینطوری روزه نگرفتن منو براش رفع و رجوع میکنه . به اون

چه اصلا؟...

دلخور ازشون رفتم توی

آشپزخانه ومثل همیشه برای خودم کیک و شیر برداشتم و مشغول خوردن شدم و تا رفتن

خاله اش هم از آشپزخانه بیرون نرفتم !

به محض رفتنش مامان اومد توآشپزخانه و گفت :

- پری اصلا رفتارت درست نبود.

من که عصبانی بودم با پرخاش گفتم :

- به اون چه

که من چیکار میکنم؟... چای نخورده پسر خاله شده ؛ اصلا مگه اون دیشب اینجا نبود چرا دوباره سرو کله اش پیدا شد ؟

مامان

اخمی کرد وجدی گفت :

- پریسا درست صحبت کن .مگه من احترام بزرگتر کوچکتی رو یادت ندادم ؟

روم رو برگردوندم ؛ مامان در

ادامه ی حرفش گفت :

- امروز خاله ام اومده بود اینجا که تورو برای نیما خواستگاری کنه.

یه ضرب سرم رو به طرفش برگردوندم که

گردنم درد گرفت ؛ عصبانی بدون ملاحظه ی مامان گفتم :

- چییییی؟؟؟؟ من پیام زن نیما بشم ؟ عمرا!... من ازش متنفرم ! به

خواب ببینن من زنش بشم ... جواب من منغیه این رو به خاله ات بگو!

خواستم از کنارش ردبشم که مامان گفت :

- ولی ما جواب

مثبت دادیم !...

بهت زده نگاهش کردم وگفتم :

- شما چیکارکردین ؟ جواب مثبت اونم بدون در نظرگرفتن من ؟ !مگه ممکنه ؟!

مامان خونسرد جواب داد :

- مگه نیما چه عیب و ایرادی داره ؟ باشخصیت باخانواده اهل رفیق بازی و دود و دم نیست
...هم اینکه

....

بغض گلوم گرفته بود ، چکار دارن با زندگیم میکنن ؟ با بغض جواب دادم :

- هم اینکه چی ؟

- هم اینکه وقتی تو به دنیا اومده

بودی پدر بزرگ من شما دوتا رو به اسم هم کرد !... از اون روزشما دوتا شیرین خورهمین ؛
باید قبولش کنی !

قلبم داشت با حرفای

مامان وایمستاد ! مامان چی ازم میخواد وقتی من سهیل رو دوست داشتم ؟ مغزم داشت
ازحرفهای مامان و یاد آوری خوابم منفجر

میشد !...حالا معنی خوابم واین آشنا بودن اسم نیما رو میفهمیدم !... اون پسری که
تو خواب منو بوسید و گفت : خوشبختم نیما

هستم همینه !...نیما، نیما ، نیما !... اینقدر این اسم و خوابم توی مغزم رژه رفت که سرم
گیج رفت وجلوی چشمم سیاع شد و

صدای یا زهرای مامان تو گوشم مثل ناقوس زنگ زد و دیگه چیزی متوجه نشدم !

پای سفره عقد نشسته بودم و نیما با کت و شلوار

دامادی کنارم قرار گرفته بود! اشک بود که از چشمانم جاری میشد، ولی لبخند بود که از روی لبهای دیگران کنار نمیرفت. عاقد آمد

و یالله کنان داخل اتاق شد و کناری نشست. دونفر که نمیشناختمشون بالای سرمون قند میساییدن. لباس عروسم از اشک خیس

شده بود و با چشمانم به مریم، نازنین و مادرم التماس میکردم که این مراسم رو بهم بزنن! ولی اونها بی تفاوت نگاهم میکردن و

گوشه ای نشستن و شاهد ازدواجم بودن. عاقد شروع کرد به خواندن خطبه عقد:

- بسم الله الرحمن الرحيم النکاح سنتی فمن رغب

عن سنتی فلیس منی.

دوشیزه سرکار خانوم پریسا هاشمی آیا به بنده وکالت میدهید که شمارو به عقد دائم نیما حسن پور در بیاورم

وکیلیم؟

یکی از اون دخترهایی که نمی شناختمش گفت:

- عروس رفته گل بچینه.

عاقد دوباره پرسید:

- برای باردوم عرض میکنم

سرکارخانوم پریسا هاشمی آیا به بنده وکالت می دهید که شما رو به عقد دائم نیما حسن پور دربیانم وکیلیم ؟
دختری دیگه ای گفت

:

- عروس رفته گلاب بیاره.

عاقده دوباره گفت :

- برای بار سوم و آخر عرض میکنم سرکار خانوم وکیلیم؟

اون کسی که کنارم نشسته بود

ونخ و سوزنی که گره ای نداشت از چادرم رد میکرد به پهلویم زد و گفت :

- بگو بله .

اون هم چشمای اشکیم و دل پر خونم رو ندید.

نیما روی پام زیر لفظیم رو گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد :

- بگو بله تا مال خودم شی.

نگاهش کردم .لبخند روی لباش بود و نگاهم

میکرد ولی اهمیتی به چشمای اشکیم نداشت. آخه من چطور به تو بله بگم در صورتی که دلم پیش سهیله ...! اصلا سهیله کجاست ؟

چرا نیست که از این وضع نجاتم بده ؟ نگاهی به همه انداختم ! همه منتظر بودن زودتر بله
رو بگم واصلا براشون فرقی نداشت که

من چی میخوام ! وقتی خانواده ام به فکر من نیستن از دیگران چه انتظار میشه داشت . از
همه قطع امید کردم . لب باز کردم

وخواستم بله ی مرگم رو بدم که همزمان سهیل وارد اتاق شد !...تموم لباس هاش از خون
رنگین شده بود واز دستاش خون میچکید

. تلون تلون اومدو روبه روم وایساد ! با ترس و چشمای گریون از جام بلند شدم ! چشمای
اون هم از اشک پر بود ! خواستم التماس

کنم از این وضع نجاتم بده ولی لب باز کرد و گفت :

- خوشبخت بشی عشق من .

و جلوی چشمان متحیرم روی زمین افتاد و چشمان

بی فروغش بسته شد ! تموم اتاق ازصدای جیغ های افراد داخل اتاق پر شد ! بهت زده
روی زانو کنار جسد سهیل افتادم ! تکونش

دادم ولی جواب نمیداد دستاش سرد سرد بودن . دستان نیما روی بدنم نشست تکونی از
ترس خودم و خودم رو کنار کشیدم دوباره

به سهیل نگاه کردم هنوز روی زمین افتاده بود و ازش خون میرفت ! از ته دلم زجه زدم و
داد زدم سهیل تورو خدا بلند شو !...

خواهش میکنم بلند شو ؛ سهیلللی...سهیلللی ! زجه زدم و خدا رو صدا زدم واز حال رفتم
...!

با پاشیده شدن آب روی

صورتم به هوش اومدم . با ترس چشمام رو باز کردم و توجام نشستم ! مضطرب به اطرافم
نگاه میکردم و دنبال ردی از خون سهیل

میگشتم . نگاهی به خودم انداختم خبریاز لباس عروس نبود ! بهت زده به مامان که کنارم
نشسته بودن نگاه میکردم ! دستی به

صورتم کشید و قربون صده ام رفت :

- چیزی نیست عزیزم ؛ خواب دیدی ! حالت خوبه ؟ این آب رو بخور تا بهتر بشی ؟

جرعه ای

خوردم و دستش روپس زدم .هنوز توشوک و بهت خوابم بودم ؛ توی دلم هزاربار
خداروشکرکردم که فقط خواب بوده . مامان دوباره

تکونم داد وسوال کرد :

- پریسا خوبی ؟...

فقط سرتکون دادم زبانم یاری نمی کرد که حرفی بزنم انگار از ترس خواب و خونی بودن

سهیل زبونم بند اومده بود .

مامان دوباره پرسید :

- پریسا خوبی ؟ نمیخوای بریم دکت ر؟

بازم فقط سرم رو تکون دادم . مامان

نگران روبه بابا که بالای تختم وایساده بود گفت :

- حامد پس چرا حرفی نمیزنه ؟...

بابا نگاهی بهم انداخت وگفت :

- چیزی نیست !

فقط شوکه شده آخه چرا موضوع رو یکدفعه ای بهش گفتم ؟...

مامان شرمنده گفت :

- آخه یه لحظه عصبانیم کرد کنترل حرفام

رونداشتم.

- خیلی خوب ! بهتره تنهات بذاریم تا باخودش کنار بیاد .

بعد روبهم گفت :

- اگه چیزی احتیاج داشتی بهم بگو!

ولی جوابی

از جانب من نگرفتن . فقط خیره نگاهشون می کردم . مامان ناامید از جوابم همراه بابا از اتاق خارج شد و من موندم یه عالمه فکر و

خیال و سوالاتی که توی ذهنم بود.

تاعصر از اتاق بیرون رفتم و کسی هم سراغی ازم نگرفت . همچنان روی تخت نشسته بودم
و

زانوی غم بغل گرفته بودم ؛ فقط به سهیل ، به خودم ، به زندگیم که چی قراره بشه فکر میکردم ! هیچ وقت حتی تو ذهنم هم

نمیگنجید که ممکنه همچین اتفاقی برام بیافته !... همیشه توخیالم میدیدم که راحت به عشقم میرسم !... ولی زهی خیال باطل ؛

چون نیما نامی اومده و تموم خوشی و آرامشی که از عشقم داشتم رو به باد فنا داده بود !...
حالا که معنی خوابم برام تعبیر شده

ترسم از سهیل دوربشم دوچندان شده بودم !... میتراسم که تقدیرم جدایی از سهیل باشه... حتی فکر کردن بهش دیوانه ام میکرد.

بلاخره مامان تونسته بود بابا رو راضی کنه که همراه خاله اش برای احیاء به گلستان شهدا برن . ولی مامان هرکاری کرد نتونست

راضیم کنه همراهشون برم ! در جواب تمام اصرارش گفتم :

- دوست ندارم همراهم بیام واونجا خاله ات رو تحمل کنم ! میخوام تو

خونه باشم .

مامان اخمی کرد و گفت :

- این رفتارها چه معنی میده ؟ آخرش که چی باید با این موضوع کنار بیای !

باپرخاش جواب

دادم :

- نمیخوام ! دوستش ندارم ! بابا به چه زبونی بهتون بگم من از نیما خوشم نمیاد ؟!

پشت چشمی برام نازک کرد وگفت :

- خیلی

هم دلت بخواد ! پسربه این خوبی ، چی کم داره که دوستش نداری ؟...

- مبارک صاحبش باشه .

حرصی جواب داد :

- خره صاحبش

تویی ! اون الان نامزد تو محسوب میشه بفهم ! وقتی هم که سربازیش تموم شد باید باهم

ازدواج کنین !

دوباره بغضم گرفت و جواب

دادم :

نگاه ازش برگردوندم از اون هم دلخور بودم ! چرا با یه نه جوابشون نمیکرد تا من از
شرشون راحت بشم ؟

بابا که دید جوابی بهش

نمیدم کامل وارد اتاق شد ؛ روی صندلی نشست و گفت :

- پریسا بابا ! میخوام یه موضوعی رو بهت بگم ، شاید اینطوری توهم مارو

درک کنی ؛ میدونم مامانت تقریبا بهت گفته که تو بچگیت چه اتفاقی افتاده ولی من الان
میخوام کاملش رو بهت بگم ! وقتی تو به

دنیا اومده بودی خاله ناهید اومده بود برای چشم روشنیت ! اون موقع هم نیما چهارسالش
بیشتر نبود بود و مدام کنارت میومد

و خیلی بهت علاقه داشت . خدایا مرز آقاجون مامانت که هم اونجا بود وقتی علاقه ی نیما
راو بهت دید ؛ گفت این دوتا مال هم وقتی

بزرگ شدن باید باهم ازدواج کنن !... اون روزهمون به احترامش قبول کردیم ولی کسی
جدی نگرفته بود ! ولی حالا بعد این همه

سال دخترش (خاله ناهید) دوباره با دیدنت یاد حرف باباش افتاده و میخواد حرف پدرش
عملی بشه !... ماهم توی رودربایستی قبول

کردیم ؛ پریسا !... نیما پسر خوبی میتونه تورو خوشبخت کنه .

بغض داشت خفم میکرد و اشک بود که از چشمام جاری میشد باباهم

منو درک نمیکرد هیچکس منو درک نمیکرد. همه به فکر خودشون بودن. کسی از دل خون من خبر نداشت. من تازه داشتم از عشقم

آرامش میگرفت چرا عمر خوشیم کم بود. دلم میخواستم به بابا بگم وقتی من آرامش دارم نیازی به آرامش کس دیگه ای ندارم.

بابا

که دید جوابی درمقابل حرفاش نزدم بلندشد و از اتاق بیرون رفت با بهم خوردن در گریه ی منم بلند ترشد!...خدایا چیکار کنم؟

خودت کمکم کن!...

چندلحظه بعد صدای بسته شدن در خانه حاکی از رفتنشون میداد! خیالم از رفتنشون راحت شد. رفتم گوشیم و

از روی میز برداشتم دودل بودم به سهیل زنگ بزنم و موضوع باهاش درمیون بذارم یانه؟ ولی الان میترسیدم بهش بگم دوست

داشتم همه ی راه ها رو برم بعد اگه نشد بهش بگم!...ولی الان دلتنگ صداش بودم و آرامش میخواستم شروع به شماره گیری

کردم و دکمه تماس رو زدم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم . با سومین بوق صدای خسته اش
که سعی میکرد شاد باشه به گوشم رسید

؛ برای لحظه ای تمام غم هام رو فراموش کنم و لبخند به لبم بیاد.
- به به سلام خانوم خودم ؛ چه عجب یادی از بنده ی حقیر افتادی

؟ حالت خوبی؟

خنده ام گرفت و گفتم :

- چه دل پری داشتی و نمیدونستم !

- خوب دلم برای پری رویاهام تنگ شده بود.

خواستم بگم

منم دلتنگت شده بودم که شروع کرد به خوندن آهنگ جز تو !

جز تو کی میتونه عزیزمن باشه

کی میتونه تو قلب من جاشه

من میشه

مثل تو پیدا شه

همه چیزم وای عزیزم

جز من کی واسه دیدن تو حریصه

اسم تورو قلبش مینویسه

گونه هاش از ندیدنت خیسه

همه

چیزم وای عزیزم

عاشق این ابراز احساساتش بودم . بعد تموم شدن خواندنش بالحن خاصی که بیشتر شیفته اش کرد گفت:

- پریسا

خیلی خوبه که عشقت رو دارم ! وقتی از زندگی خسته میشم یاد عشقمون میافتم تموم غم هام پر میکشه !...

با حرفش یاد مشکل

خودم افتادم منم وقتی عشق توی صداس رو شنیدم تموم ناراحتی هام یادم رفت ؛ حالا باحرف هاش مصمم تر شدم که از عشقمون

دفاع کنم ومقاوم باشم تا این نامزدی کذایی رو از سرم باز کنم .

نگران پرسید :

- راستی معده دردت خوب شد ، بهتری ؟

نه اصلاخوب

نبودم دردش امونم رو بریده بود ؛ ولی غمی که تو دلم نشسته بود باعث شده بود اون برام
هیچ بشه !... درد قلبم بیشتر از درد

معه ام بود . اره من دلم شکسته از بی رحمی که مادرو پدرم دارن درحقم میکنن ...ولی
برای اینکه سهیل نگران نشه همه ی دردام

رو پنهان کردم وگفتم :

- خوبم سهیلم بهترم ، نگران نباش !

- خوب خداراشکر پریرسا جان از شنیدن صدات که خسته نمیشم ولی باید

برم کمک بابا .

- باشه برو مزاحمت نمیشم سلام منو هم بهش برسون.

لحن سهیل شیطون شد وگفت :

- به چشم میگم باباجون داشتم

با عروستون حرف میزدم سلامتتون رسوند.

باحرف سهیل زدم به پیشونیم و گفت :

- خاک به سرم اصلا حواسم نبود . به عادت همیشگی

گفتمسهیل نری بگی آبروم بره خب ؟!!

- وا مگه بده که از همین الان بدونه عرووش کیه ؟ نخواد دلواپسم باشه !

- !!! سهیل

اذیت نکن دیگه نخوای بری حرفی بزنی ها ! اگه بفهمم دیگه نه من نه تو من آبرو دارم
دوست ندارم به گوش مامانت برسه و فکر

بدی در مورد بکنه.

- نه خیالت راحت خانومم هیچکس درمورد عشق من فکر بد نمیکنه.

لبخندی زدم و گفتم :

- ممنونم ! برو مزاحمت

نمیشم میدونم کار داری !

- شرمنده دوست دارم باهات حرف بزنی ولی

میون حرفش پریدم و گفتم :

- این حرفارو نزن خودمم کار

دارم برو مزاحمت نمیشم !

- باشه پس خداحافظ خانومم !...!

- خداحافظ .

حرف زدن باهات آروم کرد و قوت قلب گرفتم .

همون موقع

صدای اذان از بلندگوی مسجد بلند شد. نگاه به ساعت کردم هشت و نیم شب بود. چقدر زود ساعت های عمرم میگذره! ... بلند شدم

وضو گرفتم و جانمازم رو توی سالن پهن کردم واقامه گرفتم. نمازم که تموم شد، مفاتیح ازاتاقم آوردم ودعا جوشن کبیر رو پیدا

کردم و تلویزیون رو روشن کردم و زدم شبکه ی خراسان. پخش مستقیم از مشهد بود. آخ که چقدر دلم هوای مشهد داشت. کاش

الان اونجا بودم ومیتونستم خودم به ضریح بچسبونم وحاجتم از امام رضا بخوام. همون موقع ضریح نشون دادچه جمعیتی دور ضریح

گرفته بودن و میخواستن هرطور شده ضریح لمس کنن. من که دور بودم ولی دستم گذاشتم روی قلبم و بابغضی که داشتم گفتم:

-

السلام علیک یا علی بن موسی الرضا (ع)

همون طور که دوربین ضریح نشون میداد دعا ی جوشن کبیر شروع شد. آخ که چه حال و

هوایی بود تو خونه ما بغض من ضریح آقا و دعای جوشن کبیر.

باتموم شدن هر آیه صدای الغوث الغوث من هم بلند میشد.

اینقدر

تا پایان دعا گریه کردم که دیگه اشکی برام نمونه بود. موقع قرآن به سرگذاشتن از جام بلند شدم و هر بار با جمعیتی که توی صحن

بودن اسم چهارده معصوم و ده بار تکرار میکردم و از خدا حاجت میخواستم. نمیدونم چقدر دعا و راز و نیاز کردم که روی سجاده

خوابم برد .

چند لحظه بعد صدای بسته شدن در خانه اومد بلند شدم و پشت پنجره رفتم کسی توی حیاط نبود همون موقع صدای

روشن شدن ماشین و حرکتش اومد. خیالم از رفتنشون راحت شد. رفتم گوشیم و از روی میز برداشتم دودل بودم به سهیل زنگ بزنم

و موضوع باهاش درمیون بذارم یانه ؟

ولی الان میترسیدم بهش بگم دوست داشتم همه ی راه ها را برم بعد اگه نشد به سهیل بگم .

ولی الان دلتنگ صدایش بودم و آرامش میخواستم شروع کردم به شماره گیری و دکمه تماس زدم و گوشی دم گوشم گذاشتم .

بوق

.....بوق....بوق سوم صدای خسته سهیل که سعی میکرد شاد باشه به گوشم رسید. که باعث شد برای لحظه ای تمام غم هام

فراموش کنم و لبخند به لبم بیاد.

- به به سلام خانوم خودم چه عجب یاد بنده ی حقیر افتادی... خوبی؟

خنده ام گرفت و گفتم :

- چه

دل پری داشتی و نمیدونستم .

- خوب دلم برای پری رویاهام تنگ شده بود.

- منم.... منم دلتنگت بودم.

یکدفعه سهیل برام یه تیکه از

آهنگ جز تو را خواند . عاشق این ابراز احساسات سهیل بود .

جز تو کی میتونه عزیزمن باشه

کی میتونه تو قلب من جاشه

من میشه مثل

تو پیدا شه

همه چیزم وای عزیزم

جز من کی واسه دیدن تو حریصه

اسم تورو قلبش مینویسه
گونه هاش از ندیدنت خیسه
همه چیزم

وای عزیزم

بعد تموم شدن خواندنش سهیل بالحن خاصی که بیشتر شیفته اش شدم گفت:
- پریسا خیلی خوبه که عشقت دارم وقتی

از زندگی خسته میشم یاد عشقمون که میافتم تموم غم هام دود میشه میره.
بااین حرفش یاد مشکل خودم افتادم منم وقتی عشق

توی صدای سهیل شنیدم تموم ناراحتی هام یادم رفت حالا باحرف های سهیل مصمم تر
شدم که از عشقمون دفاع کنم و مقاوم باشم

تاین نامزدی کذایی را از سرم باز کنم .

در جواب سهیل گفتم :

- منم خیلی خوش حالم که تورا دارم .قلب من فقط برای تو میتپه و به

عشق تو زنده است .

میدونم الان لبخند زده و گوشه های چشمش چین خورده .

بالحن نگران گفت :

- راستی معده دردت خوب شد

بهتری ؟

نه اصلا خوب نبودم دردش امونم بریده بود ولی غمی که تو دلم نشستته بود باعث شده بود
اون برام هیچ بشه . درد قلبم

بیشتر از درد معده ام بود . اره من دلم شکسته از بی رحمی که مادر پدرم دارن درحقم
میکنن ...ولی برای اینکه سهیل نگران نشه

همه ی دردام پنهان کردم وگفتم :

- خوبم سهیلم بهترم نگران نباش.

- خوب دخداراشکر پریسا جان از شنیدن صدات که خسته نمیشم

ولی باید برم کمک بابا .

- باشه برو مزاحمت نمیشم سلام منو هم بهش برسون.

لحن سهیل شیطون شد وگفت :

- به چشم میگم

باباجون داشتم با عروستون حرف میزدم سلامتتون رسوند.

باحرف سهیل زدم به پیشونیم و گفت :

- خاک به سرم اصلا حواسم نبود .به

عادت همیشگی گفتم....سهیل نری بگی آبروم بره.

- وا مگه بده که از همین الان بدونه عروسش کیه دلواپسم نباشه.

- !!! سهیل

اذیت نکن دیگه نخوای بری حرفی بزنی ها اگه بفهمم دیگه نه من نه تو من آبرو دارم
دوست ندارم به گوش مامانت برسه و فکر بدی

در مورد بکنه.

- نه خیالت راحت خانومم هیچکس درمورد عشق من فکر بد نمیکنه.

- مرسی.

- خوب پری رویای من کاری باهم نداره.

-

نه برو به سلامت .

- خداحافظ خانومم.

- خداحافظ.

حرف زدن باهاش باعث شد دوباره آرامش به سراغم بیاد.

همون موقع صدای اذان از

بلندگوی مسجد بلند شد. نگاه به ساعت کردم هشت ونیم شب بود. چقدر زود ساعت های
عمرم میگذره .

رفتم وضو گرفتم و جانمازم

رو توی سالن پهن کردم واقامه گرفتم ؛ نمازم که تموم شد مفاتیح رو ازاتاقم آوردم ودعا جوشن کبیر رو پیدا کردم ؛ تلویزیون رو

روشن کردم و زدم شبکه ی خراسان . پخش مستقیم از مشهد بود .

آخ که چقدر دلم هوای مشهد داشت . کاش الان اونجا بودم

ومیتونستم خودم رو به ضریح بچسبونم وحاجتم رو از امام رضا بخوام .همون موقع ضریح نشون داد ، چه جمعیتی دور ضریح رو

گرفته بودن و میخواستن هرطور شده ضریح رو لمس کنن . من که دور بودم ولی دستم رو گذاشتم روی قلبم و بابغضی که داشتم

گفتم :

- السلام علیک یا علی بن موسی الرضا (ع)

.همون طور که دوربین ضریح رو نشون میداد دعای جوشن کبیر شروع شد . آخ که

چه حال و هوایی بود تو خونه ما بغض من ضریح آقا و دعای جوشن کبیر.

باتموم شدن هر آیه صدای الغوث الغوث من هم بلند

میشد .

اینقدر تا پایان دعا گریه کردم که دیگه اشکی برام نمونه بود. موقع قرآن به سرگذاشتن از جام بلند شدم و هربار باجمعیتی

که توی صحن بودن اسم چهارده معصوم و ده بار تکرار میکردم و از خدا حاجت میخواستم. نمیدونم چقدر دعا و راز و نیاز کردم که

روی سجاده خوابم برد.

صبح از سرو صدا چشمم رو باز کردم نگاهی به اطرافم کردم؛ هنوز توی سالن بودم! فقط یه پستی زیر

سرم بود و چادر رو روم انداخته بودن. بلند شدم و جانماز رو جمع کردم؛ هنوز سروصداها از توی آشپزخانه میومد جانمازرومبل

گذاشتم و به طرف سرویس بهداشتی راه افتادم. دست و صورتم رو شستم و موهام رو مرتب کردم و به طرف آشپزخانه رفتم! ماما

داشت کابینت ها رو مرتب میکرد. آروم سلام کردم ماما باشنیدن صدام سرش رو بلند کرد و جوابم داد! بی توجه به نگاهش از

داخل یخچال قرص معده ام رو برداشتم و با آب خوردم. مثل همیشه شیر و کیک برداشتم و در یخچال بستم، پشت صندلی نشستم

و شروع کردم به خوردن هنوز یکم به نصفه نرسیده بود که باحرف ماما توگلوبم پرید و به سرفه افتادم.

- دیشب که نیومدی خاله

هی سراغت رو میگرفت و میگفت پس چرا عروسم رو نیاوردی .

سرفه امونم رو بریده بود فوری لیوان شیر رو سرکشیدم تا کیک

پایین رفت و راه نفسم باز شد . کلافه لیوان رو میز کوبیدم و از آشپزخانه بیرونواومدم ؛

تو اتاق رفتم و روتخت نشستم ! سرم رو توی

دستم پنهان کردم و پیش خودم میگفتم : (خدایا چیکار کنم ؟...خودت یه راهی جلوم روم

بذار)

همون موقع تلفن زنگ خورد ؛ مامان

صدام زد وگفت :

- پریسا ، ببین کی زنگ میزنه من دستم بنده .

پوفی کشیدم و ازاتاق بیرون اومدم وبه طرف تلفن رفتم و جواب دادم

:

- بله بفرمایین !...

- سلام پریسا ! خوبی اجی حالت خوبه ؟!

خوش حال از شنیدن صداش سعی کردم خودم رو شاد نشون بدم !

- !!

نازی تویی ؟ فدات خوبم ، توچطوری ؟ علی و حسین کجان ؟

- همه خوبن! علی که داره بازی میکنه حسینم سرکاره عصر میاد خونه.

با آوردن اسم حسین جرقه ای تودهنم زده شد. اره...اره خودشه! حسین تنها کسی که میتونه مامان و بابا رو منصرف کنه! فقط

اونه چون حرفش بین مامان و بابا خیلی خریدار داره و تنها کسی هم هست که میتونه درکم کنه!...چون خودشم عاشق خواهرم شد و

به سختی به هم رسیدن. خوش حال از اینکه یه راهی پیدا کردم که بتونم از این وضعیت نجات پیدا کنم گفتم:

- اجی یه خواهشی

ازت بکنم قبول میکنی؟

نازنین متعجب گفت:

- چی؟...

- میشه با مامان حرف بزنی امشب ما بیایم اونجا خیلی حوصله ام سررفته.

-

وای خوب چرا خودت به مامان نمیگی.

کلافه از این که سوال پیچم میکنه گفتم:

- نه نمیشه! اگه من از مامان بخوام قبول کنه!

میگه الان چه وقت مهمونی رفتنه.

انگار قانع شد چون گفت:

- باشه بهش میگم ، گوشه رو بده مامان تا بهش بگم .

ذوق زده جواب

دادم :

- وای نازی عاشقتم خیلی گلی یه لحظه صبر کن تا صداش کنم! ...

مامان رو صدازدم وگفتم :

- مامان بیا نازی کارت داره .

روبه

نازی هم گفتم :

- اجی ناامیدم نکنی ها خداحافظ.

- باشه خداحافظ.

گوشه رو کنار تلفن گذاشتم و توی اتاقم برگشتم ! جلوی آینه

ایستادم و به خودم نگاه کردم از فکر اینکه حسین میتونه کمکم کنه لبخند از روی لبم کنار
نمیرفت . اگه نازی بتونه مامان رو راضی

کنه عالی میشد . همون موقع مامان صدام زد وگفت :

- پریسا امشب میریم خونه ی نازی !

شاید این بهترین خبری بود که مامان بهم

رسوند خوش حال بالا پریدم و دستام رو بهم کوفتم روی تخت نشستم و به این فکر کردم حالا چطوری سر حرف رو با حسین

بازکنم و بهش بگم .

عصر سوار بر ماشین راهی خونه ی نازنین شدیم ! تو راه مدام پیش خودم دودوتا چهارتا میکردم که چطور

وچقدر از موضوع رو براش بگم . زیاد دوست نداشتم از موضوع خبرداشته باشه چون نمیخواستم کسی در مورد فکر بدی بکنه !

حالا چون باپسری که دوستش دارم در ارتباطم امکان داره خراب باشم !...

بعد نیم ساعت رسیدیم . زودتر از همه پیاده شدم وزنگ

خونشون رو زدم ! چند دقیقه بعد نازی درحالی که علی بغلش بود درو باز کرد ! علی به محض دیدنم ذوق کرد و شروع کرد دست و

پازدن نازی رو بیخیال شدم و علی رو بغل کردم و بوسه بارونش کردم و قربان صدقه اش میرفتم. اونم همش میگفت :

- خاله دوست

دالم . (یعنی خاله دوست دارم)

- الهی من قربون این شیرین زبونیت برم.

بوس گنده ازش گرفتم و روبه نازی گفتم :

- سلام خوبی

حسین از سرکار نیامده؟؟؟

- سلام نه هنوز نیومده . ولی دیگه کم کم باید پیداش بشه.

- هوم خوبه کارش داره .

نازی کنجکاو پرسید :

-

چیکارش داری.

خنده ام گرفتم :

- بماند خصوصیه .

- ||||| جدأ ولی آخرش که حسین همه چیز بهم میگه پس خودت زودتر بهم بگو که

چی میخوای بهش بگی .

- اون دیگه بین خودتونه ولی فعلا نمیتونی ازم حرف بکشی.

نازی معترض گفت :

- خیلی نامردی خوب من تا

اون موقع فضولی میمیرم.

بوسش کردم وگفتم :

- فعلا باش حالا حالا ها کارت دارم .

رفتم توی خونه ، به محض اینکه علی رو روی

زمین گذاشتمش بع طرف اتاقش دوید تا بازی کنه !

سری به آشپزخانه و سرکی به قابلمه ها کردم ؛ اخنکی از همشون گرفتم و

توسالن برگشتم ! یه گوشه نشستم وبا موبایلم سرگرم شدم .دیگه دلم نمیخواست با مامان
و بابا زیاد همکلام بشم ! هه چه زود از

همشون فاصله گرفته بودم حس میکردم دیگه درکم نمیکنن اصلا نمیتونستم به خاطر این
کارشون بخشمشون اونها حق نداشتن

برای زندگی و آینده ام تصمیم بگیرم .

بلاخره بعد یک ساعتی که ما اونجا بودیم حسین از سرکاراومد خستگی از سروروش میبارید
ولی

وقتی ما رو دید استقبال گرمی ازمون کرد ؛ معذرت خواست و رفت لباساش رو عوض کنه !
بادوشی که گرفت نیم ساعتی کارش طول

کشید ومن اینجا از استرس ناخن هام میجویدم و ساکت بودم که صدای نازی در اومد
وگفت :

- پریسا چقدر امروز ساکتی چیزی شده

؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- هیچی فقط یکم معده ام درد میکنه برای همین حوصله ندارم .

هرجور بود تا اومدن حسین

خودم رو سرگرم کردم .

بلاخره اومدش ولی برخلاف انتظارم رفت کنار بابا نشست و شروع کردن به صحبت کردن !
ولی من اینجا فقط

داشتم از استرس میمردم . یک ربعی بعد بابا با علی مشغول بازی شد و حسین تنها موند
فوری از جام بلند شدم و کنارش رفتم .

-

حسین

نگاهم کرد وگفت :

- بله...؟

- میشه یه لحظه باهات حرف بزنم.

- بگو میشنوم.

- نه اینجا نمیشه بریم تواتاق صحبت کنیم.

کنجکاو نگام کرد و دست آخر گفت:

- باشه بریم.

بلند شد و به طرف اتاق علی رفت و دنبالش رونه شدم !...این موضوع برای مامان

بابا و نازی عادی خوب چون خیلی وقت ها شده بود که با حسین تنهایی حرف میزدم
همیشه هم فقط با اون راحت بودم و میتونستم

بدون استرس حرفم بزنم.

نشستم روی تخت و حسین هم نشست رو صندلی ، با کنجکاوی گفت :

- خوب بگو میشنوم .

مدام با

انگشتم ور میرفتم و نمیدونستم از کجا شروع کنم! ... صداش در اومد که پس چرا حرف
نمیزی ؟ سررو بالا آوردم . یه نفس عمیق

کشیدم وگفتم :

- حسین تو عاشق نازنین شدی و باهاش ازدواج کردی ! مگه نه ؟ ...

متعجب نگاهم کرد و گفت :

- خوب اره ، این همه

میدونن !!

- یادته چقدر دیگرون جلوتون سنگ انداختن .

- اره

- خوب منم! ...چطور بگم ؟

سکوت کرده بود و منتظر بود ادامه ی

حرفم رو بزنم ! سرم رو زیر انداختم ویک نفس گفتم :

- من عاشق شدم !!!

نفسم رو بیرون فرستادم ، اولین پله رو رفتم سرم رو بلند

کردم تا ببینم چه واکنشی نشون داده ! چهره ی حسین تلفیقی از تعجب بهت و خنده بود. دلیل خنده اش رو میدونستم لابد پیش

خودش میگه عجب رویی داره اومده میگه من عاشق شدم ، خوب شده باش حالا من چیکار کنم ؟ یا میگه اصلا چه معنی داره بیای

بگی عاشق شدی !

مکثی کرد وگفت :

- خوب ...اون کیه ؟

نمی تونستم چشم تو چشم نگاه کنم و حرف بزنم دوباره سرم رو زیر

انداختم و آرام گفتم :

- آشناست !!!

مشکوک پرسید :

- کیه ؟

جوابی ندادم .این دیگه ازم برنمیومد . توی خانواده ما که روی دختر

تعصب داشتن ، همینم که گفتم زیادی بوده . دیگه چه برسه بخوای اسم طرفم رو هم
بیاری !!! گذاشتم خودش حدس بزنه !

حسین

که دید جوابی نمیدم خودش به حرف اومد و گفت :

- فامیله ؟...

سرم رو تکون دادم دوباره خودش پرسید :

- از فامیل مامان ...؟

سرم

رو به نشونه ی نه بالا و پایین کردم ؛ دوباره گفت :

- از فامیل بابا ...؟

دوباره سر تکون دادم ؛ کمی فکر کرد و به حرف اومد :

- آشنا

هست ! فامیلم هست ! ولی نه از خانواده ی مامان نه بابا ؛ پس کیه ؟

دوباره سکوت کرد ! سر بلند کردم و به قیافه ی متفکرش نگاه

کردم که ببینم میتونه حدس بزنه یا نه ؟ بعد چند لحظه اول صورتش متعجب شد و بهت

زده روبه من گفت :

- نکنه !... نکنه منظور

تو سهیله !...اره ؟...

بلاخره حدس زد ؛ مضطرب سرم رو به نشونه بله تکون دادم ! که صورتش از بهت و تعجب به قرمزی رفت و

عصبانی گفت :

- چیی ؟ اون !

ناراحت شدم ، مگه سهیل چه عیبی داشت ! جرات پیدا کردم و گفتم :

- اره اون مگه چه عیبی داره ؟

با

همون لحن عصبانیش جوابم رو داد و گفت :

- اون سرتاپاش پر عیبه !...پریسا عقلت رو از دست دادی ؟ اون حتی کار درستی هم

نداره ، اون وقت توچطور عاشقش شدی ؟

داشت به سهیل توهین میکرد واین اصلا برام قابل درک نبود ؛ از جلد خجالت بیرون

اومدم و مثل خودش گفتم :

- چه طوری نداره کار دله !...تازه مگه عرفان نبود ، اصلا قبل ازدواجش بامریم نه کار

داشت نه خونه

بعد ازدواجش سراغ یه شغل خوب رفت و به زندگیش سروسامون داد ! سهیلم میتونه.

از موضعش پایین اومد و سعی کرد با نصیحت

منو قانع کنه :

- پریسا یه خودت بیا ! سهیل هیچی از خودش نداره ؛ نه کار، نه خونه هیچی ! تازه تو میدونستی سهیل سیگارم

میکشه ؟ اون چی داره که بتونه آینده ی تو رو تضمین کنه ؟

ناراحت شدم چرا حالا که باهاش مخالفه میخواد اون رو جلوی من

خرابش کنه ! چرا حسین نمیفهمید که داره دلم رو تیکه تیکه میکنیه ! چرا درکم نمیکنه ؟
بغض کرده بودم ولی با این حال خودم رو

کنترل میکردم که بتونم حرفم رو بزنم :

- مگه همه چیز به پوله تازه خیلی ها هستن که سیگار میکشن ! مگه حالا سیگار بکشه
معتاده

؟

نیشخندی زد وگفت :

- میگن گشنگی نکشیدی تا عاشقی از یادت بره ! بله پریسا خانوم همه چیز میتونه بایه
سیگار شروع بشه !

عمو کریم نبود که قبلا مواد مصرف میکرد ؟ وقتی باباش معتاد بوده باشه پسرشم هم
ممکنه بشه !...

- اصلا ازت توقع نداشتم این

حرفا رو بزنی ! چرا همه چیز رو پول میبینن ؟ تازه عمو کریم الان چند ساله که ترک کرده !
دلیل همیشه همه رو به یک چشم ببینی

! من فکر میکردم تو میتونی درکم کنی ، چون خودتم عاشق شدی ؛ توهم وقتی خواستگاری
نازی اومدی نه خونه داشتی ، نه زندگی

ولی به خاطر عشقت همه کاری کردی !

- من فرق میکنم .من خواستم تلاش کردم تا تونستم به اینجا برسم.

بحث کردن بی فایده بود

فکر میکردم میتونه کمکم کنه ولی اون اصلا درکم نمیکرد .همه چیز پول همیشه .چرا فکر
نمیکرد وقتی اون تونسته سهیلم میتونه ؟

ناراحت از جام بلند شدم و به طرف در رفتم ولی قبل ازاین که خارج بشم روبهش گفتم :

- فکر میکردم میتونم رو کمکت حساب کنم

! اومدم اینها رو بهت گفتم چون مامان و بابا میخوان منو به زور شوهر بدن فقط اومده
بودم ازت بخوام کمکم کنی که عشقم نابود

نشه ؛ فکر میکردم چون توهم عاشق شدی میتونی درکم کنی !ولی....

بغض نداشت ادامه بدم !...چرا هیچ کس منو درک نمیکرد ؟ از

اتاق خارج شدم و راه حیاط رو پیش گرفتم ! روی سکو نشستم و پاهام رو تو بغلم گرفتم و سرم رو روش گذاشتم !... بغض داشت

خفم میکرد . مگه سهیل چه عیبی داره ؟ چرا باهاش مخالفت کرد ؟ چرا ذره ای کمکم نکرد ؟...به خدا سهیل بد نیست به خدا

نیست ، اون میتونه خوشبختم کنه !...من بدون سهیل میمیرم ... چرا همشون به فکر خودشونن ؟ چرا خانواده ام اینقدر خودخواه

شدن ؟ حس میکنم دیگه نمیشناسمشون . چرا یکدفعه دنیا اون روی بدش رو نشونم داد ؟...بلاخره بغض شکست و به گریه افتادم

...آروم وبی صدا گریه میکردم ...چه غریب و تنها بودم ونمیدونستم

دیگه شده بودم یه آدم افسرده به این نتیجه رسیده بودم

که طرز فکرم راجبه خانواده ام بااون چیزی که هستن زمین تا آسمون تفاوت داره .فردای اون روز وضع بدتر شد ودعوایی تو خونه

ی مابه باشد چون حسین رفته بود ماجرا رو به نازی نازی به مامان مامان به مریم گفته بود فقط تنها شانس که باهام یار بود یا

لطف خانواده ام این بود که داداشام یا بابام از ماجرا بی اطلاع بودن چون اگه میفهمیدن عواقب بدی در انتظارم بود ! ولی همون

هایی که فهمیدن به اندازه ی یک لشگر برام کافی بودن . اصلا فکر نمی کردم مریم هم مخالف باشه ولی اونم طرفشون بود !...

مامان همش شماتمم می کرد و میگفت :

- حالا دلیل مخالفتت رو فهمیدم ! پس بگو زیرسرت بلندشده که پسر به اون خوبی رو

میخواستی رد کنی ! ...همش به خودم میگفتم مگه نیما چه عیبی داره که پریسا نمیخوادش؟! نگو خانوم چشمش جایی گیره !...

حالا اونم کی ؟ از همین الان دارم بهت میگم ، پشت گوشت رو دیدی سهیلم دیدی ؛ نیما به اون خوبی رو ول نمی کنم پیام جواب

مثبت به اون بدم .

ولی من فقط در جواب بهش گریه میکردم و درگوشام رو میگرفتم !... تا عصر که بابا بیاد یه بند غر میزد و ملامتم

میکرد ولی من هیچ حرفی بهش نمیزدم ، چون میدونستم اگه حرفی بزنم وضع بدتر میشه به محض ورود بابا سکوت خونه رو فرا

گرفت بازم جای شکرش باقی بود مامان به بابا حرفی نزد وگرنه دیگه معلوم نبود چی میشد ...! کارم فقط شده بود گریه کردن ؛ هیچ

راه فراری هم نداشتم که از خونه بیرون برم فقط گهگداری برای ذره ای آرمش پناه به خونه ی نگار میبردم ! چه خوش خیال بودم که

فکر میکردم حسین میتونه کمکی بهم بکنه باگفتن به اون زندگیم جهنم تر شد و اخلاق مامان بدتر شد . از فکر کردن زیاد داشتم

عقلم رو از دست میدادم ! به سهیل هم میترسیدم حرفی بزنم !... تنهاشانشی که داشتم این بود که کسی از ارتباطمون خبر نداشت ؛

وگرنه حتما تحریم میشدم و ارتباطم کامل باسهیل قطع میشد ! این بدترین چیزی بود که میشد تصور کرد ؛ من به همین تلفن زدن

های یواشکی و پیام ها دل خوش بودم ! ولی همینم تا چند وقت دیگه ازم دریغ میشد .
توفکر بودم که تلفن لرزید و صفحه اش

روشن شد .نگاه کردم اسم سهیل روش خودنمایی میکرد بادیدن اسمش لبخند به لبم اومد .
از روی تخت بلند شدم و در اتاق قفل

کردم و تلفن جواب دادم وگفتم :

- سلام عزیزم خوبی ؟

صداش شادش توی گوشم پیچید ، کاش من هم میتونستم مثل اون شاد باشم

:

- سلام خانومم ، ممنون خوبم ! توخوبی ؟

خوب چیه سهیل عالی بودم ؛ نمیدونی این روزها از خوشی زیاد مدام اشکهام لبریز

میشدم . نیشخندی به تفکراتم زدم وگفتم :

- بدنیستم خوبم ؛ سهیل دلم برات تنگ شده !!

- منم همین طور عزیز دلم منم دلتنگتم

!...یکم مکث کرد و گفت :

- پریسا...

- جان دلم .

انگار مردد بود بگه ! ولی آخرش طاقت نیاورد وگفت :

- عزیزم من ...من فردا راهیم.

دلواپس گفتم :

- کجا ...؟ جایی میخوای بری ؟

خنده ی نرمی کرد و گفت :

- یادت رفته !...باید برم خدمت ، دفترچه ام هم اومده! باید

فردا برم خودم معرفی کنم وعازم بشم .

از یادآوری دوریش بغضم شدت گرفت ؛ ولی به هر جان کنندی بود نداشتم سهیل بفهمه !

آروم گفتم :

-آهان یادم نبود !... ولی ای کاش میتونستم قبل رفتنت ببینمت .

مکثی کرد وگفت :

- بعد از ظهر میام .

متعجب گفتم :

-

هان ...؟ کجا؟

از لحنم خنده اش گرفت و گفت :

- مگه دوست نداشتی قبل رفتنم ببینیم ؟ خوب منم دلتنگ خانومم شدم ، میخوام

بیام ببینمش !...!

این اولین بار بود که بعد اعتراف عشقمون میخواستیم مدیگه رو ببینیم ! ذوق زده جیغ آرومی کشیدم و گفتم :

- وای

سهیل داری جدی میگی ؟... باورم نمیشه !!

سهیل از خوش حالیم خنده ای کرد و گفت :

- اره عزیزم ! جدی میگم ، منتظرم باش .

-

حتما منتظرتم .

- میبینمت گلم خداحافظا.

- خداحافظا.

وای اصلا باورم نمیشه ... خوش حال از دیدنش خنده رو به لبام امد !... ولی با

فکر این که مامان از دوست داشتنم خبر داره ! حالا اگه سهیل بیاد و اون رو ببینه چه
عکس العملی ممکنه نشون بده استرس تموم

وجودم روفرا گرفت !

تا ساعت سه ازدلشوره مدام راه میرفتم ، حتی ناهارهم نتونستم بخورم . دوباره اسید معده
ام بالا زده بود و گلوم

به سوزش افتاده بود ؛ ولی توجهی بهش نمیکردم فقط نگران این بودم که مامان اگه
سهیل دید چی میشه ؟...از اضطراب همش

بین سالن و اتاق در رفت و آمد بودم که صدای مامان هم در آمد وگفت :

- چی شده ؟...چرا اینقدر راه میری ؛ سرم گیج رفت .

برای

اینکه بیشتر شاکی نشه به اتاقم برگشتم ؛ فقط خدا خدا میکردم تا خودش کمکم کنه ! هنوز
نیم ساعتی نگذشت بود که انگار خدا

صدام رو شنید ؛ مامان صدام زد وگفت :

- پریسا من دارم میرم خونه ی خاله مینا یکی دوساعت دیگه برمیگردم !...تو نمیای بریم

؟

ذوق زده از فرصت پیش اومده بیرون رفتم اصلا یادم نبود که از دستش ناراحتم و دوروزه
که باهاش حرف نزدیم با خوشحالی گفتم

:

- نه ممنون! برو به سلامت، سلام منو هم بهشون برسون! ...
مامان که اصلا انتظار چنین برخوردی گرمی رو ازم نداشت تعجب

کرده بود، مشکوک بهم نگاه کردو گفت:

- چیزی شده؟

هول کردم و گفتم:

- نه مگه چیزی باید شده باشه؟ فقط اومدم بدرقه ات

کنم همین!

ابروش انداخت بالا و خداحافظی کرد و رفت! ...

تادم در همراهیش کردم تا مطمئن بشم از خونه خارج شد! وقتی در کامل

بسته شد، از خوش حالی بالا پریدم و جیغ آرومی کشیدم! به طرف ساختمان دویدم و
گوشیم رو برداشتم و شماره ی سهیل رو

گرفتم.

هرچی بوق میخورد جواب نمیداد ناامید خواستم ا قطع کنم که صدای بلندش رو شنیدم!
انگار جای شلوغی بود مثل خیابان

بود برای اینکه مطمئن بشم کجاست گفتم:

- سلام عزیزم خوبی؟ زود تند سریع بگو کجایی؟ کی میای؟ با چی میای؟ با کی میای

؟؟؟؟

از سوالات خندش گرفت و مثل خودم جواب داد :

- حال خوبه ! تو خیابونم دارم میام یک ربع دیگه میرسم ! باموتورم ! با

دوستام . اووم سوال بعدی چی بود ؟

تعجب کردم و گفتم :

- با چندتا دوستات اومدی ؟

- با پنج تا چطور ؟

بهت زده صداس زدم

و گفتم :

- سهیل ! یعنی اونهام میخوان بیان خونمون ؟ حالت خوبه ! میدونی ماما اگه بیاد

دوستات رو با خودت رو ببینه منو

میکشه ؟

تک خنده ای کرد و گفت :

- نترس عزیز من ! فقط اونها تا فهمیدن میخوام بیام طرف خونه ی شما همراهیم کردن

همین

!...بعدم خانوم شما فکر کردی من بی غیرتم که بذارم دوستام تورو ببینن ؟

بعد یکدفعه انگار چیزی یادش اومده باشه با بهت گفت

:

- راستی درست شنیدم !! تو گفتی مامانت نیست؟؟

ذوق زده گفتم :

- وای اره سهیل نیست! رفته خونه خاله مینا . یکی دوساعت

دیگه میاد.

- چه خوب ! همش توفکر این بودم باوجود مامانت چطورخوب ببینمت !...دوست دارم به
اندازه ی این چند سال که ازهم

فاصله گرفته بودیم نگاهت کنم .

خجالت زده گفتم :

- !!! سهیل نگو خجالت میکشم.

لجوجانه گفت :

- خوب راست میگم دیگه تو قبل

از اعترافمون همش خودتو ازم قایم میکردی . الان اولین باره که درست میخوام نگاهت کنم
! باید از فرصت هام استفاده کنم دیگه

...!

- باشه آقا شما هرچی خواستی نگاهم کن فقط زود بیا تا کسی نیومده .

- باشه خانوم کاری نداری.

- نه مواظب خودت باش ...

منتظرتم .

تلفن رو قطع کردم از شوق دیدنش نمیدونستم چیکار کنم! ... برای اینکه زمان رو حس نکنم خودم رو با گردگیری خونه

سرگرم کردم ! دلم میخواست همه چیز بهترین باشه ؛ میوه ها رو شستم و داخل میوه خوری چیدم ، شربت آماده کردم و داخل

یخچال گذاشتم ؛ نگاهی به لباسام انداختم ! جیغی کشیدم به طرف اتاق دویدم و از کمد تونیک سفید و شال صورتی برداشتم و با

لباسام عوض کردم . از جلوی آینه کرم برداشتم و به صورتم مالیدم و رژ صورتی کم رنگ و مداد چشم کشیدم همزمان زنگ خونه

به صدا در اومد . از فکر اینکه الان سهیل پشت در منتظرم ذوق زده شروع به دویدن کردم ! میخواست خودم دروبراش باز کنم .

خوش حال ولبخند به لب در خونه باز کردم و گفتم :

- سلاااممم !!

ولی یکباره تمام هیجانم فروکش کرد ! خشکم زد . بابا اخمی کرد

و گفت :

- منتظر کسی بودی ؟

دلهره به جونم افتاد . برای چی بابا این موقع روز به خونه اومده ! سابقه نداشته الان به خونه بیاد ،

سلامی مجدد کردم و عقب گرد کردم تا بابا وارد خونه بشه.
بابا با دیدنم و آماده بودنم مشکوک نگام کرد و دوباره پرسید :
- کسی قرار

بود بیاد ؟ خوش تیپ کردی !

هول کردم و گفتم :

- نهیعنی اره دوستم میخواد بیاد ! واسه ی همین بود !...!

آبرویی بالا انداخت

وگفت :

- آهان.

کنجکاوی امونم نداد و پرسیدم :

- بابا مگه خودت کلید نداشتی که زنگ زدی.

بابا نگاهم کرد و یکم مکث کردوگفت :

-

نه دسته کلیدم تو خونه جا گذاشتم اومدم اون بردارم .

آبرویی بالا انداختم و حرفی نزدم . فقط دعا کردم قبل از اومدن سهیل بابا از

خونه بیرون بزنه ! بابا وارد خونه شد ولی من همون داخل حیاط موندم چند لحظه ای
نگذشته بود که دوباره صدای زنگ خونه بلند

شد ! اینبار مطمئن بودم که خودشه ؛ قبل از اینکه بابا بیرون بیاد به طرف در رفتم و در رو
براش باز کردم .

هیکل سهیل تو چهار

چوب در خونه نمایان شد . لبخند روی لباش بود و خوش حال گفت:

- سلام خانوم خودم خوبی ؟

- سلام خو ...

قبل از کامل شدن جمله

ام صدای بابا از ایوان اومد و خود سهیل متوجه بابا شد و بابا صدام زد و پرسید :

- پریسا کیه ؟

ناراحت از اینکه حتی نتونستم یکم

باهاش حرف بزنم از جلوی در کنار رفتم و درو کامل باز کردم تا بابا بتونه سهیل رو ببینه
وگفتم :

- آقا سهیل اومدن .

بابا باشنیدن

سهیل اخمی کرد و کنجکاو راه ایوان تا در حیاط رو طی کرد و به طرفمون اومد نگاهی به
چهره ی سهیل که دیگه لبخندی رو لباش

نبود انداختم ! قیافه اش گرفته و پکر بود ، حال هردومون خراب بود تمام ذوق و خوش
حالیمون در عرض چندثانیه دود شد رفت

هوا. بابا بهمون رسید تا سهیل رو دید سلام کرد . باشنیدن صدای بابا به خودش اومد و
گفت :

- سلام عمو خوب هستین ! اومدم

برای خداحافظی ، دارم میرم خدمت.

بابا تا دلیل اومدن سهیل رو فهمید اخماش ازهم باز شد و با خوش رویی ازش استقبال کرد
و

گفت :

- به به ان شالله به سلامتی ؛ بفرما تو .

دست انداخت پشت کمر سهیل و دعوتش کرد تا داخل خونه بشه من هم آرام پشت

سرشون راه افتادم . دلم میخواست حداقل از پشت سر به قد و قامتش نگاه کنم تا بتونم این
لحظات رو تودهنم ثبت کنم. لباس هاش

یه شلوار کتون مشکی با تیشرت آبی تنش بود وموهاش هنوز کوتاه نکرده بود و به سمت
بالا شونه کرده بود . خیلی دلم میخواست

الان کسی نبود تا بتونم سیر نگاهش کنم .

کلی نقشه کشیده بود کلی حرف تو دلم بود که میخواستم بهش بگم . میخواستم تموم

ماجرایی که این مدت افتاده بود رو براش تعریف کنم . چون از خانواده ام ناامید شده
بودم و میدونستم اونها کمکی نمی کنن . ولی

انگار سرنوشت دوست نداره که مادوتا عمر خوشیمون زیاد باشه !...

وارد خونه شدم بابا و سهیل روی مبل نشسته بودن و مشغول

صحبت بودن بابا داشت در مورد اینکه کجا قراره خدمت کنه و کی باید عازم بشه سوال
میکرد . یه گوشه وایسادم و به حرفاشون

گوش کردم .

سهیل گفت :

- فردا باید خودم معرفی کنم تا عازم بشم . ولی هنوز محل خدمتم مشخص نشده . نمیدونم
کجا قراره برم

همون حرفایی بود که خودمم زده بود . بیخیال گوش دادن شدم و رفتم توی آشپزخانه و سه
تا لیوان شربت حاضر کردم و توی سینی

چیدم . خیالت راحت بود هیچکدومشون روزه نیستن بابا که قند داشت و روزه براش بدبود
سهیل یکبار گفته بود چون کارش تو

گرماست طاقت تشنگی نداره و روزه نمیگیره . منم که معلومه !... فعلا روزه دار این خونه
مامان بود . سینی رو برداشتم و به سالن

برگشتم . سهیل به محض دیدنم میخ نگاهم کرد . حتی موقعی که شربت تعارف کردم هنوز
نگاه ازم نگرفته بود ! از نگاه خیره اش

به خودم هم غرق لذت شدم هم خجالت کشیدم .

انگار حضور بابا براش مهم نبود ! انگار اون هم تشنه ی عشق بود و میخواست

سیراب بشه . این بی انصافیه ، وجود بابا باعث میشد تا حد خودم رو نگه دارم و نگاهم رو
کنترل کنم تا زیاد طرف سهیل نره ! ولی

گاهی اوقات افسارش از دستم در میرفت و ناخداگاه خیره اش میشدم .

ازشون پذیرایی کردم و کنار بابا نشستم و به حرفاشون گوش

میکردم . بابا کاش امروز نمیومدی ، کاش ازدلم خبر داشتی و لااقل تو کمکم میکردی ! من
چیکار کنم بااین تب عشقی که گرفتارش

شدم و هیچ کس نیست که نجاتم بده !

سهیل تا میتونستم تموم عقده های این مدت رو از دلم خالی کنم . دوست داشتم تموم

حرفایی که روی دلم سنگینی میکرد رو بهش بگم ! از نیما از دفاع کردن عشقمون اینکه
به حسین گفتم عاشقم از دعوایا همه ...

هیچ وقت حرف زدن پشت تلفن رو دوست نداشتم ! با رودر رو حرف زدن و دیدن واکنشش راحتتر بودم که که اونم امروز به لطف

بابا ازم دریغ شد.

نمیدونم چقدر توفکر و خیال خودم بودم که باشنیدن خداحافظیش ازهپروت بیرون اومدم ! ناراحت از اینکه نشد

حتی یک کلمه باهاش حرف برنم از جام بلند شدم و دنبالشون رفتم. از در بیرون رفت و مشغول پوشیدن کفشاش شد بابا همون

جائزش خداحافظی کرد و عذر خواست و داخل خونه شد ! از خدا خواسته تا دم در همراهیش کردم .

جلوی در خونه سهیل روبه من

وایساد طوری که به خونه دید داشت و من روبه روش و پشت به ساختمان خانه وایسام اومدم فوری خلاصه ای از حرفام براش

بزنم که سهیل نگاهی به پشت سرم انداخت ! سرش رو زیر انداخت و آروم گفت :

- خداحافظ عشق من.

فهمیدم بابا اومده رو ایوان

داره نگاهمون میکنه در جوابش بابغض گفتم :

- خداحافظ سهیل مواظب خودت باش.

از خانه خارج شد و سوار موتوش شد و برام

دست تکون داد . با بغض و لبخند براش دست تکون دادم . موتورش رو روشن کرد و حرکت کرد ! با نگاه عاشقم بدرقه اش کردم و

دور شدنش رو تماشا کردم . دوستاش هم موتوراشون رو به حرکت در آوردن و دنبالش رونه شدن . چهار تا موتور دنبال خودش راه

انداخته بود به این دیونه بازی هاش لبخند تلخی زدم و داخل خونه شدم ! باباهنوز سرچاش وایساده بود و نگاهم میکرد به محض

اینکه درو بستم اونم داخل رفت .

بخیر گذشت !... ولی بادیدن سهیل بیشتر دلتنگش شدم !...آخ سهیل چه کردی بادل عاشق من.

امروز از صبح مامان داره خونه رو مرتب میکنه ! کار میکردم ولی فکرم تماماً پیش سهیل بود ! دیشب برام زنگ زد

وگفت که با اینکه دیدمت بازم دلتنگتم !...دقیقا مثل من انگار عشقمون سیر نشدنیه .

دیشب بهم گفت :

- پریسا نشد رودررو ازت

بخوام ... منتظرم میمونی تا برگردم .

عاشقانه جواب دادم :

- تا پایان عمرم منتظرت میمونم .

بازم نتونستم از ماجرا براش حرفی بزنم

نمیدونم چرا فقل زبونم باز همیشه تا حرفام روبراش بگم!...شاید چون دوست ندارم ناراحتش کنم...چون خودمم میدونم عمرا جواب

مثبت به نیما بدم.

امشب نازنین و مریم قراره بیان خونمون . خاله زهرا هم تا فهمید که اونها قراره بیان اینجا گفته که اونها هم میان

تا همه دور هم باشیم . برای همین مامان ازصبح تا حالا منو کشیده به بیگاری و داره همین طوری ازم کارمیکشه . دیگه نایی برام

نمونده بود وقتی همه کارها انجام شد اجازه مرخصی بهم داد دیگه جنازه ام به اتاقم رسید خودم ولو کردم روی تخت تایکم خستگی

در کنم ولی از خستگی خوابم نمیبرد . شروع کردم به خوندن پیام هایی که سهیل تا حالا برام فرستاده بود تا سرگرم بشم .

توی همه

ی پیام هاش عشق موج میزد . آخ که وقتی یادم میفته که ازامروز تا دوماه نمیتونم صداش روبشنوم دلم آتیش میگیره .

یکم دیگه

با پیام ها سرگرم شدم ولی خواب به چشمم اومده بود و دیگه نمیتونستم بیدار بمونم. برای همین ساعت کوک کردم تا زودتر بیدار

بشم و چشمم بستم و به آرامش فرورفتم.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که سرم روی ویبره رفت گوشیم رو از زیر پشتم برداشتم و

بدون اینکه شماره رو نگاه کنم با چشم بسته جواب دادم و خواب آلود گفتم :

- بله...! بفرمایین ؟

- الو پریسا .

باشنیدن صدای سهیل

فوری چشمم باز کردم و سیخ سرجام نشستم و گفتم :

- الو...سهیل خودتی هنوز نرفتی هنوز ؟

بالحنی که تا حالا ازش نشنیدم جوابم

داد :

- اره خودمم....کجایی ؟

چرا اینطوری باهام حرف میزنه ؟ نه سلامی نه علیکی نه حتی حالم پرسید هیچی . لحنش بوی دلخوری

میداد برای اینکه مطمئن بشم گفتم :

- تو اتاقمم!...سهیل طوری شده حس میکنم ناراحتی !

در کمال تعجب گفت :

- اره ناراحتم !...!

خیلی ازت دلخورم .

تعجب کرده بودم ! مگه چی شده که اینطوری حرف میزنه ؟ دیشب که رفتارش خوب بود .

- سهیل همیشه درست

توضیح بدی ببینم چی باعث شده که ازم دلخور بشی.

یه نفس عمیقی کشید و گفت :

- چرا بهم نگفته بودی که برات خواستگار

اومدن و نامزد کردی ؟...!

بااین حرفش به پیشونیم زدم !... بلاخره فهمید ؛ حالا چه فکری پیش خودش می کنه. برای

اینکه از اشتباه

درش بیارم گفتم :

- سهیل داری اشتباه میکنی !...من بهت توضیح میدم ؛ اون طور که فکر میکنی نیست .

باصدای خشک و خشنی

که باهر کلمه اش دلم تیکه تیکه میشد گفت :

- پس چیه ؟ تو یک هفته ست نامزد کردی و بهم حرفی نزدی !...توقع داری چه فکری

پیش خودم جز اینکه یه بازیچه بودم.

آمد به سرم از اونچه که میترسیدم معده ام میسوخت و تیر میکشید، دستم رو روش گذاشتم

تا دردش کمتر بشه ! با التماس گفتم :

- سهیل تو رو خدا به حرفام گوش کن .

در کمال بی رحمی گفت :

- دیگه دیره !... همه چی تموم

شد پریسا !... خداحافظا .

گوشی رو قطع کرد و دل من خون کرد ؛ اشکام تازه سرازیر شده بود ! سهیل چرا ؟ ... چرا یه طرفه به قاضی

رفتی و حرفام گوش نکردی ؟ چند بار به شماره ای تماس گرفته بود زنگ زدم ولی باهر تماس امیدم ناامید تر میشد ! اسید معده ام

تا گلوم بالا اومده بود و درد و سوزشش داشت نابودم میکرد ولی وقتی سهیل ندارم میخوام این زندگی جهنمی هم تموم بشه . سهیل

از کیوسک تلفنی زنگ زده بود و دیگه هیچ دسترسی بهش نداشتم تا از سوء تفاهم درش بیارم و براش توضیح بدم .

آخ دنیا ازت

متنفرم چرا فقط بگو چرا باهم این کارا میکنی ؟...خدااااااااااا اگه این یه امتحانه تمومش کن
که طاقت شکست ندارم !

تاعصر فقط

گریه میکردم و از خدا گلایه میکردم آخه مگه من چقدر توان دارم که اینقدر باید سختی
بکشم؟! روحم دیگه طاقته ناراحتی و نداره

؛ چرا من نباید مزه عشق و آرامش رو بچشم ؟ چرا تا میام به خودم امید بدم سختی هام
تموم شد یه مشکل دیگه جلوی پام میذاره

؟ سهیل !...سهیل چرا نداشتی برات توضیح بدم؟ چرا یه فرصت بهم ندادی ؟ اصلا از کجا
ماجرای این نامزدی مسخره رو شنیدی ؟

آخ

لعنت بهت نیما که با آمدنت تموم زندگیم خراب کردی . مامان بابا چی بهتون بگم که
خودخواهی شما باعث شد زندگیم جهنم بشه .

از

کی گلایه کنم دردم به کی بگم کی درکم میکنه .

اینقدر گریه کردم که حالت تهوعم زیاد شده بود و معده ام داشت سوراخ میشد . ولی

برام ذره ای اهمیت نداشت .

ساعت شش که شد صدای زنگ خونه بلند شد . احتمالا باید یکی از خواهرام باشن

میدونستم که سراغ منم

میگیرن دوست نداشتم ضعفم وگریه ام رو ببینن برای همین بلندشدم و آبی به دست و صورتم زدم ؛ خودم رو توی آینه نگاه کردم !

غم از چهره ام میبارید چشمام بی فروغ بود و امیدی به زندگی نداشت .

صدای سوگند اومد ، پس مریم اومده ! از سرویس بیرون

اومدم و به سالن رفتم سوگند تا دیدم دوید بغلم و گفت :

- خاله دلم برات تنگ شده بود .

با تیر کشیدن معده ام اخمام هام در هم

رفت ! لبخند نیمه جونی زدم و گذاشتمش روی زمین و گفتم :

- منم دلم برات تنگ شده بود .

مریم اومد جلو و صورتم رو بوسید و

جرقه ای تو ذهنم زده شد !...چه کسی جز مریم میتونه این خبرو به گوش سهیل رسونده

باشه ؟ یعنی ممکنه ؟؟ چرا نباشه حتما

پیش خودش فکر کرده اگه سهیل هم خیالاتی داشته باشه با این خبرهمش از سرش میپره !

با فکر اینکه مریم به سهیل حرفی زده

دلخور ازش بدون اینکه بوسش کنم یا بغلش کنم ، به سلامی بسنده کردم و از کنارش گذشتم . توقع نداشتم خواهرم اینکار رو باهام

بکنه ! مگه منو سهیل چه بدی در حقشون کرده بودیم که اینطور جلومون صف کشیدن و همه باهامون مخالفت میکنن. عرفان دیدم

سلامی بهش کردم. سلام که می کرد میخندید و موقع خنده چین گوشه چشمش میافتاد دقیقا مثل سهیلسهیل سهیل یعنی

الان کجایی چه فکری داری درموردم میکنی !

رفتم روی مبل نشستم و خودم رو با سوگند سرگرم کردم ! میخواستم مشغول باشم تا

کمتر فکر کنم ، وگرنه دیوانه میشدم ! ساعتی بعد نازی و خاله زهرا هم رسیدن و خانه شلوغ شد ؛ بعد احوال پرسى ها سرگرم

صحبت شدن .من و ماهان پسر خاله ام هم کنارهم نشسته بودیم و حرف میزدیم . اون از شیطنت هاش میگفت با ماهان فقط سه

سال تفاوت سنی داشتم یه پسر شیطون و باروحیه ی شاد که باعث میشد وقتی باهاش حرف میزنی برای لحظاتی هم که شده خنده

رو لبات بیاد .

پیش بقیه نشسته بودیم گرم صحبت بودیم که باشنیدن اسم سهیل گوش هام تیز شد ، ولی نگاه کسی نمیکردم فقط

گوش میدادم .

بابا به مامان گفت :

- راستی زهره ، دیروز سهیل اومد بود اینجا برای خداحافظی !

مریم پرید میان حرفشون وگفت :

-

اره از همه خداحافظی کرد امروز هم عموکریم بردش محل اعزام و راهیش کرد .

بابا از همه جاببخبر سوال میپرسید که همشون سوال

های من بودن که تو ذهنم داشتم .

- حالا کجا افتاده ؟...

- آموزشی کرج .

وای چقدر دور ؛ کاش نمیدونستم اینقدر ازم دور شده . حالا

سختی دوریش برام چند برابر بود . بغضم گرفت ، کاش لااقل ازم دلگیر نبود !...کاش

اینطوری ازهم خداحافظی نمیکردیم ! یعنی

دیگه همه چی بینمون تموم شده ؟....یعنی بادونستن نامزد بودن من پاپس کشید ؟ این

بود ادعای عاشق بودنش ؟...

دردمعه ام

دیگه غیرقابل تحمل شده بود ؛ با قدم های آهسته خودم رو به آشپزخانه رسوندم ؛ ا یخچال شربت معده ام رو برداشت و یک

قاشق خوردم ! پشت میزنشستم ، سرم رو روی دستم گذاشتم و چشمام رو بستم ! بعد یک ربع دارو هیچ اثری نکرد و هر لحظه

دردش شدید تر میشد ! دیگه به گریه افتاده بودم ! همون موقع نازنین سر رسید و منو توانون حال دید ، نگران سمتم اومد و گفت :

- پریسا چت شده ؟ حالت خوبه ؟...چرا داری گریه میکنی ؟

از زور درد نمیتونستم حرف بزنم و فقط گریه میکردم. نازی که دید

جوابی بهش نمیدم فوری از آشپزخانه خارج شد و چند لحظه بعد با حسین دوباره برگشت . حسین تا دید دارم گریه میکنم پایین

صندلی نشست و شروع کرد باهام حرف زدن .

- پریسا چی شده ؟چرا داری گریه میکنی ؟

جوابش رو نمیدادم .یعنی نمیتونستم حرف

بزنم ! حسین آروم ادامه داد :

- به خاطر سهیل که داری گریه میکنی ؟...ببینم نکنه بهت وعده وعید داده ؟ اره ؟...باهم در

ارتباطین؟؟

با شنیدن اسم سهیل اشکام شدت گرفت و درد معده ام بیشتر شد. آخی گفتم که حسین گفت :

- چت شده ؟ یه چیزی

بگو!

فقط یه کلام گفتم :

- معده ام .

ودست و روی معده ام نشون دادم ازم پرسید :

- درد میکنه .

باگریه سرم رو تکون دادم و سوزش

معده ام هر لحظه بیشتر میشد ! آخی گفتم و دولاشدم ؛ حسین هول کرد و فوری رو به نازی گفت :

- حالش خوب نیست ! برو

مامانت رو صدا کن ببریمش دکتر .

باشه ای گفت فوری از آشپزخانه خارج شد و مامان رو صدا زد .

مامان سراغم اومد تا حالم و رنگ

زردم دید زد تو صورتش و گفت :

- خدا مرگم بده ، چت شده پریسا .

حسین گفت :

- مثل اینکه معده درد داره اذیتش میکنه ببریمش

دکتر بهتره.

مامان گفت :

- باشه برم کارام بکنم .

مامان رفت تا آماده بشه نازی هم منو بلند کرد و برد تا لباس بپوشم . از درد دولا دولا

راه میرفتم . توی سالن که رفتم همه نگران شدن و حالم رو پرسیدن . بابا خواست لباس بپوشه همراهمون بیاد ولی عرفان فوری گفت

نه من میرم دوید تو حیاط تا ماشین رو روشن کنه ! مانتویی روی لباسم تنم کرد و همراه مامان و حسین و عرفان راهی بیمارستان

شدیم ؛ با این که شب بود ولی حسابی شلوغ بود بلاخره بعد یک ساعت نوبتمون شد و داخل رفتیم دکتر بعد معاینه ام رو به مامان

گفت :

- معده اش عصبیه و ناراحتی باعث میشه اسید معده اش بالا بزنه ! تا میتونین محیط آرومی و براش فراهم کنین و وضع معده

اش بدتر میشه !

بعد سفارشات لازم به مامان از اتاق خارج شدیم و حسین رفت تا از مطب خارج شدیم و حسین رفت تا داروهارو

بگیره .

بعد زدن آمپولی که نسخه پزشک بود از بیمارستان خارج شدیم و به خونه برگشتیم ! تو خونه همه از حال جسمیم میپرسیدن

و فقط با یک خوبم کفایت میکردم ولی هیچ کس از حال روحم خبر نداشت ! حوصله ی موندن کنارشون رو نداشتم با کمک نیلو به

اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم ؛ نیلو مدام از اینکه چرا به این وضع دچار شدم میپرسید ولی توان جواب دادن نداشتم

چشمام رو بستم و خودم رو به خواب زدم تا از جواب دادن طفره برم ؛ نمیتونستم بهش بگم سهیلی که اون همه ادعای عاشقی

داشت با یه حرف که نامزد کردم و بدون اینکه ازم بخواد براش توضیح بدم جا زد و حالا من از شکست عشقی اینطوری خار و ذلیل

شدم ! اون قدر خودخوری کردم تا خواب بهم غلبه کرد و به آرامش فرو رفتم !

از که بیدار شدم لباس پوشیدم و کسب اجازه از مامان

راهی خونه نگار شدم . توی آغوشش خودم رو خالی کردم و تموم اتفاقاتی که برام افتاده بود رو براش تعرف کردم ! از این نامزدی

مسخره و فهمیدن سهیل و دلخوریش همه حرف زدم ؛ از این همه اتفاقات یهویی خشکش زده بود و باورش نمیشد ! با گریه ادامه

دادم :

- نگار حالا من چیکار کنم ؟ ازش هم دورم و هیچ دسترسی بهش ندارم ، که از اشتباه درش بیارم ! دوست ندارم فکر کنه

بازچه بوده !...

مکثی کرد و مردد گفت :

- اون موقع که با سهیل حرف میزدم یکی دوبار از یه شماره ی برام زنگ زد ! بهش میگفت

دایی . فکر کنم هنوز شماره اش تو گویشیم باشه !

خوش حال از کور صوی امیدی به وجود اومده بوسیدمش و گفتم :

- وای جدی میگی

؟...میشه همین الان بهش زنگ بزنی ؟

- باشه.

تو گویشیش نگاه کرد و بعد یکم جستجو شماره دوست سهیل که به قول نگار بهش

دایی میگفتن پیدا کرد و بهش زنگ زد ! گوشی رو به خودم داد ، بعد دوتا بوق صدای خشکی تو گوشم پیچید :

- بله ؟...

تردید داشتم

ولی بلاخره با خودم کنار اومدم و جواب دادم :

- سلام... شما دوست سهیل هستین؟

بهت زده و مشکوک پرسید :

- شما؟...

- من... من

پریسام .

انگار منو میشناخت چون لحنش در کسری از ثانیه تغییر کرد وبا خوشرویی جواب داد :

- !! شما پریسا خانوم هستین !!..

تعجب کردم و گفتم :

- شما منو میشناسین ؟

- بله مگه میشه نشناسم ! سهیل خیلی ازتون برام تعریف کرده بود ! اون روزی هم که

اومد دیدنتون منم همراهشون بودم .

- جدا سهیل حرفی ازتون برام نزده بود .

- میدونم سهیل آدم تو داریه حالا چه کمکی از

دست من برمیاد .

دوباره استرس گرفتم ولی فعلا اون تنها کسی بود که میتونستم ازش کمک بگیرم ؛ بلاخره با خودم کنار اومد و گفتم

:

- میخوام اگه زحمتی نیست!...برام از سهیل خبری بگیرین...امکانش هست ؟

در کما ناباوری گفت :

- بله حتما!...اتفاقا هفته ی

دیگه میخوام برم ببینمش ؛ وقتی دیدمش حتما بهتون زنگ میزنم !

خوشحال ازاینکه ناامیدم نکرد ازش تشکر کردم و قطع کردم .

گوشی روبه نگار برگردوندم که گفت :

- چی شد قبول کرد.

- اره هفته ی دیگه میره دیدنش .اونجا بهم زنگ میزنه .

- حالا میخوای

چیکار کنی بااین نامزدیت .

کلافه گفتم :

- نمی دونم .هنوز خودمم نمیدونم تا چه حد ماجرا جدیه .

دلداریم داد و خواست که امیدم به

خدا باشه ؛ الان جز خدا کسی رو ندارم که کمک کنه ! باز ازش تشکر کردم ! لبخندی زد و گفت من هنوز خیلی بهت بدهکارم کاری

نکردم ؛ لبخندی تحویلش دادم و باهش خداحافظی کردم !
به محض اینکه پام به خونه رسید صدای جرو بحث به گوشم خورد ؛

بهت زده در خونه رو بستم و جلو رفتم ! جلوی در یک جفت پوتین بود ؛ حتما وحیده خوش حال ازاین که اومده داخل رفتم صدای

جرو بحث بیشتر شد تعجب کردم مامان روی مبل نشسته بود و خشمگین به وحید خیره شده بود و وحید کنار پاش روی زمین نشسته

بود و با ملایمت سعی میکرد راضیش کنه . سرجام کنار در سالن ایستادم تا بفهمم ماجرا از چه قراره :

- همین که گفتم وحید ، یک

کلام نه !...!

- آخه چرا مامان ؟ مگه اون چه عیبی داره ؟

مامان صورتش رو جمع کرد و گفت :

- سرتاپاش عیبه ...دختره غربتی .

-

مامان چرا این طوری حرف میزنی ؟ من اونو دوست دارم !

مامان با پرخاش جواب داد :

- توفعلا کله ات باد داره پسر ، نمیفهمی چی

داری میگی ! دوروز دیگه عاشقی از سرت میافته .

وحید از جاش بلند شد و به مهربونی طرف مامان رفت و گفت :

- مامان توروخدا ؛

خواهش میکنم به خاطر من بیایم بریم خواستگاری ! من دوسش دارم نمیتونم فراموشش کنم !

- نمیام ! توهم دیگه حق نداری اسم

اون دختر رو بیاری فهمیدی ؟

- حرف آخرتونه ؟

مامان توجهی بهش نکرد و روش رو برگردوند . حید حرصی به طرف در سالن اومد

وگفت :

- باشه ، ولی پشیمون میشی از کارت !

لبخند بهش زدم خواستم سلام کنم که بی توجه بهم از کنارم رد شد و از در بیرون

رفت ؛ پشت بندش از صدای رد خونه که محکم بهم کوفت پریدیم بالا به مامان نگاه کردم ، کلافه سرش تودستاش گرفت ... حوصله

ی اینکه بخوام سراز ماجرای اینها دربیارم نداشتم خودم به اندازه ی کافی غصه داشتم .

از اون روز به بعد اخلاق وحید ۱۸۰ درجه

تغییر کرد ! انگار یه وحید دیگه شده بود ! یه آدم عصبی و پرخاش گر؛ انگار فقط ۱۵ روز مرخصی گرفته بود که بیاد تکلیف خودش

رو مشخص کنه! مثل اینکه اون هم مدتی عاشق بود و حالا برای اون دختر خواستگار اومده ؛ وحید هم از ترس ازدست دادنش

مرخصی گرفته تا مامان و بابا روراضی کنه برای خواستگاری ! ولی مامان بعد تحقیقهای که خودش انجام داده مخالفت شدیدی کرده

بود ؛ ولی وحید زیر بار نرفت و فقط گفت من فتانه رو میخوام !...

تو این ۱۵ روز جو خونه بهم ریخته بود و روزی نبود که بحث یا

دعوایی پیش نیاد ! وحید مدام سر هر چیزی بهونه میگرفت و با همه بحث میکرد ، عصبی می شد و فحش میداد ! به محض اینکه

دوباره ماجرای خواستگاری رو پیش میکشید و با مخالفت مامان مواجه میشد هرچی دم دستش بود میزد میشکوند . گاهی اوقات به

وحید و پسر بودنش حسودیم همیشه اینکه میونه بلند داد بزنه و عاشق بود خودش فریاد
بزنه واز عشقش دفاع کنه ولی من چون

دخترم این کار برام ننگ و آبروریزی بود .

بابا چند باری جلووحید وایساد ولی انگار باهر بار مخالفتش حرمت بینشون کمتر میشد برای

همین بابا روبه وحید گفت :

- برو هر غلطی دلت میخواد بکن دیگه کاری بهت ندارم .

ولی مامان زیر بار نمیرفت وجلوش وایمستاد و

میگفت :

- حتی اگه خودتم بکشی نمیذارم اون دختر وارد خانواده مابشه !...!

وحید گاهی از در مهربونی وارد مشد گاهی از در خشونت

ولی حرفش رو میزد :

- شما چیکار به خانواده اش دارین ؟...من میخوام با دخترشون ازدواج کنم نه خانواده اش .

- فکر میکنی .وقتی

بایه دختر وصلت کنی خواه ناخواه باخانواده اش هم باید رفت وآمد کنی .

وحیدم تا دید نمیتونه مامان قانع کنه مستی به دیوار می

کوبید و میرفت توی اتاقش ؛ دیگه عادت کرده بودم به این سروصدا ها ...از وقتی وحید به
خونه اومده یه روز خوش داشتیمنه

عید فطری نه بازیدی هیچی ...مامان در آبروش هیجا نمیرفت تا کسی از موضوع خبردار
نشه .

تواین مورد هم به مامان حق میدادم

هم به وحید .مامان همه ی جوانب رو میسنجید ولی وحید عشق کورش کرده بود.

امروز بلاخره دایی (دوست سهیل)

بانگار تماس گرفته بود و گفت بود که داره راهی کرج میشه ؛ بلاخره بعد از یک هفته
خبرخوش بهم رسید. مدام دقیقه ها رو

میشماردم و منتظر تماس نگار بودم تاخیری از دایی بهم بده.

شب همش تو خوابم داشتم باسهیل حرف میزدم تا قانعش کنم که

مقصر نیستم ولی ازم دور و دور تر میشد ! صداش میزدم ولی انگار نمیشنید شروع کردم
دنبالش دویدن که از پرتگاهی پرت شدم و

با جیغ از خواب پریدم !... صبح کسل از خواب بیدار شدم ؛ دیگه کلاسی نبود که بتونم برم
تاسرگرم بشم . کلافه از بیکاری بلندشدم

و باتمیز کردن اتاق خودم رو سرگرم کردم . طرفای ساعت ۴ بعد از ظهر بود که از خستگی روی تخت استراحت میکردم که زیر سرم

ویبره رفت ؛ فوری گوشی رو از زیر پشته بیرون کشیدم و به شماره ی صفحه نگاه کردم ! غریبه بود ، دودل جواب دادم و گوشی رو

دم گوشم گذاشتم که به صدایش گوش کردم :

- سلام خوبی ؟ انگار خیلی با دایی جورشدی ؟

تعجب کردم و گفتم :

- سلام!... من

؟...نه اصلا اینطور نیست !

انگار هنوز صدام رو تشخیص نداده بود چون لحنش تغییری نکرد و گفت :

- پس دایی چی میگه که

هرروز باهم حرف میزنیم !!؟

بهبهت زده از چیزهایی که اصلا صحت نداشت ولی داشتم میشنیدم . کلافه به سهیلی که هنوز تشخیص

نداده بود من کیم گفتم :

- اصلا میدونی با کی داری حرف میزنی ؟...

مکت کرد، انگار به شک افتاده بود ! با تردید پرسید :

- کی

...؟

نیشخندی به سهیلی که ادعا داشت از بچگی دوستم داره اینقدر سریع تن صدام رو فراموش کرده زدم وگفتم :

- منم پریسا !...!

چه زود فراموشم کردی !!!

بهتتش زد و صدای فریادش تو گوشم تنین شد :

- پریسا تویی؟ ... چطور متوجه نشدم ؟ ولی ... ولی دایی

که شماره نگار رو گرفته بود !...!

مشکوک پرسید :

- توبا دایی ارتباط داری ؟...!

برای اینکه یه شک دیگه بهم نکنه و یه سوء تفاهم دیگه

ای پیدا نشه فوری جواب دادم :

- نه ... نه به خدا داری اشتباه میکنی من خونه خودمونم !... اصلا نگار پیشم نیست ،
نمیدونم چطور

به من زنگ زدین .

انگار خیالش راحت شد چون گفت :

- آهان ...

بعد به طعنه گفت :

- راستی حال نامزد گرامیتون خوبه.

بغض کردم

چرا اینقدر بی انصافه ؛

- خیلی نامردی سهیل تو داری بی گناه قضاوت میکنی!...تواصلا از هیچ کدوم ماجرا ها خبر نداری.

عصبی

جواب داد:

- تو بگو روشنم کن ماجرا چیه ؟...وقتی مریم میاد به مامانم میگه برای پریسا خواستگار اومده و نامزد کرده دیگه ،چی

بی گناهی ؟ خواهرت که نمیاد دروغ بگه !..بد کرد.....

یه لحظه صداش قطع شد و دیگه نیومد هرچی صداش کردم و الو الو کردم

فایده نداشت ...ارتباط قطع شده بود . فوری شماره نگار گرفتم با اولین بود جواب داد :

- بله ؟...

- الو نگار همین الان باسهیل حرف

زدم

پرید میان حرفم و گفت :

- جدی چه خوب .

- ولی دایی شماره تورو گرفته بود ؛ چرا به من زنگ خورد ؟ سهیل فکر کرد من با

دایی در ارتباطم .

- وای چه بد من یه لحظه گوشیم روتو دایورت کرده بودم حتما همون موقع زنگ زده و
توجواب دادیچه

شانسی .

ناامید جواب دادم :

- ولی چه فایده نتونستم کامل حرفم بزnm قطع شد !...سهیل هنوز از دستم دلخوره .

- خوب بیا خونه

ستاره ، من اینجام ! الان تا دایی پیش سهیله زنگش میزنم ، بیا اینجا باهاش حرف بزnm .

- باشه اومدم .

فوری هرچی دم دستم بود

پوشیدم واز اتاق زدم بیرون مامان تو سالن رومبل ها خوابیده بود صداش کردم و گفتم:

- مامان ...مامان .

بی جون جواب داد :

- بله

؟

به طرفدر رفتم کفشام رو پوشیدم و از همونجا گفتم :

- من رفتم خونه نگار جزوه ی کامپیوترم بگیرم .

- باشه

دیگه به باقی

حرفاش گوش نکردم همین که موافق کرد کافی بود ! با بالاترین سرعت خودمرو به خونه ی ستاره رسوندم ؛ نمیخواستم این فرصت از

دست بدم باید بیگناهی خودم رو ثابت میکردم دوست نداشتم سهیل در موردم فکر بد کنه ...! نمیخوام فکر کنه بازیچه

بوده....میخواستم تا آخر خط برای عشقم دفاع کنم. بسکی دویده بودم دیگه نفسم بالا نمیومد . زنگ درو زدم خواهرش دروباز کرد

و داخل شدم ! خواهر کوچیک ستاره دم پله ها بود ازش پرسیدم نگار و ستاره کجان که گفت طبقه ی بالا. به حالت دو از پله ها بالا

رفتم ، درو باز کردم و داخل شدم ؛ ستاره روی صندلی کامپوتر نشسته بود و به نگار که راه میرفت و داشت با گوشی حرف میزد نگاه

میکرد . سلام آرومی کردم که متوجه ام شدن به محض اینکه نگار منورو دید به طرفم قدم برداشت و به کسی که پشت خط داشت

باهاش حرف میزد گفت :

- یه لحظه گوشی ، یکی میخواد باهاتون حرف بزنه .

و در اسپیکر گوشی گرفت و روبه من گفت :

- سهیله

بهش گفتم باید به حرفات گوش کنه و داره درمورد اشتباه میکنه .

لبخندی به کارهایی که هنوز سعی داشت جبران اشتباهش باشه

زدم و روگوشی گرفتم و به طرف اتاق رفتم ، دروبستم دوست نداشتم اگه سهیل ردم کرد
خرد شدنم رو کسی ببینه یه نفس عمیق

کشیدم و گوشی دم گوشم گذاشتم و گفتم :

- الو.....

دوباره صدای خسته اش تو گوشم پیچید :

- الو پریسا خودتی .

دوباره این بغض

لعنتی سراغم اومده بود ، به هر جان کنندی بود پشش زدم و با صدای آرومی گفتم :

- بله خودمم!...خوبی خدمت خوش میگذره ؟

دوباره با لحن سردش بدون اینکه حال و احوال کنه گفت :

- ماجرا چیه که همتون دارین میگین دارم اشتباه میکنم؟...موضوع چیه

؟؟؟ مگه برات خواستگاریومده ؟ مگه نامزدی نکردی ؟...

اشک به چشمم اومد ؛ سهیل تو که بی رحم نبودی !

- چرا خواستگار اومده

، ولی....

میون حرفم پرید و دوباره بی رحمانه قلب زخم خورده ام رو بیشتر شکست و گفت :

- دیگه ولی نداره ! زنداداش راست گفت

؛ این وسط فقط من بازیچه بودم برا دیگه مگه نه ؟

بغضم شکست و فریاد زدم :

- نه... نه ! به خدا بازیچه نبودی ، فقط ازت میخوام

تا آخر حرفاموگوش کنی اون وقت اگه خواستی برو منم جلوت رو نمیگرم ؛ ولی گوش کن
نمیخوام عذاب وجدان اینکه تلاشی نکردم

به گردنم بمونه ! خواهش میکنم !!

سکوت کرده بود و حرفی نمیزد ؛ از سکوتش استفاده کردم و گفتم از همه چیز از پیدا شدن

سروکله یه یک دفعه ای خاله ی ناهید ، از اینکه تو کوچیکی من رو به اسم پسرش زده
بودن از اینکه بعد چند سال دوباره این

موضوع یادشون افتاده اینکه بدون حضور من از مامان و بابا خواستگاری کرده!...از اینکه مامان و بابام بدون درنظر گرفتن نظر من

جواب مثبت بهشون دادن...اینکه وقتی دیدمش میخواستم بهش بگم ولی نشد اینکه از عشقم دفاع کردم اینکه به حسین گفتم

اینکه الان خانواده ام میدونن که کی رو دوست دارم . اینکه باهام مخالفت کردن . از همه چی براش گفتم از تنهاییم . از ظلمی که

خانواده ام درحقم کرد . از همه چی ...گفتم و گریه کردم ! گفتم تا سبک شم . تموم مدت سهیل سکوت کرده بود وقتی حرفام تموم

شد بازم به سکوتش ادامه داره بود

درجواب سکوتش گفتم :

- اگه فکر میکنی که این رابطه اشتباهه و حالا که خواه ناخواه نامزد دارم

ولی به میل من نیست داریم گناه میکنیم ؛ این رابطه همین جا قطع بشه بهتره چون هیچ وقت دوست نداشتم خودم رو تحمیل

کنم .

اول فکر کردم شاید ارتباط قطع شده که جوابی نمیده ولی دقت که کردم صدای نفس هاش میومد پس نمیخواست حرف بزنه .

سکوتش به این معنی گذاشتم که اونم با قطع این رابطه موافقه برای همین فقط یک کلام
گفتم :

- دیره سهیلخیلی دیر.

و گوشه

قطع کردم ، رو زانو افتادم و صدای ناله گریه ام بلند شد !...اره دیره برای به هم رسیدنمون
دیر برای دوست داشتن دیره خیلی

دیره !

نه نگار ، نه ستاره سراغم نیومدن ؛ ازشون ممنون بودم که گذاشتن تنها باشمدیگه باید
عادت کنم به این تنهایی !...

بی

حوصله کلید رو توی قفل انداختم و درو باز کردم چشمم از گریه ی زیاد میسوخت ! از دم
خونه ی ستاره تا اینجا فقط گریه کردم

دیگه نایی برام نمونده بود اصلا نگاه مردم که باتعجب بهم خیره میشدن برام مهم نبود .
پشت در اشکام رو پاک کردم و وارد خونه

شدم ، درو پشت سرم بستم .

دوباره صدای جروبحت میومد .وای خدا سرم داره منفجر میشه دیگه اعصابی برام نمونده
بود !...یکی

نیست به مامان بگه یه بار برو دختره رو ببین شاید خوب بودن ؛ همه رو که نباید به یه چوب زد . یا وحید باید کوتاه میومد یا مامان

ولی جفتشون نمیخوان از موضع خودشون رو تغییر بدن !...

آروم آروم به طرف خونه راه افتادم دیگه حتی گل ها و درخت های توی

خونه بهم انرژی نمیدادن از زندگیم سیر شده بودم . دلم نمیخواست پا به این خونه بذارم وقتی خودت نمیتونی برای زندگیت تصمیم

بگیری انگار مردی !...

بی حوصله وارد خونه شدم وهمزمان شی از بغلم رد شد و به آینه روی دیوار برخورد کرد!...شک زده فقط به

روبه روم نگاه میکردم ؛ با صدای داد وحید به خودم اومدم و تموم تنم شروع به لرزیدن کرد .

- تا حالا کدوم گوری بودی ؟

خدایا باز

شروع شد . از اون روزی که برگشته فقط تو کارهای من دخالت میکنه ! کاش زود تر مرخصیش تموم میشد و برمینگشت ولی

چهارروز دیگه مونده بود .

برای اینکه بیشتر عصبانیش نکنم آروم گفتم:

- خونه ی دوستم بودم رفتم جزوه ام بگیرم .

دوباره سرم

فریاد زد :

- چرا اینقدر دیر کردی ؟

- خوب کار داشتم .

حرصی بالشت کنار دستشو سمتم پرتاپ کرد و گفت :

- بروگمشو از جلوی

چشمام.

با بغض به مامان نگاه کردم ! اشاره کرد حرفی نزنم وبرم توی اتاقم ؛ چه زندگی نکبتی داشتم دیگه نمیتونستم تحمل کنم

خسته شده بودم !... اشکام روگونم غلتید .هه کار همیشهگیم بود مگه جز گریه چه کاری میتونستم انجام بدم ؟

دلم یه حموم

میخواست لباسام رو برداشتم و وارد حموم شدم ، زیر دوش آب سرد وایسادم . خنکی آب آرامش بهم میداد .این مدت خیلی

کشمکش تحمل کرده بودم و آرامش ازم سلب شده بود ! چشمام رو بستم و چند دقیقه فقط به آرامش زیرآب فکر کردم .

اومدم

شامپورو بردارم که دستم به وسیله خورد و روی زمین افتاد ؛ چشمم باز کردم خم شدم و
جعبه تیغی که روی زمین افتاده بود رو

برداشتم ؛ لبه ی تیزش رو لمس کردم ، لحظه ای پیش خودم گفتم :

- کاش میتونستم این زندگی نکبتی رو تموم میکردم !... یعنی

تیزی این تیغ میتونه کمکم کنه ؟؟

برای امتحانش وسوسه شدم تیغ روی مچ دستم گذاشتم و آرام حرکتش دادم یه خط
باریک ایجاد

کرد ولی سوزش بدی داشت مخصوصا آبی که روش ریخته میشد سوزش بیشترشده بود
!...دوباره صدای داد و فریاد از بیرون اومد .

اینبار بابا با وحید بحث میکردن ؛ دیگه خسته شده بودم یعنی اگه بمیرم اون دنیا آرامش
دارم ؟

این دنیا که نتونستم آرامش داشته

باشم .اون از کسی که دوستش داشتم ، اینم از خانواده ام !...یعنی اون دنیا آرامش داره ؟
بایاد آوری نامزدی اجباری مسمم تیغ رو

دستم گرفتم و روی پوستم گذاشتم ... خواستم یکبار برای همیشه از این زندگی جهنمی خلاص بشم ؛ ولی ثانیه های آخر یاد خدا

افتادم و اینکه دارم بااین کارم خدارو هم از خودم میرنجونم ! انگار یه حسی منعم میکرد !
معلم دینیمون افتادم که میگفت :

-

هرکسی که بخواد خودکشی کنه اون دنیا تا زمانیکه زمان مرگش توی این دنیا فرا برسه
روزی هزار بار میمیره و زنده میشه وزجر

میکشه.

همه ی این فکر ها در عرض چند ثانیه از ذهنم گذشتن و پشتم رو لرزوند ! بااین فکر که
دارم بااین کارم اون دنیا هم از

دست میدم لعنت به شیطان فرستادم و تیغ رو کف حموم رهاس کردم . به دیوار حموم
تکیه دادم ، اشکام روی گونه هام فروریخت

با آب مخلوط شد و به چاه فاضلاب رفت !...

خدا منو ببخش اگه یه لحظه فراموشت کردم .

ببخش اگه بنده ناشکری بودم .

خدا خودت

کمکم کن.

خداااااااااااااااا!.....

امروز دوهفته ازروزی که میخواستم خودکشی کنم میگذره . وحید برگشت خدمت و نتونست این مدت

کاری از پیش ببره فقط این ۱۵ روز خون ماروتوشیشه کرد و حالا با رفتنش دوباره زندگیمون یکم رنگ آرامش به خودش گرفت .توی

این مدت یک بار نازی و مریم اینجا اومدن و حسین همش ازم درمورد سهیل سوال میپرسید که آیا باهاش رابطه دارم یا نه ؟ ولی من

هربار با جواب سربالا میپیچوندمش ، یا اصلا سکوت میکردم .

دیگه اون پریسای نبوده که با اومدن خواهرام شیطان بشم و صدای

خنده هام کل خونه رو برداره !...خیلی وقته که همه چیز تغییر کرده من مامان بابا وحید همه ماتغییر کردیم . مامان و بابا چند

مدتیه حس میکنم بینشون مشکلی وجود داره ولی مامان بروز نمیداد ! ولی بازم سردی بینشون مشخص بود ؛ وحید هم عاشق شد

ولی چون کسی راهییش نمیکنن ترکش هاش داره از پادرمون میاره و اما من هنوز غم توی دلم خونه کرده و قصد بیرون رفتن نداره

....!

این مدت برای اینکه کمتر فکر کنم خودم به هر نحوی سرگرم کردم و نمیداشتم ذهنم سمت سهیل بره میخواستم فراموش کنم که

روزی عاشق بودم تا بیشتر عذاب نکشم . میخوام برای کنکور بخونم ولی هر بار که به مامان میگم مامان در جوابم میگه زایشگاه

نری دانشگاه نمیخواد بری

چه افکاری پوسیده ای دارن !...واقعا مسخره ست ؛ ولی بازم ناامید نشدم و برای خودم میخونم

چون عاشق درس خوندم .

درحال گردگیری سالن بودم ؛ مامان طبق معمول این مدت داشت با خاله اش حرف میزد و من فقط از

درون حرص میخورم ولی به کارهاشون اهمیت نمیدم !...

تلفن که قطع شد مامان روبه من گفت:

- برای فرداشب خاله ام با خانواده

اش میان اینجا !...

مثل اون روز فکر کردم نیما نیست ولی باحرف بعدیش تموم تصوراتم بهم ریخت .

- خاله ام گفت نیما هم میاد !

خاله میخواد تواین رفت و آمد ها شما دوتا باهم بیشتر آشنا بشین تا دوماه دیگه که
سربازی نیما تموم بشه و مراسم ازدواجتون رو

راه بندازیم !

بهت زده خیره به دستمال تو دستم نگاه می کردم مثل اینکه قضیه خیلی جدیه و قصد
تموم شدن نداره !... باید یه فکر

اساسی بکنم یا باید تسلیم میشدم و خودم رو به دستشون میدادم ، تاهرسازی زدن برقصم
! یاباید این نامزدی رو ازسرم باز میکردم

! ولی برای کی تلاش کنم ؟ برای سهیلی که تا فهمید بدون خواسته ی من نامزدم کردن ؟ یا
برای سهیلی که پشتم موند و ازم دست

نکشید ؟ دیگه امیدی به هیچ چیزنداشتم بذار به هر سازی که میخوان برقصونم !

شب بعد شام سه تایی پای تلویزیون نشسته

بودیم و فیلم نگاه میکردیم ! ولی من فکرم به این نامزدی بود و اینکه آینده ام چی قراره
بشه از استرس مدام پوست لبم میجویدم

توفکر بودم که صفحه ی گوشیم صفحه اش روشن شد نگاه بهش کردم شماره غریبه بود ،
مال اصفهان نبود . فکر کردم مزاحمه رد

تماس زدم . بعد چند لحظه دوباره گوشیم زنگ خورد دودل تماس وصل کردم و دم گوشم
گذاشتم ولی حرف نزدم . به محض وصل

شدن تماس یکی گفت :

- الو... الو!...

باورم نمیشد اون باشه ! انگار خواب میدیدم ! یعنی ممکنه سهیل دوباره برگشته باشه ؟ تا دید

حرف نمیزنم قطع کرد ! آه لعنت به این شانس الان چه وقت زنگ زدن بود ؟!

آروم از جام بلندشدم و بدون جلب توجه توی حیاط

رفتم و روی سکو نشستم ! فوری گوشیم رو روشن کردم و به شماره نگاه میکردم .اره درسته از تهران بوده ! وای یعنی سهیل چیکارم

داشته ؟ یعنی ممکنه بخواد دوباره برگرده ؟ شروع کردم به همون شماره زنگ زدن ولی با جواب اپراتور روبه روشدم:

- شماره مورد

نظر در شبکه موجود نمیباشد .

دوباره تماس گرفتم ولی دوباره همون جواب رو بهم داد .

دوباره این بغض لعنتیم راه نفسم رو بست !

دوباره فرصت حرف زدن باهاش رو از دست دادم !! تازه داشتم به تنهایی عادت میکردم .حالا دوباره با این زنگ امیدوارم کرده بود

.باز ناامید شدم . دوباره دلم شکست و غمم سرباز زد.

توهمون حالت بودم که باز گوشیم تو دستم شروع به لرزیدن کرد !! خدایا باورم

نمیشد !! از ترس اینکه دوباره قطع نشه فوری جواب دادم و گوشی رو درگوشم گذاشتم
ولی حرف نمیزد م .

صدای سهیل توگوشم

پیچید.

- الو...پریسا ؛ عزیزم !...!

خدایا باورم نمیشه . این سهیل منه باهمون لحن مهربون و عاشقش دوباره به حرف اومد و
با صداش

بیشتر عاشقم کرد :

- الو پریسا نمیخوای باهام حرف بزنی ؟ دلم برای صدات تنگ شده !

-

- ازم دلخوری میدونم داری گوش

میدی من صدای نفس های عشقم رو میشناسم !...پریسا جون من حرف بزنی ، بذار از
صدات جون بگیرم !

دیگه طاقت نیاوردم .مگه

میشه سهیل بااین لحن عاشقش ازم چیزی بخواد و بهش انجام ندم .

- سهیل !...!

- جانم!...جانم عشقم که این دوهفته از دوریت

مردم و زنده شدم....جانم .

بغضم شکست دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بالا نره ؛ با صدای لرزون از گریه ام
ماخذه اش کردم

وگفتم :

- سهیل چرا ترکم کردی ؟

صدای اونم میلرزید ؛ بغض داشت :

- ببخش خانومم!...ببخشم ؛ باخودم درگیر بودم نمیدونستم

باید چیکارکنم!....فکر اینکه تونامزد داری و به ناموس مردم چشم دارم داشت دیونم میکرد
! حتی اگه عاشقتم میبودم تو ناموس

یکی دیگه بودی!....نمیدونستم باید باشم یاعقب بکشم .

اشکام رو پاک کردم ولی هنوز صدام میلرزید :

- حالا چی ؟ تونستی با

خودت کنار بیای ؟...

- اره!...این مدت از دوریت نمیدونی چی به سرم اومد ! خودت خبر نداری با اون اشکات
چقدر دلم رو خون

کردی!...ولی لازم داشتم تا یکم فکر کنم و بتونم تصمیم بگیرم ...

باید از این بلا تکلیفی در میومدم . جدی شدم و گفتم :

- حالا

تصمیمت چیه ؟

اونم محکم جواب داد :

- اینکه بدون تو دنیا رو نمیخوام !!..اینکه نمیذارم کسی تو رو ازم بگیره !

واسه اینکه امتحانش

کنم با طعنه گفتم :

- سهیل مطمئنی ؟ من دیگه نامزد دارم !...دیگه پیش خودت نمیگی به ناموس یکی دیگه

نظر داری ؟

خنده ی

نرمی کرد و گفت :

- نه نمیگم چون قلب مادوتا مال همه ؛ درسته تو شناسنامه ثبت نشده ، ولی روحمون مال

همهتازه مگه این

نامزدی به خواست و میل تو بوده ؟؟ یا اینکه انگشتر دستت کردن ؟

- معلومه که نه .

- خوب پس مشکلی نسیت ؛ فقط حرف زده

شده وهنوز رسمیتی پیدا نکرده !...

دلم دوباره جون گرفت ؛ صداس زدم :

- سهيل !...!

با لحن عاشقش جواب داد :

- جان سهيل .

- من

ميترسم . ديگه نميخوام اشتباهم رو تکرار کنم !...ميخوام همه اتفاقاتي که داره ميافته رو برات تعريف کنم !...!

نگران پرسيد :

- چي

شده پريسا ؟...!

- مامان امروز باخاله اش حرف ميزد و فرداشب خونمون دعوتشون کرده ؛ اونها ميخوام تو اين رفت و آمد ها مادوتا

باهم بيشر آشنا بشيم و تا چند ماه ديگه مراسم ازدواج رو راه بندازن !...سهيل من نميخوام بانيمه ازدواج کنم !...من فقط تورا

دوست دارم .

-

- سهيل نميخواي چيزي بگي من بايد چيکار کنم ؟

نفسش رو بيرون فرستاد و با حرصي که توي صداس مشخص

بود جواب داد :

- یکم تحمل کن .بذار من بیام اصفهان بعد میدونم چیکار کنم از اینجا دستم بسته است .

دوباره صدام لرزید و گفتم

:

- سهیل به خدا دارم زجر میکشم نمی دونی چقدر تلاش کردم ولی از پس خانواده ام بر نمیام .

دلداریم داد و گفت :

- تحمل کن

عزیزم .من میام !...نمیدارم این ازدواج صورت بگیره .

- امیدوارم .

- مطمئن باش !...پریسا منتظرم میمونی ، تا آخرش هستی .

- این

سوال رو من باید از تو بپرسم !...چون من عشقم رو بهت ثابت کردم و براش تلاش کردم ؛ این تویی که باید بهم اطمینان بدی !...

سهیل همیشه پشتیوانم میمونی ؟...از عشقمون دفاع میکنی ؟ تنهام نمیداری ؟ به خدا دیگه تحمل ندارم اگه یکباره دیگه ترکم کنی

میمیرم .

- مطمئن باش که هستم .این دوری برام مثل شکنجه بود میدیدم که هر ثانیه اش چه سخت برام میگذره . دیگه نمیخوام یه

لحظه هم از عشقت فاصله بگیرم !...پریسا دوست دارم .
لبخندی زدم و گفتم :

- منم عزیزم !...سهیل الان از کجا داری زنگ میزنی .

-

مرخصی یه روزه بهمون دادن بابچه ها اومدیم شاه عبدالعزیم .فردا باید برگردیم پادگان از کیوسک تلفن زنگ زدم .

- خوش به حالت

منو دعا کن اونجایی .

- حتما ...هم برای تو هم برای عشقمون دعا میکنمخوب عزیزم من از شنیدن صدات که سیر نمیشم ولی

شارژ کارتم داره تموم میشه میترسم قطع بشه کاری نداری .

- نه مواظب خودت باش التماس دعا .

- محتاجیم به شما .

خندیدم و باهاش

خداحافظش کردم . خدایا شکر که دوباره بهم برش گردوندی !

امروز قراره خانواده ی خاله ی مامان تشریف فرما بشن . اوف اگه

بدونین مامان چه آردهایی که نمیداد .دیگه داره خسته میکنه جوری رفتار میکنه که انگار رئیس جمهور داره..منم که طبق

معمول حق نق زدن نداشتم و باید دقیقا عین کوزت کار میکردم .

بابا به دستور مامان چهارنوع میوه خریده بود زحمت شستن و

تزئینش به گردن من افتاده .

بابا برخلاف روزهای دیگه زود اومدخونه واین چقدرمامان خوش حال کرد .چون الان چند هفته است

زیاد توخونه نیمونه ؛ دیر میاد و زودم میره ! وقتی هم دلیلش ازش میپرسی بهونه میاره و میگه حساب کتاب های مغازه بهم ریخته

ولی نمیدونم چرا نمیتونم حرفش رو باورکنم .

عصر که شد رفتم تواتاقم از خستگی نایی برام نمونده و نفهمیدم کی خوابم برد .

باضربه هایی که به درمیخورد از خواب پریدم چشم باز کردم مامان بود که دراتاق ایستاده بود و میگفت :

- چقدر میخوابی بلند شو

الان پیداشون میشهخودتو خوشگل کن و لباس شیک بپوش و بیا .

هه باش تا خوشگل کنم!... برخلاف حرف مامان ساده ترین

لباسم پوشیدم و اصلا آرایش نکردم و فقط شالم حجابی بستم ویه برق لب زدم . با صای
زنگ خونه از اتاق بیرون زدم . مامان با

دیدن سرو وضعیم چشم غره ای نثارم کرد ولی فرصت غر زدن نداشت!... خوش حال
ازاینکه نتونست حرفی بزنه باآشپزخانه رفتم .

بابا دروباز کرد و بامامان به استقبالشون رفتم که همون موقع مامان گفت :

- پری بیا استقبالشون.

پوفی از کارهای مامان کشیدم و

طبق دستورش عمل کردم .

اینبار همشون بودن . خاله وشوهرش نوید و مبینا سمیرا و شوهرش و در آخر نیما . در یه
نگاه دیدم چی

پوشیده ، یه شلوار کتون آبی نفتی با بلیز چهار خونه هم رنگش و به خاطر سرکچلش کلاه
سرش گذاشته بود .

با دسته گلی از گلهای

رزاومد جلوم وایساد و بهم تعارف کرد که بگیم!...یه لحظه حس کردم که برای خواستگاری
اومدن و خودم خبر ندارم!... با این فکر

استرس گرفتم و با دستای لرزون دسته گل رو گرفتم و تو آشپزخانه توی گلدون آب گذاشتم
و روی این قرارش دادم!...مامان مدام

به خاطر گل ازشون تشکر میکرد. آه بسه دیگه انگار چه کار شاقی انجام دادن .

هرلحظه منتظر بودم که یکی سرحرف رو باز کنه و

موضوع خواستگاری رومطرح کنه . خیلی حس بدی بود . حس یه مجرم رو داشتم که
هرلحظه منتظره تا حکم مرگش رو صادر

کنن!...

هرچی منتظر شدم خبری نشد فکر کنم من اشتباه کردم و این یه مهمونی ساده بیشتر نبود
! پس نیما همین طوری خوشتیپ

کرده بود ، ولی دسته گل چی ؟ واقعا شبیه کسائیکه که میخوان برن خواستگاری بود ؛ ولی
انگار به خیر گذشته .

وقتی از همه

پذیرایی کردم . روی مبل نشستم ولی هیچکس نبود که باهاش هم صحبت بشم . سمیرا و
میبنا هم پیش شوهراشون نشسته بودن .

نیم ساعت نشستم ولی بی فایده بود خیلی حوصله ام سررفت بلندشدم و از خونه بیرون
زدم و روی ایوان نشستم ! نگاهم رو به

آسمون دادم امشب ماه کامل بود و ستاره ها دورش در گردش بودن .همیشه توبچگی
ستاره ای که از همه پرنور تر بود و برای خودم

باهاش در دل میکردم و آرزو هام رو بهش میگفتم ؛ الانم هم توی دلم داشتم از سهیل و
دلتنگیم میگفتم که حضور کسی رو پشت

سرم احساس کردم ؛ اول فکر کردم شاید مامان یا بابا باشن ولی با استشمام عطر غربیه جا
خوردم و به سرعت برگشتم و به پشت سرم

نگاه کردم !

بادیدن نیما که چند قدمیم ایستاده بود جا خوردم !... هول کردم و دستپاچه گفتم :

- سلام شما هم اینجا بین !...

با نگاه

متعجبش تازه فهمیدم چه سوتی دادم !...آخه احمق یادت نیست یکبار سلامش کرده
بودی ! خندید و با طعنه گفت :

- سلام !...

حوصله ام سررفته بود گفتم بیام بیرون یه گشتی بزنم !...

خجالت زده و ناراحت از اینکه به روم آورده سرم رو پایین انداختم و بی

توجه بهش دوباره سر جام نشستم چند لحظه بعد جلو اومد و بافاصله ازم نشست .

چند دقیقه ایی بینمون به سکوت گذشت! ...

خجالت زده از این نزدیکی بینمون خواستم از جام بلند بشم به داخل برگردم که به حرف اومد و گفت :

- درستون تموم شده؟ ...

در شخصیت خودم نمیدیدم که جوابش رو ندم برای همین در کمال احترام آروم جواب دادم :

- بله امسال تموم شد .

- چه رشته ای

بودین .

- حسابداری.

آبرویی بالا انداخت و گفت :

- جدی؟ چه خوب .

دوباره سکوت بینمون رو فرا گرفت ؛ انگار سوالاتش تموم شده

بود و حرفی نداشت بزنه ! دلم نميخواست پيشش بشينم از جام بلند شدم که معترض گفت :

- اِ دارين ميرين؟

متعجب نگاهش کردم

و گفتم :

- بله!...بهتره برم داخل .

با هر جمله اش تعجبم رو بیشتر میکرد :

- شماازمن سوالی نداشتین پیرسین ؟...!

بهت زده نگاش

کردم!...دلیلی نداره که سوالی ازش داشته باشم ؛ نکنه اینم فکرکرده مراسم خواستگاری و اینجاومده تا باهم حرف بزنینم ؟ اخمی

کردم وگفتم :

- نخیر بنده سوالی ندارم!...فعلا با اجازه .

داخل رفتم و نگاه جستجو گر مامان رو روی صورتم شکار کردم ! با دیدن اخم

صورتم لبخند رو لبش ماسید ، فهمید که نقششون نگرفته اخمه‌اش درهم شد . نیشخندی بهش زدم و کلافه از این کارای مسخرشون

توی اتاق رفتم ، دروبستم و پشت در نشستم .

سهیل سهیل کجایی چقدر تحمل کنم ؟ گفتمی تحمل کن ! ولی تا کی ؟ زود بیا

خواهش میکنم!...

آروم که شدم بلند شدم و دوباره بیرون رفتم . مامان داشت وسیله های سفره رو آماده میکرد ! چشمش بهم افتاد

چشم غره ای رفت . مطمئنم جلوی فامیل هاش حرفی نمیزنه وگرنه آگه کسی نبود پوست از سرم میکند که دست تنه‌اش گذاشتم

!...به کمکش کردم و سفره رو پهن کردم . همه نشستن و فقط دوتا جای نشستن مونده بود یکی کنار بابا و دیگری کنار خاله و روبه

رو نیما ؛ قبل از اینکه مامان بیاد و منو بفرسته کنار خاله اش سریع کنار بابا نشستم و برنج کشیدم شروع کردم به خوردن . مامان

وقتی اومد و دید که جاش رو گرفتم حرصی نگاهم کرد و بی حرف کنار خاله اش نشست !...
خنده ام گرفت حقتونه ؛ من عمرا پیام

کنار خاله ات و اون نامزد مسخره بشینم!...

برای شستن ظرفها اینبار سمیرا کمکم کرد. گرم صحبت باهم بودیم که لحظه ای هواسم

پرت شد و ظرف از دستم سرخورد و توی سینگ افتاد ، صدای بلندی ایجاد کرد شوهر خاله ناهید از سالن بلند گفت :

- پیام براتون

بشکنم !!

منم پرویی کردم و گفتم :

- نه دستتون دردکنه خودم هستم میشکونم.

با حرفم صدای خندشون بالا رفت ؛ نیماهم داشت

باخنده نگاهم میکرد ؛ نگاهم رو که به خودش دید لبخندی زد ، سرش رو تکون داد و آروم گفت :

- سلام!...

و دوباره خندید . ایش

پسره ی پرو ، حالا منو مسخره میکنه توخودت مسخره هستی بااون سرکچلت پست چشمی براش نازک کردم وروم برگردوندم ودیگه

بهش نگاه نکردم.

آخرشب بود که دیگه قصد رفتن کردن منم همون دم باهاش خداحافظی کردم و بدون اینکه بدرقشون کنم توی

اتاقم رفتم! ... چند لحظه نگذشته بود که مامان عصبانی تو چارچوب اتاقم ظاهر شد وگفت :

- خجالت نمیکشی ، آبروم رو بردی! ...

چرااومدی تواتاقت چیزی ازت کممیشد میومدی بدرقشون میکردی ؟

نیشخندی زدم و با لحن خودش جواب داد :

- نه چیزی ازم کم

نمیشد ؛ ولی وقتی ازشون خوشم نیماذ چطوری توقع داری باب میلتون رفتار کنم ؟...من که میدونم این کارهاتون برای چیه میخواین

به اصطلاح تو این رفتار و آمدها ما زهم خوشمون بیاد وهمو بیسندیم!...ولی همیشه مادرمن ، همیشه ! چون من از این آقا خوشم

نمیاد.

با تموم شدن حرفم یه طرف صورتم سوخت و کج شد!.. بهت زده با چشمای اشکی سربلند کردم و به مامان که هنوز با

عصبانیت نگام میکرد خیره شدم!... مامان بهم سیلی زده بود ؟ چرا چون گفتم مرد مورد علاقه ام نیست ؟ چون روحرفشون حرف

زدم ؟ چرا؟...

انگشتش رو به طرفم و هنوز عصبانی بود ، با همون لحنش گفت :

- تو بیجا میکنی که میگی نمیخوامش ! مگه دست

خودته ؟ ماجواب مثبت دادیم ؛ چیه نکنه میخوای این رد کنی و بری زن اون سهیل یه لاقبا بشی که هیچی نداره ؟ کور خوندی ،

خودتم بکشی باید بانیمما ازدواج کنی!...ما آبرو داریم فهمیدی؟؟

جوابی بهش ندادم و خودم رو روی تخت پرت کردم و سرم رو روی

بالشت گذاشتم تا صدای زجه بالا نره!...دلم رو که شکستن لاقبل غرورم نشکنه!...

مامان هم از اتاق رفت بیرون و درو پشت سرش

محکم بهم زد .

حالا فقط من بودم و گریه های بی امونم که بخت بدم رو لعنت میکردن.

یک هفته است از بحث من و مامان میگذره

؛ رابطه مون هنوز چندان خوب نشده . دیگه تو خونه احساس آرامش ندارم ! دیگه جو خونمون رو دوست ندارم ! یه روز بود که

میبالیم به آرامشمون ولی انگار چشمم شور بود و چشمش زدم !...کاش میشد یه روز از خواب بیدار میشدم و میدیدم همش یه

کابوس بوده و هنوز صمیمیت بین خانواده ام وجود داره و هنوز همون تتغاریشونم !...
بی حوصله بعد نهار پای تلویزیون نشستم ؛

خودم اینجا ولی فکرم نا کجا آباد سرک میکشید تا ذره ای از حال سهیل رو لمس کنه !...
مامان با پیراهن بابا جلومون ظاهر شد .

مشوک لباس رو بالا گرفت و گفت :

- این بوی چیه ؟

جفتمون با صدای مامان از صفحه ی تلویزیون دل کندیم و به مامان نگاه کردیم

؛ بابا به حرف او آمد و گفت :

- چه بویی؟ ...

مامان پیراهن رو جلوی بابا تکون داد و حرصی گفت :

- دارم میگم چرا پیراهنت بو میده؟

-

وا خانوم یه چیزی میگی ها خوب لباس کثیف بو میده! ...

- خودم میدونم لباس کثیف چه بویی میده ولی تا حالا کجا لباس کثیف بوی

عطر زنونه میده؟ ...

لحظه ای حس کردم رنگش از صورت بابا پرید ولی باین حال خودش رونباخت و محکم گفت :

- چی میگی زن

!...عطر زنونه کجا بود ؟ توهم زدی ???

مامان لباس رو جلوی بینی بابا گرفت وگفت :

- اینهاش!...کجا توهمه ، کاملاً بوش

مشخصه.

بابا سرسری لباس رو بو کشید و گفت :

- من که بویی حس نمیکنم!...چرا الکی میگی ؟

مامان از حرصش لباس رو جلوم

گرفت وگفت :

- پریسا تو هم بو کن ! ببین من دارم دروغ میگم؟؟
لباس رو بویی کردم ، ازعطر تند زنونه اخمام درهم رفت ! قبل

ازاینکه بخوام حری بزخم مامان زودتر به حرف اومد وگفت :

- بفرما اینم از پریسا !...دیدی اونم بو رو حس کرد.

بابا عصبانی شد وگفت

:

- چرا بهتون میزنی ؟...این دختر که اصلا حرف نزد چرا داری اوقات تلخی درست میکنی ؟

- بهتون چیه قشنگ بوش حس میشه .

بعدتومیزنی زیرش !...اصلا همه اینها به کنار ، بگو ببینم چرا این مدت دیر میومدی خونه ؟
چرا رفتارات مشکوک شده ؟ هان !...

نکنه زیر سرت بلند شده ؟

بابا صدای بلند به مامان تشر زد وگفت :

- زهره حد خودت نگه دار!... تو چیکار به رفت و آمدهای من

داری ؟...کار دارم مگه همه چیز رو باید برای تو توضیح بدم ؟

- هنوز نگفتی چرا لباس بو عطر زنونه میده ؟

بابا با خشم از جاش

بلند شد و کتتش که روی دسته ی مبل افتاده بود رو برداشت و رو به مامان گفت :

- زهره دیگه داری شورشو درمیاری !... زور و زور

می خوای وصله به آدم بچسبونی ! اصلا میرم و تا هرموقع دلت خواست بشین فکر بکن
ببین این عطر مال کیه ؟

بعدم باعصبانیت از

خونه بیرون زد و چند لحظه بعد صدای در که محکم به خورد وبعد صدای جیر لاستیک
های ماشین اومد.

مامان روبه من گفت :

- من

میدونم کاسه ای زیراین نیم کاسه ی باباته حسم بهم دروغ نمیگه. آخرشم رسواش میکنم .

فقط این مدت نظارگر بودم با این عطر

زنونه به لباس بابا و هول شدنش نگران شدم که نکنه بابا خطایی کرده باشه . به قول
معروف نکنه شلوارش دوتا شده باشه.

مامان

باغرغر به سمت لباس شویی رفت ؛ منم نشستم وفکرم به آینده ی خانواده ام و کارهای بابا
کشیده شد .

شب بابا زودتر اومد خونه و

یه جعبه شیرینی هم خریده بود وقتی وارد خونه شد با خوشرویی گفت :

- سلام خانوم کجایی ؟... بیا ببین چی برات گرفتم .

از صداش

اومدم تو سالن وگفتم :

- سلام بابا خوبی ؟ چی گرفتی ؟

همین طور که کتش در میاورد گفت :

- همون شیرینی هایی که مامانت خیلی

دوست داره .

از فکر اینکه بابا شیرینی خامه ای گرفته دهنم آب افتاد تو خونه ی ما این شیرینی طرفدار زیادداشت .

بابا تا دید خبری

از مامان نشد با اشاره ازم پرسید کجاست ؟ منم مثل خودش با اشاره و آروم گفتم :

- تو اتاقه هنوز باهاتون قهره .

آبرویی بالا انداخت

وبه طرق اتاق راه افتاد و آروم گفت :

- تا مامانت آشتی نکرده حق اینکه در جعبه رو باز کنی نداری!

تمام ذوقم خوابید حالا آیا عالم

مامان راضی بشه یا نه ؟ همین طوری دستم گذاشتم زیر چونم و به جعبه نگاه میکردم !...!

یک ربعی گذشت ، بابا از اتاق بیرون اومد

، دهان باز کردم که بپرسم چی شد که مامانم پشت سرش اومد . ابرو هام از تعجب بالا رفت
چه سرعت عملی ماشالله فوری راضیش

کرد انگار مامان خانوم قهر نبود فقط ناز کرده بود . بابا در جعبه رو باز کرد و جلوی مامان
گرفت و گفت :

- راستی یه خبر سامان

ازدواج کرده !!

بهت زده به دهان بابا خیره موندم ! چه بی خبر ؟ مامان هم حرف منو تکرار کرد ، بابا در
جواب سوالمون گفت :

-

انگار فقط محض رفتن ! ولی جشن عقدش پنج شنبه ست !...فردا هم اقدس دعوتمون کرده
که بریم خونشون ! انگار عروسشم هست

میخواد که باهامون آشنا بشه !...!

هه بغرما اینم از سامان که ادعای عاشقی میکرد دیدی چه زود همه چیو فراموش کرد البته
بهتر

من که هیچ علاقه ای بهش نداشتم .

اواسط مهرماهیم و هوا روبه سردی رفته پاییز دوست دارم چون فصل عشاقه .

الان یک ماهه

دقیق که سهیل رفته سربازی و فقط چهار هفته ی دیگه مونده تا این دوری تموم بشه ولی نگرانم که برای ادامه ی خدمت راه دور

نیافته ! آخ چه چقدر دلتنگشم.

وحید هم دوهفته ی دیگه سربازیش تموم میشه از همین الان استرس گرفتم که وقتی برمیگرده نکنه

بخواد همون وحیدی باشه که این ۱۵ روز از ترسش روز و شب آرامش نداشتم ؟ جالب اینجاست الان بیشتر پسرهایی که اطرافم

هستن سربازن ! وحید نیما و سهیل .

وای نیما !...یادش که میافتم دوست دارم خفه اش کنم که سراز زندگی من در آورده.

امروز به گفته ی بابا داریم میریم خونه ی عمه اقدس که عروس خانوم رو ببینیم . ده خونه پیاده شدیم ! بابا زنگ خونه رو زد

همزمان موبایلم زنگ خورد ! خوش حال رو به مامان و بابا گفتم :

- شما داخل برین من تلفنم رو جواب بدم و پیام . هم میام !

نگار

بود فوری جواب دادم از ذوق این که الان مامان و بابا داخل میرن و سامان ببینه من نیستم
که بخواهد پز زنش رو بده دلم خنک شد

؛ با خوشحالی جواب نگار رو دادم :

- سلام نگار دمت گرم خوش موقع زنگ زدی ◦

صدای متعجبش رو شنیدم :

- سلام چی شده

کپکت خروس میخونه ؟ نکنه سهیل برگشته ؟

- نه اون که هنوز آموزشی یه خبر برات دارم بگم بهت باورت نمیشه.

- چی شده ؟

-

سامان ازدواج کرده ...!

صداش رنگ تعجب گرفت و گفت :

- جدی ؟ دروغ پس اون که ادعای عاشقی داشت .

- بشنوه و باورنکن .

اون که ۱۰۰ تا دختر دورش افتاده بود عادت داره به همه دخترا ابراز علاقه کنه

- همین الان کجایی ؟

- تو کوچه ام ! خواستم یکم

معطل کنم تا فکر نکنه مشتاق دیدنش بودم !...

خنده اش تو گوشم پیچید و گفت :

-خوب کردی . میخواستی خوشگلم کنی که کم

نیاری.

-خوشگلم که هستم ولی اره تیپ زدم خفن .

دیونه ای نثارم کرد ! سراغ دایی رو گرفتم که صدای ناله اش به هوا رفت :

-

دست رودلم نذار که خونه !...بابا این یه هفته به خاطر توی کوفتی یکم باهاش صمیمی

شدم که زودتر کار تو رو راه بندازه . حالا

اون فکر کرده خبریه و هرروز برام زنگ میزنه !...الان دیگه یکی در میون جوابش میدم .

- هوم میخوای به سهیل بگم که بهش بگه

دست از سرت برداره ؟...

- نه بابا خودم حلش میکنم.

باشه ای گفتم و باهاش خداحافظی کردم !... به محض برگشتم سامان رو تکیه

به درخونه بود و خیره نگام میکرد !...از نگاه به خودم بدم اومدم . سرد نگاهش کردم و گفتم

:

- سلام! ... مبارک باشه.

نگاهش ازم

گرفت ومثل خودم جواب داد :

- سلام ممنون.

از کنارش رد شدم و وارد خونه شدم!...پشت سرم اومد ؛ دم ورودی سحر به استقبالم

اومد. در آغوشش گرفتم و باهاش روبوسی کردم . عمه هم بغلم کرد و بوسم کرد و خوش آمد گفت .

وارد خونه شدم دختری با چادر

سفید کنار مامان روی مبل نشسته بود و مشغول صحبت بود ! سلامی بلندی گفتم و به طرفش رفتم . بلند شد جلوش ایستادم ،

دستم رو جلو بردم و گفتم :

- سلام پریسا هستم خوشبختم.

لبخند ملیحی زد وگفت :

- سلام منم ترانه ام! ... منم خوشبختم.

تبریکی

گفتم وبه طرف سحر رفتم به محض اینکه نشستم کنار گوشش به حالت خنده گفتم :

- آخ چون بلاخره سامان دم به تله داد! ...

- اره

دیگه نتونست از دست مامان در بره. بلاخره زور و زور فرستادیمش قاطی مرغا.

- بهتر حوصله امون سررفته بود برای یه عروسی .

قرها تو کمرم خشکیده بود .

- پس واسه پنج شنبه حسابی خودت آماده کن که بترکونی.

- اونکه حتما.

تا آخر شب یا کنار سحر بودم

گاهی اوقاتم ترانه ولی وقتی سامان کنارش میومد من از پیشش میرفتم. ترانه به ظاهر
دختر بدی نمیومد . صورت تپل باچشمای

عسلی . چهره ی قشنگی داشت ولی خیلی کم حرف بود وهمین کم حرفیش باعث می شد
نتونم زیاد باهاش صمیمی بشم .

باسحر توی

اتاق رفتیم تایکم حرف بزیم . اونجا ماجرای نیما و نامزدی و ازدواج اجباری براش گفتم . از
تعجب داشت شاخ در میاورد !...باورش

نمیشد که همچین کاری باهام کرده باشن .

چقدر فحش داد به این سرم و رسومات سنتی که داره تموم امیدهای جوان ها رو نابود

میکنه.

ولی خانواده ها عین خیالشون نبود فکر میکنن که دارن بهترین لطف در حقمون میکنن .

امروز مراسم عقد

سامانه . حوصله آرایشگاه نداشتم سعی کردم خودم رو درست کنم . آرایش ملایمی هم رنگ لباسم نقش صورتم کردم . موهام لخت

بود و نیازی به اتو نداشتم و دورم میریختم ولی فعلا بالا جمعشون کردم ؛ مانتو و شلوارم رو پوشیدم و شالم رو سرم انداختم !

لباسی که میخواستم بپوشم رو توی کیفم جا دادم و از اتاق بیرون رفتم !...مامان و بابا هم آماده بودن سوار ماشین شدیم و راهی

خونه عمه شدیم.

وقتی رسیدیم سامان و بقیه داشتن سوار ماشین میشدن که دنبال عرو سبه آرایشگاه برن ؛ عمه اشاره کرد که

همراهیشون کنیم !... فاصله ی زیادی با آرایشگاه نبود. سامان از ماشین پیاده شد و دسته گل به دستش و همراه فیلم بردار داخل

آرایشگاه شد ؛ عمه ها و زعموها و مامان هم همراهش رفتن . ولی مایرون موندیم . چند لحظه بعد سامان همراه ترانه که حجاب

گرفته بود بیرون اومدن و سوار ماشین شدن . سحر به محض دیدنم به طرفم اومد سوار ماشینمون شد و بوق زنون دنبال عروس و

داماد راهی ؟ آتلیه شدیم !... تو راه با سحر کلی مسخره بازی در آوردیم . روسری که همراهم بود دستم گرفتم و لب پنجره نشستم ،

دستمال رو توی هوا تکون میدادم مامان باتشر گفت :

- بیا تو، اینکارا یعنی چی ؟ بیا تو حالا برات حرف در میارن !
ذوقم خوابید ؛

داخل اومدم و بغ کرده سرجام نشستم ! دودقیقه نمیذارن دلم خوش باشه.

سحر به قیافم خندید وگفت :

- خوب زندایی راست میگه !

چیه رفتی دار شدی به ماشین ؟

تموم حرصم رو سرش خالی کردم و نیشگونی از بازوش گرفتم ! صدای آخش دراومد و
گفت :

- الهی

دستش بشکنه ، بازوم کبود شد ! حالا چطوری لباسم رو در بیارم ؟

- حفته تا تو باشی طرف مامان رو نگیری !

سامان و ترانه داخل

آتلیه رفتن ولی بابا راهیه محل جشن شد . بعد یکساعت عروس و داماد هم بهمون پیوستن
و شرور و هیجان زیادی به مجلس داد .

ازهمون اول سحر آهنگ گذاشت و دست سامان رو گرفت و با هم شروع به رقصیدن کردن
!...سامان یکم همراهیش کرد و روی سر

سحر شاباش ریخت و با این کارش صدای دست و جیغ ما بالا رفت !...ترانه هم که شنلش
رو در آورده بود با کشیده شدن دستش

توسط سامان وسط سالن رفت و با ناز شروع به قرص کرد و دل میبرد از سامان !...

از دید زدن رقصشون دل کندم و وارد خونه شدم

تا لباسم رو بپوشم ! رژ لبم رو تمدید کردم و موهام رو روی شونه ام رها کردم . بیرون که
رفتم اثری ازسامان نبود معلوم بود که به

مردونه رفته . همه ی دخترا وسط مجلس مشغول رقص بودن که آهنگ عربی از نانسی پلی
شد و صدای دست و جیغ بالا رفت .

عاشق این آهنگ بودم شالی از سحر گرفتم ، به کمر بستم و رفتم وسط حیاط و شروع کردم
با هرریتم آهنگ بدنم رو تکون دادن

!... باهر ضرب بدنم رو میلرزوندم ؛ به خودم که اومدم دیدم همه کناررفتن و دارن نگاهم میکنند ! با ضرب آخرموهامو توهوا تکون

دادم و یک دور چرخیدم و تمام !....

صدای دست برای تشویقم بالا رفت با سر تشکری کرد و روی سکو نشستم ؛ دمای بدنم ازحرک

زیاد بالا رفته بود و عرق روی پیشونیم نشسته بود . روسری رو از کمرم باز کردم و باهاش خودم رو باد زدم همزمان خانومی کنارم

نشست رو لبخندی نثارم کرد روسری رو از کمرم باز کردم و باهاش خودم رو باد زدم همزمان خانومی کنارم نشست رو لبخندی نثارم

کرد ؛ لبخند مصنوعی تحویلش دادم و بیتوجه بهش به باد زدن خودم ادامه دادم !... لبخند دیگه ای بهم زد و به حرف اومد :

- شما از

فامیل دامادی یا عروس ؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- من دختر دایی دامادم !...

خودشو سمتم کشید و با بیشتری گفت :

- چه

جالب ، منم عروس عمه ی دامادم !... ببخشید اسمت چیه ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- پریسا هستم.

- منم مائده ام خوشبختم.

- ممنون.

فکر کردم کنجکاویش تموم شده ولی با سوال بعدیش مبهوت نگاش کردم :

- میگم یه سوال ، تو مجردی؟؟؟

بهت زده نگاش کردم

ولی به روی خودم نیاوردم ؛ باز لبخند تحویلش دادم وجواب داد :

- بله چطور؟؟

- خندیدو گفت:

- همین طوری پرسیدم !...میگم چند

سالته.

از سوالاتی که نمیدونستم واسه ی چی میپرسه کلافه شدم و بی میل گفتم :

- ۱۸ سال.

بی توجه به اینکه داره حوصله ام رو سر

میبره به سوالاتش ادامه داد و گفت :

- ببخشید این سوال رو میپرسم ، تو از پیاز داغ خوشت میاد؟...

از حرفاش خنده ام گرفته بود

آخه الان چه وقت این سوال هاست ؟ چه ربطی داره ؟ باخنده گفتم :

- بله دوست دارم .

- چه جالب یه داداش دارم . مجرده بیست و

چهار سالشه . از پیاز داغ متنفره . بهش گفتم به شرطی یه زنی گیرت بیاد که عاشق پیاز
داغ باشه .

با حرفش ابرو هام بالا پرید !

شصتم خبردار شد که این داره اطلاعات رو واسه ی چی میخواد !... هه جالبه اینطوریش
رو دیگه ندیده بودم . دوباره پرسید:

-

مامانت کجا نشسته ???

کلافه از سوال های تموم نشدنیش مامان رو که کنار نازی نشسته بود نشونش دادم و از
جام بلندشدم

وگفتم :

- با اجازه من کار دارم .

لبخندی تحویلیم داد و گفت :

- خواهش میکنم .

به آشپزخانه رفتم و لیوان شربت‌تی از سینی که آماده

ریخته بودن برداشتم . بیرون اومدم و جرعه جرعه ازش میخوردم که با صحنه ی روبه روم شربت به گلوم پرید و به سرف افتادم !!

این پیش مامان چیکار میکنه ؟ ... مائده همون کسی داشت ازم سوال میپرسید کنار مامان و عمه فاطمه ایستاده بود و در حال حرف

زدن بود !... با نفس های پی در پی سرفه ام رو کنترل کردم و کنجکابو به طرفشون رفتم ! مامان به محض دیدنم اخماش رو درهم کرد

ولی برعکس عمه فاطمه با لبخند نشونم داد و گفت :

- بفرمایین اینم خودش بهتر نیست یه سوال هم از خودش بپرسین ؟

مامان

پشت پشمی برام نازک کرد و به عمه فاطمه گفت :

- گفتم که فاطمه جون ، پریرسا نامزد داره ! دیگه نظر دادن خودش چیه ؟؟؟؟

عمه بهت زده نگام کرد و دلخور گفت :

- اره پریرسا ؟ تو نامزد داری و ماتازه داریم میفهمیم ؟...

از حرفای مامان بغض کرده بودم و

نمیتونستم جواب عمه رو بدم . مامان جای من با لبخند مصلحتی جواب داد :

- یکدفعه شد فاطمه جون! ... الان هم فقط حرف زده

شده و هنوز قباله برون نکردیم وگرنه حتما بهتون خبرتون میدادیم .

مائده خانوم سریع بل گرفت و گفت :

- اینکه خیلی خوبه! ... حالا

که شما هنوز رسمیش نکردین و حرف زدین ، حرفم که باد هواست پس من میتونم هنوز

درخواستم رو بگم! ...

مامان کفری شد

وگفت :

- مائده خانوم من که به شما گفتم پسر خاله ام خواستگار پریساست و باهم نامزدن حالا

چه حرفی چه رسمی! نامزدکردن.

بغضم داشت میشکست ، اشک تو چشمام حلقه زده بود ! به چه حقی داشتن برای

سرنوشتم تصمیم میگرفتن! ... ولی کی به حرف

من گوش میده ؟ کی مهم بودم ؟ اینها فقط به فکر آبروی خودشون که حرفشون دوتا نشه

! ... دلم گرفت ، تموم خوشی چند لحظه

ی پیشم رفت . عمه با اندوه داشت به چشمای اشکیم نگاه میکرد ؛ لبخند تلخی بهش زدم

و روبرگردوندم . هوای اونجا برام نفس گیر

شده بود دیگه نمیتونستم تحملش کنم . چادری رو از کنار مامان برداشتم و از خونه بیرون
زدم ؛ تو کوچه ایستادم و نفس های عمیق

پی در پی میکشیدم تا از آشفتگی درونم کم بشه .

تو عالم خودم بودم که یه نفر صدام زد :

- خانوم!...

باشنیدن صدای مرد غریبه ای

چادرم روسفت توی روم گرفتم و برگشتم . ناشناس بود ، تا حالا ندیده بودمش.

سرم رو زیر انداختم و گفتم :

- بله بفرمایین.

-

بخشین میشه. این شیرینی رو به مادرم بدین ؟

متعجب پرسیدم :

- مادر شما کیه؟

خنده ی نرمی کرد و گفت :

- شرمنده منظورم مادر

عروس بود !

-اهان بله چشم حتما .

-ممنونم .

-خواهش میکنم

موقع گرفتن دیس شیرینی ناخداگاه انگشتاش دستم رو لمس کرد .

فوری دستم رو کنار کشیدم و خجالت زده سرم رو زیر انداختم ؛ ولی نگاه خیره اش رو روی صورتم حس میکردم . از خجالت بدنم گر

گرفته بود !... ازش رو برگردنم و با داخل برگشتم ؛ مادر ترانه رفتم و شیرینی هارو تحویلش دادم سحر به محض دیدنم هیجان زده

به طرفم اومد و گفت :

- یه خبر یه خبر .

لبخندی بهش زدم و گفتم :

-چی شده ؟

با همون هیجان تو صداش جواب داد :

-درسته که

عروس عمه ام از تو خواستگاری کرده ؟

-پوفی کشیدم و گفتم:

-اره ، ولی مامان خانوم لطف کردن و گفتن که نامزد دارم .

- ولی اون

سیریش شده و رفته به شوهرش گفته اونم دوباره از بابات تورو خواستگاری کرده !

متعجب پرسیدم :

- کی ...؟

- !! عروس عمه ام

دیگه.

- دروغ .

- و!!! دروغم چیه .

- حالا بابام چی گفته ؟

بادش خوابید وگفت :

- دایی هم همون حرف زندایی زهره رو زده .

نیشخندی

زدم و گفتم :

- اگه قبول میکردن جای تعجب داشت !...!

سحرهم ناراحت شدوگفت :

- اره فراموشش کن . منم نباید میومدم میگفتم !

ببخش ناراحتت کردم.

- نه عزیزم عادت کردم به کارهاشون.

برای اینکه بحث عوض کنه باخوش حالی گفتم :

- راستی عکس آتيله رو

آوردن.

به ظاهر خندیدم و گفتم :

- جدی بریم ببینم.

- بریم.

بعد از دیدن عکس تا آخر مراسم یه گوشه نشسته بودم و به دیگران که

چه بی بهونه می خندیدن و شادی میکردن نگاه میکردم انگار هیچ غمی نداشتن.

بعد از دادن کادوها و سرو شام دوباره مراسم پای

کوبی از نو آغاز شد ولی بابا قصد رفتن کرد و منو مامان از سامان و ترانه خداحافظی کردیم
وبراشون آرزوی خوشبختی کردم . سوار

ماشین شدیم و راهی خونه شدیم.

توی راه مامان وبابا داشتن از خواستگارم میگفتم واینکه من فقط باید بانیمان ازدواج کنم .
ولی من

جوابی نمیدادم . فقط به خودم دلداری میدادم که سه هفته فقط سه هفته تا اومدن سهیل
مونده . تحمل کن.

از صدای

های بیرون پستی رو محکتر روی سرم فشار میدادم تا کمتر بشنوم. ولی مگه میشد .
اینقدر صداهاشون بلند و واضح بود که

مطمئنم همه ی همسایه ها دارن میشنون. دیگه داشت گریه ام میگرفت . آخه چرا نباید یه
لحظه آرامش داشته باشم . دوباره وحید

اومده بود و فقط سه روز اوضاع آروم بود . مامان وقتی سکوت وحید دید رو فکر کرد
فراموش کرده . برای اینکه بیشتر بهش بها بده

به مناسبت تموم شدن خدمتش یه سور حسابی گرفت و همه ی فامیل رو دعوت کرد .
ولی من هیچ ذوقی نداشتم ته دلم شور میزد

یه حسی بهم میگفت این آرامش قبل طوفانه وحالا به اون دلشوره و ترس میرسم .
وحید بعد از چند روز دوباره مسائله ی ازدواجش

رو مطرح کرد ؛ بابا کاملا خودش رو کنار کشید ولی مامان به محض اینکه فهمید هنوز به
فتانه فکر میکنه . مخالفت شدیدی کرد و

فوری به حمید زنگ زد تا اون کاری انجام بده.

صدای فریاد وحید میومد که میگفت :

- چرا درکم نمی کنین من عاشقم . به خدا عاشقم.

من فقط اون میخوام .

دلم برایش ریش ریش میشد درکش میکردم . اون عاشق بود و فراغ و فراموش کردن
عشقش سخت بود .

دقیقا

مثل من جدا کی میتونه دل یه عاشق درک کنه . مطمئنا اون فرد حمید نمیتونه باشه .
چون خودشم یه ازدواج سنتی و بدون عشق

داشته و نتونسته طعم عشق بچشه.

خونه توسکوت مطلق فرو رفته بود . هیچ کس جز من خونه نیست . وای آرامش

داشتن چه کیفی داره . بعد چند روز تازه دارم رنگ آرامش میبینم .

تواین مدت از ترس دعوایا تواتاقم مجاله شده بودم و جرات ابراز

وجود نداشتم . حتی برای کارهای ضروریم مثل شبخ میشدم که مبداکسی منو ببینه . ولی
حالا دوباره دارم راحت توخونه میگردم

وکارهایی که دوست دارم انجام میدم . چقدر بده که توی خونه ی خودت هم احساس
امنیت نداشته باشی.....

صدای بهم خوردن در

خونه بلند شد . از پنجره نگاه کردم مامان بود صورتش از عصبانیت روبه قرمزی میزد.
حوصله ام سررفته بود . دلم فرار نمیخواست

منتظر مامان موندم . چقدر دلم برای آغوشش تنگ شده بود برای محبت های مادرانه اش .
کاش میشد زمان به عقب برمیگشت و

هیچ وقت بزرگ نمیشدم و هنوز همون دختر کوچولوی مامان بودم که شب ها درآغوش
امنش به خواب میرفتم .

ولی این مدت کوتاه

همه چیز عوض شد . انگار سالهاست که باهم غریبه بودیم.

مامان وارد خونه شد سلام کردم ولی بی توجه به من یه راست سراغ

تلفن رفت و شروع کردبه شمارگیری تماس برقرار شد از آوردن اسم فهمیدم نازی پشته
خطه تلفنه.

- الو سلام! ... وای نازی اگه

بدونی امروز چی دیدم .

-

- همین دختری که وحید میگه بریم خواستگاریش! ... باخواهراش داشتن تو کوچه ها
میچرخیدن و

هرهر و خنده شون تا آسمون میرفت . اگه میدیشون یه آرایش جلف و زننده کرده بودن .
مانتو هاشون تا رون پاشون نمی رسید

شال سرشون نمی کردن سنگینتر بود!...من عمرا برم خواستگاری این عجوبه میخواین
دشمن به شاد بشم . همه درو همسایه ها

بگن توکه دم از دین و ایمون میزنی حالا رفتی همچین عروسی گرفتی.

-

- راضی نمیشه مادر من نمیشه . بابات باهاش

حرف زده ولی سکه یه پولش کرده . باباتم لج کرده میگه به من ربطی نداره . حمیدم دیروز
اومد . بااونم دعوا کرد . فقط میگه همین

و همین .

-

- به خدا پرس وجو کردم نه خانواده ی درست و حسابی دارن نه محرم و نامحرم سرشون
میشه . من نمیدونم وحید

عاشق چیه این دختره شده . به خدا بیاد میرم براش دختر میگیرم پنجه ی آفتاب ولی
بکشنم هم خواستگار این دختره ی بی سرپا بیا

نیستم . دستی دستی نیام خودم مضحکه ی خواص و عام کنم.

-

- دیگه باید چیکار میکردم که نکردم . کم باهاش حرف زدیم

. دیگه چقدر هواش داشته باشم وبه دلش راه بیام . خواستگاری هر دختری دیگه ای بگه
میام ولی این اصلا و ابدا .

-

- باشه

حالا خبرش بعد بهت میدم فعلا کار نداری دیگه نفس ندارم حرف بزنم.

-

- باشه سلام برسون. قربونت خداحافظ.

گوشی

قطع کرد و ولو شد روی مبل و شروع کرد به ماساژ دادن قفسه ی سینه اش و روبه من که همین طوری و ایستاده بودم و نگاهش

میکردم گفت :

- برو قرص قلبم رو بیار !...!

ترسیدم و فوری کاری رو که گفته بود انجام دادم . درسته که در حقم بد کردن ولی طاقت

ناراحتی و درد مامان نداشتم. جونم به جونش وصل بود . بعد از خوردن قرصش تا اتاقش
همراهیش کردم تا کمی استراحت کنه .

از

بی حوصلگی یکم خونه رو مرتب کردم ؛ گشنه ام بود دلم هوس الویه کرده بود . مرغ از
یخچال برداشتم و با سیب زمینی تو قالبمه

های جداگانه روی گاز گذاشتم تا پخته بشن.

وقتی کامل که پخته شد بقیه ی مواد روهم اضافه کردم و تزئین شده توی یخچال قرار

دادم .

دیگه کاری نمونده بود انجام بدم . مامانم هنوز بیدار خواب بود منم کمی ته بندی کردم تا ضعف نکنم ؛ توی اتاقم رفتم تا

استراحت کنم . برای آرامشم موزیک بی کلامی پلی کردم و روی تخت دراز کشیدم. به دقیقه ای نکشید که چشمم گرم خواب شد .

باشنیدن صدای برخوردظرفی به دیوار و صدای شکستنش از خواب پریدم !... تموم بدنم به لرزه افتاد و از ترس جنین وار توی خودم

مچاله شدم .

با پرت شدن ظرف بعدی به دیوار اتاقم مثل فرفره از جام پریدم . به طرف در رفتم و قفلش کردم ! خیالم که بابت

امنیتم راحت شد همونجا سرخوردم و روی زمین نشستم .

صدای وحید به قدری بلند بود که به راحتی میشنیدم . میدونستم که

مخاطبش مامان بود .

- چی رفتی به نازی گفتی که زنگ زده و هرچی خواسته بارم کرده ؟

مامان هم مثل وحید با صدای بلند جوابش

رو داد :

- مگه دروغ گفتم ؟ خودم باچشمم دیدم دختره بااون خواهرای جلف تراز خودش تو خیابون به قدری صدای خنده هاشون

بلند بود که همه برمی گشتن و نگاهشون میکردن !...تو توقع داری من برم و از همچین خانواده ای عروس بگیرم ؛ تا هر بار با لباس

پوشدنش آبروم بره ؟ ...

- مگه چشه من باید راضی باشم که هستم .

صدای فریاد مامان بیشتر شد و محکم گفت :

- بی خود کردی که

تو فقط باید راضی باشی !... تا حالا تحقیق کردی ببینی خانواده اش چطور آدم هایی هستن ؟ اصن کی هستن ؟! ولی من رفتم

تحقیق کردم ، همه همسایه ها از دستشون شاکی بودن میگن هرروز مردای غریبه تو خانه شون رفت و آمد دارن !... اونم که از وضع

لباس پوشیدن دختراشون ؛ معلوم نیست اینها رو تو کجا گیر آوردی ! خانواده قهط بود رفتی سراغ اینها !!

صداشو آروم کرد و با

مهربونی گفت :

- بیا بریم یه دختری برات میگیرم حض کنی! ... دختری که از همین اول سرش با خانواده
ات دعوا کنی مشخصه که

بعدشم چی میشه .

- به خدا دختر بدی نیست ؛ دلیل نمیشه به خاطر پدر و مادرش اونم بد باشه ! خودشم از
خانواده اش خسته شده

!... اگه بد بود هیچ وقت نمیگفت اگه خانواده ات مخالف باشن جواب منم منغیه .

مامان مشکوک پرسید :

- مگه شما دوتا باهم در

ارتباطین؟ ...

وحید هول شد وگفت :

- خودم بهش زنگ زدم ، فقط میخواستم نظرش رو بدونم درموردم چیه! ...

- دیگه بدتر اگه

خانواده اش درست و حسابی بودن و تربیتشون به جا بود هیچ وقت یه دختر به خودش
اجازه نمیداد که با پسر نامحرم در ارتباط

باشه!... بهش بگو خواب دیدی خیر باشه ، پشت گوشتو دیدی ببینی مامان من بیاد
خواستگاریت.

باحرف مامان پیش خودم گفتم)

یعنی منم تربیتم بد بوده که با سهیل در ارتباطم ؟ یعنی من بدم که دوست دارم با عشقم
در حرف بزوم و هرروز حالش بپرسم ؟

نه

نیستم !...به خدا نیستم . من که کار بدی نمیکنم . فقط به شنیدن صدایم راضیم . چرا باید
خانوده هامون سطح فکرشون اینقدر

پایین باشه که این کار بد بدونن که باکسی که عاشقی وجونت به جونش بنده در ارتباط
باشی...آخه چرا ؟...)

وحید انگار دید سوتی

داده و وضع خودش رو بدتر کرده بود ساکت مونده بود و دیگه صدایم نمیومد ! ولی مامان
مدام با خودش غر میزد و میگفت :

- میگه

میخواستم نظرش بدونم ؛ بگو آخه دختر اگه دختر باشه هیچ موقع جواب پسر رو نمیده .
میشینه تو خونه اش تا بیان خواستگاریش

، نه این خودش دور بیوفته دنبال پسرای مردم !...!!! نمیگه من اگه برم برای این دختره
دوروز دیگه که خاله ام اومد پریسا رو عقد

کنه بگم خاله جون این عروسمه در جا تموم آبروم میره .

وحید میان حرفاش پرید و مشکوک گفت :

- خالت چی ؟... پریسا چی

...؟

مامان باشنیدن صدای وحید غرغرش رو تموم کرد و روبهش گفت :

- خاله ناهیدم پریسا رو برای پسرش نیما نامزد کرده !...!

دوسه ماه دیگه ام عقدشونه . اینقدر خالم روی طرز پوشش حساسه که اگه بخوام فتانه رو به عنوان عروسم بهشون معرفی کنم

تموم آبرویی که دارم میره.

وحید که مشخص بود عصبانی شده تهدیدوار گفت :

- !!! پس همش واسه خاطر پریسا و اون خانواده ی

خالته که داری ساز مخالف میزنی ...آره ؟ حالا که اینطور شد اگه من گذاشتم اینها بیان برای پریسا !... زنگ بزن بگو جواب ما منغیه

...!

باشنیدن این حرف از خوشحالی از جام پریدم و تموم وجودم گوش شد تا ببینم جواب مامان چیه ؟...

وای خدای من یعنی میشه به

خاطر لجبازیه وحید نیما رو از سرم باز کنه ؟....

- این مسخره بازی ها چیه؟؟ چرا میخوای آبروریزی دربیاری؟... ازدواج تو چه

ربطی به پریسا داره؟

- همین که گفتم . اگه ازدواج برای من زوده پریسا که ازمن کوچیکتره ! نیما که همسن منه
وسربازه چرااونها

میتونه ازدواج کنن ولی من نه؟...

مامان یه لحظه مکث کرد ومن من کنان گفتم :

-اون دوتا...اون دوتا فرق دارن!...

وحید بالحن

مسخره ای گفت :

- همیشه بگی چه فرقی باهم دارن؟... خون پریسا مگه رنگین تر از منه؟...

جدی شد ادامه ی حرفش گفت :

- اگه

اومدین دنبالم خواستگاری منم میذارم اونا بیان !...ولی اگه بخواین سنگ جلوی پام
بندازین و تو کارم موش بدونین منم بلام چیکار

کنم ! کاری میکنم که خاله ات از اومدن به این خونه پشیمون بشه .

مامان عصبانی شد وگفت :

- الهی ریشه این فتانه کنده بشه که

معلوم نیست تو رو چی کارت کرده که اصلا حرف تو کله ات نمیره.

وحید بانفرین مامان دادش هوا رفت وگفت :

- چرا داری نفرین

میکنی هان ؟... یه کاری نکن برم پریسا رو زیر باد کتک بگیرم که همه آتیش ها از زیر
گور اون بلند میشه .

بااین حرفش تموم

تمم لرزید و محکم تر به در تکیه دادم تا مبادا از عصبانیت درو بشکنه و من بشم کیسه
بکسش .

ازترس اشکام دونه دونه روی گونه

ام میچکید و بغض تو گلوم سنگینی میکرد . پیش خودم گفتم (مگه من چه گناهی دارم که
بخوام به خاطر لجبازی دیگران این وسط

تباه بشم ؟...مگه من گفتم خاله ناهید بیاد خواستگاری؟...مگه من گفتم مامان با فتانه
مخالفت کنه ؟... من این وسط چه تقصیری

دارم !!...)

مامان به دفاع از من گفت :

- دلیل شده چرا میخوای پریسا را اذیت کنی ؟ اون چه گناهی داره ؟

- پس نفرین نکن که آگه

دیونه بشم میزنم به سیم آخر!...فهمیدین؟

این گفت وچند لحظه بعد صدای در خونه اومد دلم نمیومد نفرینش کنم داداشم بود

دوستش داشتم اونم مثل من عاشق بود. ولی ازش دلخور بودم. دلم از همه گرفته .

مامان صدام زد وگفت:

- پریسا ... مامان بیا .

بغض داشتم و گریه ام به هق هق تبدیل شده بود . تموم عصبانیتم رو سر مامان خالی

کردم و از همون جا داد زدم :

- چیه؟...چی

از جونم میخواین ؟ کم مونده به خاطرتون کتکم بخورم ! بابا مگه من چه گناهی کردم که

خدا داره مجازاتم میکنه ؟... به خدا دیگه

خسته شدم!....دیگه توان ندارم!...چرا اینطوری شدین ؟...چرا هرکدومتون تیشه گرفتین و

به ریشه ام میزنین ؟ یه بار بیان قطع

کنین و راحتم کنین ولی توروخدا!....توروخدا زجر کشم نکنین

از صدای زجه هام وگریه هام مامان هم به گریه افتاده بود . چه

آشوبی توخونمون به راه بود که اگه کسی وارد میشد در لحظه اول فکر میکنه داریم برای
مرگ عزیزی گریه میکنیم!...ولی کسی

نمی دونست گریه از تنهایی دردش بیشتره تا مرگ عزیزی.

با درد شدیدی چشم بازکردم .

آخ...گردنم ! وای چقدر دردش وحشتناکه

آی !...

به سختی توی جام نشستم ، مبهوت به اطرافم نگاه میکردم ! چرا من روی زمین خوابیدم ؟
دوباره نگاهی به دور اتاق انداختم

!...هنوز اوضاع برام گنگ بود و دلیل اینکه روی زمین خوابیدم نمیدونستم !! هیچ چیزی
یادم نمیومد.

دوباره چشمام به سوزش

افتادن بلند شدم !...جلوی آینه رفتم ، در نگاه اول از چهره ی خودم وحشت کردم هینی
کشدم و عقب رفتم!... چرا قیافه ام این

شکلیه ؟ بهت زده دوباره جلو رفتم و اینبار دقیقتر به خودم نگاه کردم !... چشمام ورم
کرده بود و سفیدیه چشمام از سرخی انگار

قلوه ی خون بودن و تعجب رو دوچندان کرد!...هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید انگار حافظه ی کوتاه مدتم کاملا پاک شده بود . به

تختم نگاه کردم اونم نامرتب بود .

یه لحظه از فکری که به ذهنم رسید خندم گرفت ، یعنی امکان داره که تا دم در قلت خورده باشم

ولی از خواب بیدار نشدم !!!

بادرد شدیدی که توی سرم پیچید روی زمین نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم! ...
ناگهان تموم صحنه

های دیروز مثل فیلم از جلوی چشمم رد شدن! ... عصبانیت مامان تلفن به نازی . خوابم
برخورد ظرف به دیوار دعوی وحید تهدید

به کتک من ترسم وگریه های به یادم اومد . حالا همه چیز رو فهمیدم! ... دلم بایاد آوری
تموم اتفاقات گرفت . چه خوب بود که

حتی برای چند لحظه فکر کردم خوشبختم و زندگیم آرومه ؛ کاش میشد تموم اتفاقات بد
زندگیم رو مثل فراموشی از ذهنم پاک میشد

!... انگار با این درد شوکی به ذهنم وارد شد . آهی به بدبختی که گریبانمون شده و
سرنوشت بدم کشیدم.

از اتاق بیروناومدم ؛

همزمان صدای زنگ خونه بلند شد ! به طرف آیفون رفتم وگوشی رو برداشتم :

- کیه ؟....

صدای زن غریبه ای اومد که گفت :

- سلام

بخشین . خانوم هاشمی مادرتون هستن ؟...

صداش برام آشنا نبود :

- بله تشریف دارن ببخشید بگم کی هستین ؟...

مکثی کرد

وگفت :

- بگین اسدی هستم .

- بله بفرمایین داخل تا مامان رو صدا بزنم .

دکمه درباز کن رو زدم و گوشی رو سرجاش گذاشتم . از

همونجا مامان رو صدا زدم :

- مامان !....مامان .

صدای خسته اش از اتاق اومد .

- چیه ؟...

- مامان یه خانومی اومده دم در کارت داره

جوابی از مامان نشنیدم . اومدم دوباره صدایش کنم که از اتاق بیرون اومد :

- کی اومده ؟

- نمیدونم ؛ فامیلش اسدیه .

یکم فکر

کردوگفت :

- نمیشناسم کسی رو به این اسم !... الان کجاست .

- درو باز کردم احتمالا الان باید توی حیاط باشن .

- باشه خودم میرم

پیششون ؛ راستی وحید هنوز نیومده ؟...

شونه ای بالا انداختم وگفتم :

- من که دیشب تا حالا اصلا از اتاق بیرون نیومدم نمیدونم .

-

من تا دوازده شب بیدار بودم . ولی خبری نشد احتمالا نیومده . پسر کله شق معلوم نیست

داره با زندگی خودش چیکار میکنه ؟...

به

طرف در رفت و روسری که روی شونه هاش افتاده بود روسرش کرد ؛ حس کنجکاویم
قلقکم میداد که ببینم کیه که با مامان کار داره

...! پشت سرش راه افتادم و تا دم ایوان همراهیش کردم ؛ توی حیاط دوتا خانوم چادری
پشت بهمون ایستاده بودن و داشتن خونه رو

دید میزدن!...

مامان لحظه ای مکث کرد وگفت :

- بله فرمایین؟...

با شنیدن صدای مامان هردوبرگشتن و با خوشرویی سلام کردن .

ولی مامان با دیدنشون انگار آب جوشی روی بدنش ریخته باشن ، صورتش از عصبانیت
سرخ شد و گره ای بین ابروهاش افتاد و با

لحن سردی گفت :

- بله چیکار دارین؟...

از رفتار مامان تعجب کرده بودم ! یعنی کی بودن که مامان بادیدنشون عصبانی شده بود

...؟ ظاهر بدی نداشتم ؛ هردو حجاب کامل .مقنعه هد بند و چادر سرشون بود!...تا جایی
که میدونستم دشمن هم باهاشون نبودیم

. پس دلیل رفتار مامان چی بود؟...

یکی ازاون دونفر دختری چادری بود ، با خوشرویی و چرب زبونی قدمی جلوامد وگفت :

- سلام

خانوم هاشمی خوبین خوشبختم .

مامان بدون اینکه توجهی به حرفاش بکنه سرد و خشک گفت :

- بفرمایین کاری داشتین؟....

دختره

که هنوز اسمش نمی دونستم . به محض اینکه عکس العمل مامان و کم محلیش دیدلبخند روی لباش ماسید و عقب رفت .

خانومی

که همراهش بود وقتی دید جو به وجود اومده سنگینه خنده ی مصلحتی کردوگفت :

- خانوم هاشمی . اسم من آزاده است اینم

دخترم فتانه است .

بااین حرف چشمام تا آخرین حدگشاد شد و دهنم باز مونده بود . این فتانه بود؟! پس مامان که جور دیگه ای

از تیپش تعریف کرده بود ، که جلفه و هزار حرف دیگه!...اینکه حجاب بیشتر از من میگیره عجیبه !!

مامان به سردی گفت :

- بله

میشناسمتون . بفرمایین حرفتون؟؟

مادرفتانه دوباره خنده ای کردوگفت :

- مثل اینکه پسر شما خواهان دختر منه !... ولی وقتی از

پسرتون خواستم که همراه خانواده برای خواستگاری تشریف بیارن . گفته که شما مخالفت کردین...

مامان میون حرفش پرید وگفت

:

- بله که هستم خانوم !... چه معنی داره دختر پسر قرار مدار ازدواج بذارن بدون اطلاع پدر و مادرشون ؟ اگه اختلاف خانوادگی در

نظر بگیریم دیگه بدتر!... هرچور نگاه کنی این وصلت غلطه .

مادرش دوباره با خنده به حرف اومد وگفت :

- شما درست میگین !...

ولی این دوتا جوون به هم علاقه منده اند .

مامان دوباره میون حرفش پرید و گفت :

- اینا عشق نیست هوسه !... این جور عشق و

عاشقی ها آخر و عاقبت ندارن ؛ من که مخالف اینجور دوست داشتن ها هستم.

اینبار فتانه به حرف در اومد وگفت :

- بله حرف شما

متین! ... من خودمم به آقا وحید گفتم که اگر خانوادتون مخالف باشن منم جوابم منغیه!
ولی چیکار کنم پسر خودتون پیله کرده که

من خانواده ام رو راضی میکنم! ...نمیدونم چطور منصرفشون کنم!!

مامان به طعنه گفت :

- اینکه شما با وحید من در ارتباطین یه

امر جداست! ...والا ما تو خانواده امون رسم نداریم دختر پسری باهم در ارتباط باشن .

مامان منو نشون دادوگفت :

- این دختر منو

میبینن الان چند ماهه که با پسر خاله ام نامزد کرده ولی یکبار تا حالا باهم تلفنی حرف
نزدن .

هردوشون برگشتن و منو نگاه کردم

انگار تازه متوجه حضورم شده بودن.

سرم تکون دادم و آرام سلام کردم اونها هم جوابم دادن .

مامان رو به مادر فتانه گفت :

- حجب

و حیا تو خانواده ی ما خیلی اهمیت داره . برای همین دوست دارم هرکسی که وارد خانواده
ام میشه حجب و حیا داشته باشه !...الان

وحید یک ماهی میشه که موضوع دخترتون بهم گفته ؛ ولی من از هرکسی تحقیق کردم
نتیجه ی مطلوبی نگرفتم.

مادرش با ناراحتی

میان حرف مامان پرید وگفت :

- خانوم هاشمی عزیز !... ماتازه یکسالی هست که به این محل نقل مکان کردیم . ولی
متاسفانه مردم

اینجا فقط از روی ظاهر همدیگه رو قضاوت میکنن و حالا چون دختر های من یکم به تیپ
و لباس هاشون اهمیت میدن فکر بد در

موردشون میکنن !...من همیشه دخترهام رو آزاد گذاشتم تا پوشششون رو خودشون انتخاب
کنن ! ولی امروز به احترام شما ما چادر

پوشیدیم تا بهتون بی احترامی نشه .

مامان در جوابش گفت :

- منم تنها کسی تو خانواده هستم که چادر سرم میکنم . سه تا دختر

هام مانتویی هستن . ولی اگه از همه ی همسایه ها بپرسین هیچکدوم در باره ی ما بد
نمیگن . باینکه چندین ساله که اینجا

نشستیم .

حیا داشتن فقط به چادر نیست . اینکه کسی چادر بپوشه بگه من با حیا شدم چون حجاب دارم نه !

اینکه وقتی توی خیابان

هستی صدای خنده هات و نامحرم نشنوه یا با نامحرم در ارتباط نباشین ملاک های با حیا بودن.

فتانه انگار از صحبت های مامان

بهش برخورد چون گفت :

- بله شما درست میگین !... مانمیتونیم با هم وصلت کنیم ؛ چون خانواده ها تفاهم فرهنگی ندارن و

عقایدشون باهم فرق میکنه ! مطمئن باشین جواب من به پسرتون هم منفیه . چون از همون اول جواب مثبت من مشروط به

موافقت خانواده اش بود ؛ من تلاشم رو کردم ! ولی اگه شما مخالف باشین پس این موضوع منتفیه. با اجازتون !....بریم مامان .

مادرش دیگه حرفی نزدو دنبال دخترش رفت . منو مامان هم همون دم ایوان با نگاهمون بدرقشون کردیم .مامان برق رضایت و

پیروزی تو چهره اش مشخص بود ولی من دلواپس و نگران از عواقب حرفهای امروز استرس به جونم افتاده بود !.... میترسیدم

ترکش های عصبانیت وحید به من اصابت کنه .

بر خلاف تصورم وقتی وحید به خونه اومد آروم بود انگار اصلا از هیچ چیزی خبر

نداشت . بدون اینکه با کسی حرفی بزنه رفت توی اتاقش و دروبست .

نگاهی به مامان کردم و شونه هام رو بالا انداختم و دوباره محو

تلویزیون شدم .

نیم ساعت از اومدن وحید نگذشته بود که زنگ خونه به صدا در اومد بلند شدم و آیفون

رو جواب دادم :

- کیه

...؟

صدای پسری اومد که گفت :

- سلام ببخشین وحید هست ؟

- بله شما ؟

- بگین محمدم....!

- بله حتما!... یه لحظه صبر کنین .

گوشی رو گذاشتم وبه طرف اتاقش راه افتادم . درزدم وگفتم :

- وحید...وحید .

با صدای خواب آلودی گفت :

- چته ؟....

- یه نفر دم در

کارت داره ؟

جوابی نداد منم دیگه صداش نزدم و از در فاصله گرفتم و سرجام نشستم . چند لحظه بعد وحید از اتاق بیرون اومد . در

حالی که داشت دکمه های لباسش رو میبست به سمت در رفت .

همون موقع مامان صدام زد. بلندشدم به آشپزخانه رفتم و شروع

کردم به چیدن میز .نیم ساعت دیگه بابا میومد ومامان همیشه دوست داشت موقعی که بابا میاد همه چیز حاضر و آماده باشه .

مشغول کار بودم که در سالن به شدت باز شد و صدای فریاد وحید تو کل سالن پیچید .

چند ثانیه بعد توآشپزخانه ظاهر شد و

خواست به سمتمون حمله کنه که پسری جلوش گرفت . شوکه فقط به وحید نگاه میکردم و حضور دوستش رو فراموش کرده بودم . با

داد بعدیش هم من هم مامان از بهت بیرون اومدیم . من جیغی کشیدم و زیر این خزیدم و سربی روسریم تو دستام پنهان کردم .

مامان هم فوری روسری روی صندلی روی سرش انداخت و روبه وحید با داد گفت :

- چه خبرته !...این کارها چیه میکنی؟...

با فریاد

وحید از ترس بیشتر پاهام رو تو بغلم گرفتم و کنار دیوار پنهون شدم تا مبادا از عصبانیت عقده اش رو سر من خالی کنه !

- چی

بهش گفتم؟...چی بهش گفتمی که پیغام داده جوابم منغیههان؟

دوستش روبه وحید گفت :

- آروم باش چرا داد میزنی؟

وحید با

پرخاش به دوستش گفت :

- عشقم داره از دستم میره تو توقع داری آروم باشم؟

دوباره روبه مامان گفت :

- زود بگو چی بهش گفتمی

!.... چی کارش کردی که دیگه منو نمیخواه؟...

مامان با تشر گفت :

- تصمیم اون ربطی به من نداره خودش فکر کرده دیده فرهنگ

خانواده ی ما باهاشون همخونی نداره . دید مایی که حجب و حیا خیلی برامون مهمه

نمیتونیم با یه خانواده ی بی بند و بار وصلت

کنیم .

دوست وحید در حالی که وحید رو گرفته بود تا آروم بشه روبه مامان گفت :

- ببخشین ولی شما دارین راجبه دختر عمه ی من

حرف میزنین . یکم مراعات کنین.

مامان مکئی کرد و گفت :

- مگه دروغ میگم ؟...خودم تو کوچه دیدمشون چه لباس های جلف و

زننده ای پوشیده بودن و اصلا یه ذره شرم وحیا نداشتن . من تواین محل آبرو دارم نمیتونم
اون به عنوان عروسم قبول کنم .

بعد به

تمسخر گفت :

- تازه امروزم برداشته بودن خودش و مادرش چادر و مقنعه سرشون کرده بودن اومده
بودن اینجا !... فکر کردن

میتونن بااین کارا منو خر کنن ؛ من خانواده ای که از همین اول کار دروغ و دغل توی
کارشون باشه جایی برام ندارن ؛ خودشونم

فهمیدن در شأن ما نیستن .

بابا به چه زبوتی بگم وحید نمیتونه بااین دختر حتی یکسال زندگی کنه . وقتی دختر از
همون اول بی

بندو بار باشه دیگه آخرش مشخصه چی میشه.

وحید عصبانی داد زد :

- از کی تا حالا پیشگو شدی که من خبر ندارم؟! ... مگه تو

علامه ی دهری که از همه چیز خبر داری...هان؟ من میخوام با اون زندگی کنم نه شما ها
که دارین برام تصمیم میگیرین .

دوستش کشون کشون به طرف اتاق میبردش وحید هم روبه مامان گفت :

- من که میدونم همش به خاطر اون خواستگار پریساست

اگه بیچارتون نکردم حالا صبر داشته باش.

بلاخره وحید تو اتاقش برد و درو پیش کرد صداشون به وضوح شنیده میشد

صدای وحید

بغض داشت و به دوستش گفت :

- ببین چیکار بازندگیم کردن؟! ...

- خوب یکم من به خانواده ات حق میدم . من نمیخواستم جلوی

مامانت بگم ولی حق با مادرته فتانه زن زندگی برای تو همیشه! ... چون مادر و خواهراش
نمیذارن زندگی کنه ، اونها فقط به فکر

خوش گذرونیشونن!...بهتره فراموشش کنی.

وحید با بغض و عصبانیت گفت :

- محمد تو دیگه چرا ؟ تو چرا این حرفا رو میزنی ؟ من

عاشقشم با همه چیزشم کنار اومدم . مگه میتونم به همین راحتی فراموشش کنم ؟

بغض شکست و صدای گریه اش به گوشم خورد :

-

چرا کسی درکم نمیکنه به خدا من دوستش دارم . عاشقشم . نمیتونم فراموشش کنم.

مامان از صدای گریه و بی تابیه وحید طاقت

نیاورد و در باز کرد و رفت داخل:

- چی هی میگی عاشقم عاشقم . عشق کیلویی چنده ؟.....توکه الان باهش دوستی بعد

ازدواجتون

بهش شکاک میشی که حالا که تنها بیرون رفته نکنه خطایی بکنه . نکنه دوباره با کسی

دوست بشه . دختری که یه بار جواب یه پسر

داد . دفعه دوم براش راحتتره .

محمد میان حرف مامان پرید وگفت :

- خانوم هاشمی . خواهش کردم گفتم که در مورد دختر عمه ی

من درست صحبت کنین.

مامان با عصبانیت دوستش رو مخاطب قرار داد وگفت :

- تو که همین الان داشتی حرفام رو تأیید میکردی!...

چی شد حرفت رو پس گرفتی؟ مگه همین الان نگفتی دختر عمه ات زن زندگی نیست!
!...تو که خودتم قبولداری به این پسر کله شق

من هم حالی کن دختری که تو خیابان باهات دوست بشه .توهمون خیابان هم ولت میکنه .
وحید که حرفای مامان به سطوح اومده

بود با داد گفت :

- بسه برو بیرون تو که با حرفات ازم دورش کردی دیگه موعضه گفتنت چیه؟ دیگه
رفت فهمیدی . دیگه

ندارمش ؛ با مخالفتت کاری کردی که از دست بدمش و پیغام بده حالا خانوادت مخالفن
جواب منم نه ست !! همین میخواستی اره ؟

راحت شدی . دیگه ولم کن بذار به درد خودم بمیرم .

مامان در جوابش گفت :

- دوروز دیگه میفهمی که چه خوبی درحقت کردم .

کلافه

جواب داد :

- برو بیرون ؛ تو هم از فردا میفهمی که حرفام چقدر راست بود !... بعدا میبینی که چی به سرتون میارم ؛ فعلا برو !...فقط

برو .

مامان از اتاق بیرون اومد و دروبست و صدای گریه ی وحید بلند شد و با گریه میگفت :

- محمد چیکار کنم ؟ دارم میشکنم ، دلم

داره تیکه تیکه میشه ! من فتانه رو میخوام . من عاشقشم . چرا کسی درکم نمیکنه ؟

تا حالا صدای گریه ی وحید رو نشنیده بودم !

باورش برام سخت بود که مرد هم به خاطر از دست دادن عشقش گریه کنه . چه سوزی

داشت صدایش که اشک منم در اومد . درکش

میکردم ولی کاری از دستم براش بر نیومد . چه قدر شبیه هم بودیم هر دوداشتیم از دوری

عشقمون زجر میکشیدیم .

سهیلسهیل

کجایی ؛ چرا دیگه خبری ازت ندارم ؟ چرا دیگه برام زنگ نزدی ؟... آخ که چه دل تنگتم .

وحید به حرفش عمل کردو از

فردای اون روز خون منو و مامان رو تو شیشه کرد !. هرروز دعوا . هرروزاسترس ولی بااین

حال بی خیال فتانه هم نشد و مدام دم

خونشون می رفت به طوری که دوسه باری مادرش به خونه زنگ زد و از وحید شکایت کرد که شمایی که مخالفین چه معنی داره

پسرتون همیشه اینجا برای ما مزاحمت ایجاد کنه!....

مامان از درد آبروش این مدت دست به دامان همه شد تا با وحید حرف بزنی .

از خواهرها بگیر تا خاله ها و عمه ها و عمو ها ولی وحید حرف شنوی از هیچکسی نداشت!...همه وقتی دیدن حرفشون ذره ای ارزش

نداره کنار کشیدن و رابطه ها رو کمتر کردن .

حمید هم دوسه باری شانسیش رو امتحان کرد ولی آخر سر به دعوا کشیده میشد . این

آخرها دعوا بالا میگرفت و همسایه ها میومدن وجداشون میکردن .

اوضاع خونه به شدت مغشوش شده بود ، هیچکدومون ذره ای

آرامش نداشتیم و این باعث شده بود به هرطریقی که شده از جو خونه فرار کنیم .

بابا که کلا خودش کنار کشیده بود فقط گفته بود

وظیفه ی من یه امضا تو دفتر ثبته که میام میزنم ولی برام اهمیت نداره با کی میخواد ازدواج بکنه.

منم این مدت همش خونه ی

نگار افتاده بودم و اصلا دوست نداشتم به خونه برگردم ؛ حتی دوسه باری از وحید کتکم خوردم.

یکبار توی سالن نشسته بود که

ناگهان چاقویی به طرفم پرت شد و با پام برخورد کرد و زخم بزرگی برداشت .

چقدر گریه کردم و به سرنوشتم لعنت فرستادم و

افسوس میخوردم که چرا به قلبم اصابت نکرد تا این ضربان لعنتی از کار بیفته و به آرامش برسم .

بابا به محض اینکه این موضوع

فهمید بعد این مدت با وحید دعوا کردو به مامان با پرخاش گفت :

- اگه نمیتونی از پریسا مراقبت کنی من و دخترم میریم خونه ی بابام و تو و پسرت هر غلطی دوست دارین بکنین .

از حرفش

ناراحت شدم. ناسلامتی مرد خونه بود به جای اینکه اوضاع خونه رو مدیریت کنه و پشتیبان مامان باشه . سکوت کرده بودو این به

وحید انگیزه میداد که از جو خونه سواستفاده کنه و تا میتونست بتازونه.

مامان به گریه افتادو چیزی نگفت ، ولی من درد قلبم

بخاطرگریه ی مامان بیشتر میسوخت تا زخم پام.

برای اولین بار به بابا برگشتم و گفتم :

- من همینجا میمونم و مامان رو تنها نمیذارم

!...تو آگه ناراحتی برو . من حاضرم تنم زخم برداره ولی مثل تو تنهاش نذارم .

بابا بااین حرفم خشمگین شد و اومد کتکم بزنه که

مامان سپرم شد و نداشت آسیبی بهم برسه . آخر سر هم طاقت نیاورد و خونه رو ترک کرد
!...جای خالی ستون خوانوده به وضوح

دیده میشد . پایه های خونه سست شده بود هر لحظه امکان داشت که از هم فرو بپاشن
مامان یه تنه داشت این بار و به دوش

میکشید . چقدر از این موضوع زجر میکشید که صدای گریه های شبانه اش ومیشنیدم
دلم کباب میشد که تموم تنهایی و ناراحتی

خودم از دوری سهیل فراموش کرده بودم .

وحید به حرفش عمل کردو از فردای اون روز خون منو و مامان تو شیشه کرد . هرروز

هرروز دعوا واسترس ولی بااین حال بی خیال فتانه هم نشد و مدام دم خونشون می رفت
به طوری که دوسه باری مادرش به خونه

زنگ زد و از وحید شکایت کردکه شمایی که مخالفین چه معنی داره پسرتون همیشه اینجا
برای ما مزاحمت ایجاد کنه

مامان از

درد آبروش این مدت دست به دامان همه شد تا با وحید حرف بزنم . از خواهر ها بگیر تا خاله ها و عمه ها و عمو ها ولی وحید

حرف شنوی از هیچکسی نداشت همه وقتی دیدن حرفشون ذره ای ارزش نداره کنار کشیدن و رابطه ها را کمتر کردن .

حمید هم

دوسه باری شانسش امتحان کرد ولی آخر سر به دعوا کشیده میشد . این آخر ها دعوا بالا میگرفت و همسایه ها میومدن وجداشون

میکردن .

اوضاع خونه به شدت مغشوش شده بود هیچکدوممون ذره ای آرامش نداشتیم و این باعث شده بود به هرطریقی که شده

از جو خونه فرار کنیم .

بابا که کلا خودش کنار کشیده بود فقط گفته بود وظیفه ی من یه امضا تو دفتر ثبته که میام میزنم ولی

برام اهمیت نداره با کی میخواد ازدواج بکنه.

منم این مدت همش خونه ی نگار افتاده بودم و اصلا دوست نداشتم به خونه برگردم

حتی دوسه باری از وحیدکتکم خوردم.

یکبار توی سالن نشسته بود که ناگهان چاقویی به طرفم پرت شد و با پام برخورد کرد و زخم
بزرگی برداشت .

چقدر گریه کردم و به سرنوشتم لعنت فرستادم و افسوس میخوردم که چرا به قلبم اصابت
نکرد تا این ضربان لعنتی

از م

کار بیفته و به آرامش برسم .

بابا به محض اینکه این موضوع فهمید بعد این مدت با وحید دعوا کردو به مامان با پرخاش
گفت

:

- اگه نمیتونی از پریسا مراقبت کنی من و دخترم میریم خونه ی بابام و تو و پسرت هر
غلطی دوست دارین بکنین .

از حرفش

ناراحت شدم. ناسلامتی مرد خونه بود به جای اینکه اوضاع خونه را مدیریت کنه و پشتیبان
مامان باشه . سکوت کرده بودو این به

وحید انگیزه میداد که از جو خونه سواستفاده کنه و تا میتونست بتازونه.

مامان به گریه افتادو چیزی نگفت ولی من درد قلبم

بخاطرگریه ی مامان بیشتر میسوخت تا زخم پام.

برای اولین بار به بابا برگشتم و گفتم :

- من همینجا میمونم و مامان تنها نمیذارم .تو

اگه ناراحتی برو . من حاضرم تنم زخم برداره ولی مثل تو تنهاتش نذارم .

بابا بااین حرفم خشمگین شد و اومد کتکم بزنه که مامان

سپرم شد و نذاشت آسیبی بهم برسه .

هه بابا دوباره خونه را ترک کرد و مثل این مدت خونه نیومد .

جای خالی ستون خوانواده به

وضوح دیده میشد . پایه های خونه سست شده بود هر لحظه امکان داشت که از هم فرو
پاشن .مامان یه تنه داشت این بار و به

دوش میکشید . چقدر از این موضوع زجر میکشید که صدای گریه های شبانه اش
ومیشنیدم دلم کباب میشد که تموم تنهایی و

ناراحتی خودم از دوری سهیل فراموش کرده بودم .

از فکر زیاد خوابم نمیبرد. مدام دنده به دنده میشدم تا بلکه

خواب به چشمام بیاد ولی انگار از چشمام فراری بود . این بی خوابی باعث شده بود که
مدام اتفاق های این یک هفته مثل یک فیلم

جلوی چشمم مرور بشن .

آخ که چه هفته ی بدی بود . تازه امروز بود برای ساعتی دارم راحت نفس میکشم .

اونم به خاطر این بود

که مسبب عذابمون با دوستاش رفته مسافرت و نیست که بخواد اذیتمون کنه .

بعد از نیم ساعت به هر تلاشی بود تونستم خودم رو

بخوابونم ! پشتمی رو درست کردم و چشمم رو بستم . چند دقیقه ای نگذشته بود که با ویبره

ی گوشیم هوشیار شدم ولی چشمم باز

نکردم . همون طور که خوابیده بودم با دستم دنبال گوشی گشتم زیر پتو پیداش کردم .

دستم گرفتم و یه چشمی صفحه ی گوشی

نگاه کردم شماره ی غریبه بود خیلی کم میشد شماره غریبه رو جواب بدم الانم حس

برای جواب دادن نبود، بی خیال شدم و

دوباره گوشی رو سرجاش برش گردوندم تا به حال خودش زنگ بخوره . کسی هم که پشت

خط بود وقتی دید قصد جواب دادن ندارم

بی خیال شد و قطع کرد .

دوباره چشمم داشت گرم خواب میشد . دوسه دقیقه ای نگذشته بود که دوباره تخت رو

ویبره رفت .

با

چشمای بسته هر چی فحش بود به اون کسی که پشت خطه دادم :

- آه ...! حالا اگه گذاشت بخوابم . لعنتی وقت گیر آورده برای زنگ

زدن ، نمیدونم روز خدا رو ازش گرفتن که حالا ساعت دوازده شب یادش افتاده. زنگ بزنه
...!

نچی کردم بلند شدم .با چشمای خواب

آلود به گوشی نگاه کردم دوباره همون شماره بود . میدونستم تا جواب ندم ول کن نبود
مشخص بود از اون سیریش هاست .

تماس

وصل کردم ولی اصلا کلامی صحبت نکردم فقط گوش دادم ببینم پشت خط کیه ؟

دم گوشم گذاشتم و گوشم رو تیزکردم که ببینم کیه

؟ ولی طرف مقابلم هم انگار روزه ی سکوت گرفته بود و عکس العملی نشون نمیداد .

مطمئن شدم مزاحمه که کرمش گرفته و این

وقت شب خواب مردم رو بهم بریزه ؛ تماس رو قطع کردم و برای اینکه دوباره خیال

مزاحمت به سرش نزنه گوشی رو خاموش کردم

و به خواب نازم پرداختم

با کشیده شدن دستی روی صورتم از خواب بیدار شدم . چشم که باز کردم دوتا تپله ی
عسلی مقابل

صورتم بود؛ تعجب کردم یکمی صورتم رو عقب بودم که چهره ی علی عزیزم نمایان شد .
عزیزم چقدر خوبه چشم باز کنی و جیگر

خاله رو ببینی عزیزدلم . خوش حال بلندشدم و علی کوچولوم بغلش کردم وبوسی ازش
گرفتم و به هوا پرتش کردم و دوباره

گرفتمش صدای خنده هاش بهم انرژی میداد .

ازش پرسیدم :

- خاله رو دوست داری.

باشیرین زبونی سرش کج کردوگفت :

- اله.

- آخ

قربون اون اله گفتنت بشم .

دوباره بوسش کردم وروی زمین گذاشتمش ؛ دوید به طرف سالن منم لباسام عوض کردم
و شالم روی

سرم انداختم و بیرون رفتم !... مامان کنار نازی و حسین نشسته بود داشتن صحبت
میکردن .

به اینجای حرف نازی رسیدم:

- مامان تو

که همه کاری کردی ، بیا پیش این هم برو میگن خیلی حرفاش درسته . من مطمئنم وحید از این دختره دل زده میشه .

از حرفاش

تعجب کردم پیش کی میخوان برن ؟ هنوز متوجهم نشده بودن بلند سلامی دادم و به طعنه گفتم :

- دیدین وضعیت سفیده و خبری

نیست اومدین .

نازی بلندشد و جلو اومد و گفت :

- کوفت این خوش اومد گفتنته؟

خندید و گفتم :

- خوش اومد گویی همراه با طعنه

چطوره ؟

آهسته گفت :

- اگه بگم برای چی این مدت اینطرفا پیدام نشده حق و بهم میدی؟

کنجکاو آروم مثل خودش گفتم :

- چی شده

...؟

دم گوشم آهسته گفت :

- یه نفر دوباره داره خاله میشه !

شوکه و متعجب سرم رو عقب بردم ؛ نگاهم بین صورت و شکمش رد و

بدل میشد !...از بهت در اومدم و گفتم :

- اره ؟...!

خندید و سرش رو تکون داد !...از خوش حالی جیغی زدم و در آغوش گرفتم و

فشارش میدادم که صداش در اومد وگفت :

- آخ بچم له شد .

ترسیدم ، فوری از خودم جداش کردم و سرتا پاش رو چک میکردم !

نگرانیم رو که دید خندید وگفت :

- شوخی کردم بابا.

دوباره خندیدم و گفتم :

- وای خیلی خوش حال شدم . چند ماهته .پسر یا

دختر.

خندید وگفت :

- هنوز قد لوبیاست .

- آخ قربون لوبیاچیم برم .

بوسش کردم و دوباره تبریک گفتم واقعا بعد این همه ناراحتی به

خبر خوب احتیاج داشتم !

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو به زبون آوردم و گفتم :

- راستی این موقع صداتون رو شنیدم گفتمی

راه حلی داری که وحید از ازدواج منصرف بشه !... چی کار میخواین بکنین ؟

دستپاچه شد و گفت :

- اوممم... یکی رو پیدا کردم که

فال قهوه میگیره ! میخوایم برای وحیدم فال بگیریم.

تعجب کردم و گفتم :

- مگه فال قهوه پیش گویی میکنه !؟

- یه جورایی هر چی

تو طالعت باشه یکمیش مشخص میشه .

شونه ای از ندونستن بالا انداختم و دوباره مشغول بازی با علی شدم . مامان و نازی هم

کنار هم نشسته بودن و باهم پچ پچ میکردن . صداشون خیلی کم بود و اصلا متوجه

حرفاشون نبودم .

بعد چند لحظه نازی حسین و صدا

زد مامان هم رفت تا لباس بپوشه .

حسین که اومد نازی رو به من گفت :

- پری اجی علی پیش تو بمونه تا ما برگردیم .

کنجکاو

پرسیدم :

- کجا میخواین برین ؟

همون طور که از روی مبل بلند میشد گفت:

- داریم میریم برای فال قهوه دیگه .

- آهان باشه.

مامان

اومد و سه نفری به طرف در رفتن نازی آخرین سفارش و بهم کردوگفت :

- پس دیگه سفارش نکنم ها. مراقبش هستی.

علی بغلش

کردم وگفتم :

- برو خیالت راحت باشه .

توی ایوان ایستادم و به علی گفتم براشون دست تکون بده و باهاشون خدا حافظی کردیم.

یک

ساعتی از رفتنشون میگذشت که در خونه باز شد ؛ از پنجره نگاه کردم ! مامان و نازی
داخل شدن ولی حسین دنبالشون نبود ؛ از

حیاط رد شدن و داخل اومدن .

پیشوازشون رفتم . سلام دادم و گفتم :

- چی شد چیکار کردین ؟

مامان که چادرش روی جالباسی دم در

گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت نازی هم اومد بره که دستش گرفتم و دوباره پرسیدم :

- میگم چی شد !...چیکار کردین حسین

کو؟

نازی خسته و بی حال گفت :

- هیچی فال قهوه نشد بریم رفتیم پیش یه دعا نویس.

تعجب کردوگفتم :

- کی ؟...دعا نویس مگه

دعا نویس هنوز هست؟

- اره یه نفر بود رفتیم اونجا.

- خب؟

کلافه گفت :

- هیچی دیگه یه دعا گرفتیم که دلهاشون از هم سرد بشه .

متعجب و کنجکاو تر پرسیدم :

- خب حالا اثری هم داره ؟... دعا رو چیکارش کردین ؟

عصبی از سوالاتم گفت :

- تو چیکار به این کارها

داری ؟. چقدر فضولی دختر نمیبینی حالم خوب نیست و باین وضعم نباید سرپا وایسم
!...حالا هی تو سوال کن .

از کنارم رد شد و

رفت تا نهار بخوره !...وا خب چیه کنجکاو شدم پرسیدم .

صدای زنگ موبایلم از توی اتاقم بلندشد به طرف اتاقم رفتم و موبایل

روی میز آرایش همین طور زنگ میخورد برش داشتم و صفحه گوشی نگاه کردم شماره ی
غریبه بود ولی به نظرم آشنا بود یکم که

دقت کردم یادم اومد این همون شماره ای که دیشب مزاحمم شده . عصبی شدم و رد
تماس زدم ، آه مردم اینقدر سیریش .

صدای

در سالن اومد پشت بندش صدای حسین که بلند بلند مامان و نازی و صدا میزد :

- مامان نازی کجایی . بیاین بینین همین قدر

بسه.

از صداش بیرون رفتم دیدم تو دستش یه پلاستیک نایلون که خاک توشه و از بدن خودش دور نگه داشته. همون موقع مامان

اومد و فوری پلاستیک از دستش گرفت و رفت . مشکوک ازش پرسیدم :

- اون خاکه چی بود؟

نازی بجاش جواب داد :

- چیز خاصی

نبود . خاک ساده مزرعه مامان برای گلدون میخواست.

آبرو هام از جوابش بالا رفت آخه مامان هیچ وقت باغبونی نمیکرد یا به خاک

گلدونی دست نمیزد که بخواد عوضشون کنه . اینها امروز بدجور مشکوک میزنن . از کارهاشون سر در نمیارم .

علی اومد پام گرفت

وگفت :

- خاله لالا دالم .

بغلش کردم و بوسی ازش گرفتم وگفتم :

- آخ الهی من فدای تو بشم بیا بریم لالات کنم .

بردمش تو اتاق و

روی تخت گذاشتمش و براش قصه گفتم به دقیقه ای نکشید که خوابش برد کمی کنارش
نشستم تا خوابش سنگین بشه .

صدای تلفن

خونه بلند شد دم گوش علی گرفتم تا مبادا بد خواب بشه .
وقتی جواب دادن آروم از کنارش بلند شدم و به سالن رفتم .

مامان داشت

باتلفن صحبت میکرد .

- نمیدونم مریم فکر نکنم بتونیم بیایم معلوم نیست .

-

- آخه نازی هم اینجاست .

-

مامان

کلافه شد وگفت:

- باشه بذار بینم چی میشه . بهت خبر میدم .

پوفی کرد و گوشی رو سرجاش گذاشت .

نازی زود تر از من پرسید :

چی شده مامان مریم چی میگفت ...؟

مامان نگاهی گذرای بهم انداخت وگفت :

- هیچی مریم رفته خونه پدر شوهرش . مادر عرفانم

گفته که زنگ بزنه و مارو برای شام دعوت کنه بریم اونجا.

یه لحظه شکه شدم و نگاهم روی دهن مامان خشک شد . درست شنیدم

دعوت شده بودیم خونه ی سهیل ؛ یعنی ممکنه بریم اونجا؟ جایی که سهیل تا دوماه پیش اونجا زندگی میکرد و نفس میکشید .

چه

خبر خوش حال کننده ای !... عجیب دلتنگ عشق بودم که حتی با رفتن به خونه اش و استشمام از هوای اونجا راضیم میکرد !...

هوایی که یه روز عشقم ازش تنفس میکرده .

نازی باتموم شدن حرف مامان نگاهش رو به من دوخت و با مکث گفت :

- حالا میخوای

چیکار کنی ؟...میخواین برین ؟...

مامات کلافه بود انگار زیاد مایل به رفتن نبود گفت :

- نمیدونم تو رو بهونه کردم وگفتم مهمون

دارم ولی شما رو هم دعوت کرد . حالا بستگی به نظر شما داره !...چی کار کنم بگم میریم ؟
تو دلم گفتم :

- اره !...اره !...نازی بگو اره

. ازت خواهش میکنم.

حسین که رفته بود دست هاش رو بشوره با صورتی خیس از آب اومد . نازی روبه حسین
گفت :

- عزیزم زن

عمو سوسن برای شب ما رو با مامان دعوت کرده !...نظر تو چیه بریم ؟
حسین که تازه از خشک کردن دست و صورتش فارغ شده

بود گفت :

- ببخشیدچی گفتی !...حواسم نبود نشنیدم.

نازی دوباره حرفشو برایش تکرار کرد ؛

حسین با حرف نازی نگاهش رو به من

دوخت و حرفی نزد . نازی هم ازش تقلید کرد و به من خیره شد ؛ از نگاهشون اعصابم به
هم ریخت حس میکردم زیر ذربینشون

هستم .

از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم ولی نگاه سنگینشون روی خودم احساس میکردم .
در اتاق با صدا باز کردم و بستم

ولی توی اتاق نرفتم پشت ستون پنهان شدو فال گوش وایسادم .

نازی دوباره گفت :

- مامان و مریم منتظر جواب ما هستن بگم

میریم ؟

حسین لحظه ای مکث کرد و دست آخرموافقتش رو اعلام کرد ! با خوش حالی بالا پریدم و
کلی ذوق کردم . تا عصر دل تو

دلم نبود . انگار کارخونه قند تو دلم راه انداخته بودن .

ولی وقتی مامان به بابا زنگ زد بابا بهانه ی کارهای مغازه رو کردو گفت فعلا

نمیتونم پیام آخر شب خودم میام دنبالتون .

مامان از نیومدن بابا اعصابش بهم ریخت و مدام میگفت :

- منم نمیام خجالت میکشم

بدون حامد بلند شم پیام .

به زور راضیش کردیم که باهامون بیاد . دم غروب بود که دیگه فرمان رفتن زدن و آماده
سوار ماشین

شدیم و به سوی خانه ی یار حرکت کردیم.

عمو کریم و زن عمو سوسن حسابی استقبال گرمی از من کردن . به محض اینکه وارد

خونه شدم یه لحظه حس کردم الان سهیل از اتاق بیرون میاد ولی تازه یادم افتادکه اون نیست . فکر نبود سهیل دمغم کرد خیال

میکردم بااومدن به خونشون دلتنگیم کم میشه . ولی وضع بدتر شد ودلم بیشتر گرفت .

مدام تو دلم غصه ی نبود سهیل رو میخوردم

یک ساعتی از آومدنمون نگذشته بود که گوشیم دوباره شروع کرد به زنگ خوردن نگاه کردم همون مزاحم دیروز بود . حالا خوب

اعصاب داشتم اینم شده بود قوز بالا قوز .

هرچی رد تماس میکردم باز چند لحظه ی بعد دوباره زنگ میزد . امشب حسابی سیریش

شده بود .

دیدم فایده نداره بدون جلب توجه از جام بلند شدم و توی کوچه رفتم و تماس رو وصل کردم ، تمام عصبانیتم رو تو

صدام ریختم ومجال حرف زدن به ندادم و گفتم :

- بله؟!...چیه اینقدر مزاحم میشی؟ خجالت نمیکشی؟ هرچی رد میزنم دوباره

زنگ میزنی و مثل کنه ول کن نیستی. این کارها چه معنی میده هان؟

ولی با صدایی که پشت خط شنیدم تموم خشمم یکباره فرو

نشست و بدنم گر گرفت:

- سلام خوبی؟... انگار دلت خیلی پر بود!...آروم شدی؟

به شوخی گفت:

- دیگه نمیخواهی چیزی بگی من

آماده ام فحشی، ناسزایی. هرچه میخواد دل تنگت بگو راحت باش.

بدون توجه به حرفاش با بهت گفتم:

- سهیل!...تویی؟

صدای

قشنگش به گوشم خورد:

- بله خانومم. خودمم.

خوش حال از شنیدن صداش و دوباره گفتن این میم مالکیتش بغض کردم و طوطی

وار گفتم:

- سهیل این مدت کجا بودی ؟ چرا خبری ازت نبود ؟ چرا دیگه برام زنگ نزدی ؟ میدونی
چقدر دلتنگت بودم . میدونی چیا

کشیدم ؟

میان حرفم اومد و گفت :

- میدونم عزیزم . میدونم منم ازدوریت داشتم دق میکردم ولی همش تموم شد الان یک
هفته

است که منتقل شدم اصفهان . دیگه اینجام تنها نیستی.

تعجب کردم و گفتم :

- یک هفته است تو توی این شهری و من بیخبرم !...

پس ... پس چرا برام زنگ نزدی ؟

باز با مهربونی جوابم رو دادوگفت :

- زدم خانومم زنگ زدم ولی شما کم لطفی کردی و جواب

نمیدادی .

متعجب گفتم :

- کی زنگ زدی پس چرا من ندیدم ؟

مکثی کرد انگار داشت فکر میکرد بعد چند لحظه گفت :

- دیشب

ساعت دوازده یک بار زنگ زدم ولی جواب ندادی . دفعه دوم یه لحظه جواب دادی ولی تا اومدم حرف بزنم قطع کردی . بعدم دیگه

هرچی زنگ زدم گوشیت خاموش بود . امروزم ظهر زنگ زدم ولی رد تماس زدی .
از حرفاش محکم به پیشونیم زدم وگفتم :

- وای من

چقدر احمقم !... پس تو بودی که زنگ میزدی .

با ناراحتی گفتم :

- سهیل منو ببخش من شرم !...!

سهیل میان حرفم پرید وگفت :

- اگه

میخوای ببخشمت هیچ وقت ازم عذر خواهی نکن . تو خیلی برام مهمی ناراحت میشم
خودت کوچیک کنی .

از حرفاش و عشقش لبخند

به لبم اومد :

- سهیل خیلی دوستت دارم .

آهی کشید و بالحن عاشقونه ای گفت :

- عزیزم میدونی چقدر دلتنگتم این جمله ات بودم

. دلتنگ عشقت دلتنگ ابراز علاقه ات . خوش حالم دوباره صدات میشنوم .

منم دلتنگش بودم . دلتنگ چشمای مهربونش. لبخند

زیباش . چین گوشه ای چشمش !...خدایا عشق بینمون رو میبینی ازت خواهش میکنم
مراقب عشقمون باش.

خنده ی نرمی کردم و

گفتم :

- یه چیز میدونی ؟ حدس بزن الان من کجام ؟

کنجکاو ونگران پرسید:

- کجایی؟

شمرده شمرده گفتم :

- الان من دم خونتون

ایستادم.

شکه شد وسکوت کرد . بعد از چند لحظه باتعجب پرسید :

- کجا ؟....گفتی الان کجایی؟

با خنده گفتم :

- الان ما و نازی اینها

برای شام خونتون دعوتیم .

با لحن غمگینی گفت :

- چقدر من بدشانسم لعنت به این زندگی . چی میشد من الان اونجا بودم و می

دیدمت !...خدایا کی میشه این فاصله ها از بین بره.

ناراحت از غمی که تو صداش بود گفتم :

- غصه نخور سهیلم .بلاخره تموم

میشه.

برای اینکه بحث عوض کنم گفتم :

- راستی الان داری از کجازنگ میزنی ؟؟

دوباره لحنش مهربون شدوگفت :

- اومدم تو سالن از

کیوسک اینجا دارم زنگ میزنم .

- آهان . سهیل کی میتونی مرخصی بگیری دلم برات تنگ شده .

سهیل خنده ای کردوگفت :

- عزیزدلم

. چون هفته ی اوله مرخصی نمیدن ولی بعد تقریباً یک روز درمیون مرخصی دارم .

خوش حال شدم وگفتم :

- راست میگی این عالیه

.

یکدفعه صدای خش خش اومد چند لحظه ای گذشت تا ارتباط درست بشه و صدای سهیل بشنوم

وقتی صدا قطع شد سهیل گفت :

-

خانومم داره شارژ کارتم تموم میشه فعلا کاری نداری ؟

زود جواب دادم .

- نه عزیزم مراقب خودت باش .

گوشی بوس کردم و گفتم :

-

عاشقتم عزیزدلم.

سهیل از کارم خنده ای کرد و گفت :

- حیف... حیف دورم شلوغه وگرنه جواب این بوس خوشگلت میدادم . فعلا کاری

نداری عمر سهیل.

خنده ام گرفت و گفتم :

- نه نفسم. مواظب خودت باش.

تلفن قطع کردم و پیرانرژی به داخل برگشتم . یه لحظه ام

خنده از لبام کنار نمیرفت .مامان و مریم و نازی مدام سوال پیچم میکردن که کجا غیبم زده بود . به هر ترفندی پیچوندمشون و گفتم

که داشتم با نگار حرف میزدم . بلاخره راضی شدن ولی این وسط حسین انگار به ظاهر قانع شده بود چون تا آخر مهمونی مشکوک

نگاهم میکرد و مدام زیر نظرم داشت .

از نگاه مظنونش به ستوه اومدم و همش داشتم از زیر نگاهش فرار میکردم .

یک

هفته ست که تلفن های منو سهیل از نو آغاز شده !...طبق قولی که به خودم داده بودم تموم ماجرای این مدت رو ببراش تعریف

کردم ؛ وقتی فهمید وحید به طرفم چاقو پرت کرده به قدری عصبانی شده بود که نگران بود با کسی گلاویز بشه ! به زور تونستم

آرومش کنم ؛ از اینکه روم حساس بود دلم قنچ میرفت !...

داشتم با سهیل حرف میزدم ولی برای اینکه کسی بهمون شک نکنه نگار

صداش میزدم ! در حال حرف زدن بودیم که در باز بود و داخل خونه شد ! هول کردم و بدون خداحافظی با سهیل تلفن رو قطع کردم

...!

مشکوک نگام کرد و عصبی گفت :

- با کی داشتی حرف میزدی ؟

از ترس به لکنت افتاده بودم و گفتم :

- با ... با هیشکی ! دوستم

نگار بود .

به طرفم اومد و گفت :

- که دوستت بود ، اره ؟

جلوم ایستاد وبا خوشرویی گفت :

- یه لحظه گوشیت رو میدی ؟

با ترس و

نگرانی گفتم :

- برای چی میخوای ؟

خونسرد جواب داد :

- هیچی فقط یه لحظه کارش دارم ؛ زود بهت برش میگردونم !

از ظاهر

خونسردش گول خودم ، هم اینکه میترسیدم عصبانی بشه و به زور ازم بگیره ! لحظه ای فکر کردم شده همون داداش دوست

داشتنی خودم که همیشه با مهربونی باهام حرف میزد . گوشه‌ی رو از پشتم در آوردم و به طرف گرفتم ؛ زود از دستم کشید و گفت :

-

این فعلا پیش من می‌مونه !...!

بهت زده گفتم :

- واسه ی چی ؟...گوشیم رو پس بده .

- نمیدم !...!

جیغی زدم و دوباره گفتم :

- گوشیمو

بده !...!

نیشخندی زد و گفت :

- میتونی بیا بگیرش .

جلو رفتم که گوشه‌ی رو از دستش بگیرم ولی هولم داد و یک ضرب روی مبل پرت

شدم و کمرم محکم به دسته‌ی مبل خورد !...! از درد لحظه‌ای نفسم قطع شد و جلوی چشمم سیاهی رفت . همون موقع مامان از

اتاقش بیرون اومد و گریه‌ی منو دید . روبه وحید با پرخاش گفت :

- چیکارش داری؟

با گریه به مامان گفتم :

- مامان تو رو خدا بگو

گوشیم رو پس بده !

- وحید پریسا چی میگه ؟ تو گوشیش رو گرفتی ؟

وحید گوشی رو تو دستش تکون داد و پوزخندی بهم زد و گفت

:

- یه مدتی ای که این دختر خانومتون مشکوک میزنه !... فعلا گوشیش دست من میمونه تا ببینم کیا براش زنگ میزنن !

وبه طرف

اتاقش رفت ! از درد کمر و ترس از دوباره کتک خوردن سر جام نشسته بودم و با گریه به مامان التماس میکردم که گوشیم رو پس

بگیره !

مامان کلافه از التماسهام گفت :

- میگی چیکار کنم ! اخلاق رو که میبینی ! تو که کسی جز دوستات برات زنگ نمیزنن پس

دلوپس چی هستی ؟ دوروز که دستش باشه خودش بهت پس میده !

دوباره به اتاقش برگشت ! من از این میترسیدم که سهیل ،

وای اگه زنگ بزنه و وحید جواب بده چه خاکی تو سرم بریزم !؟

وقتی دیدم کاری از دست مامان بر نیمومد ناچار از جام بلند شدم ،

کمرم از درد تیر میکشید ! به طرف اتاقش رفتم ، در اتاقش رو باز کردم ! روی تختش خوابیده بود و با گوشیم سرگرم بود ! خیالم

راحت بود که رمز داره و نمیتونه بازش کنه ! ولی میترسیدم سهیل زنگ بزنه و اون موقع ست که بدبخت میشدم ! سعی کردم با

مهربونی باهاش حرف بزنم :

- وحید ! داداشی ، میشه گوشیم رو بهم پس بدی ؟...آخه من که جز همکلاسیام کسی برام زنگ نمیزنه !

بی توجه به حرفام گفت :

- رمز گوشیت چیه ؟...

با لجبازی جواب دادم :

- نمیگم !...

یک ضرب سرجاش نشست که از ترس قدمی عقب

رفتم ، خیره نگام کرد و گفت :

- نمیگی ؟ باشه !... پس از گوشی هم خبری نسیت !...

گوشیم روتوی کمد پرت کرد و درش رو قفل کرد

!... و سرم داد زد برو بیرون . از ترس و اضطراب اشکم در اومده بود ؛ دوباره خواهش کردم
که بهم پیشش بده که به طرفم اومد و

از اتاق بیرونم انداخت و در اتاقش رو قفل کرد !...!

سه روزه که وحید گوشیم رو گرفته و هنوز بهم پس نداده . هرچقدر گریه کردم

فایده نداشت . تو این مدت هزار بار مردم و زنده شدم و هر آن منتظر بودم وحید باچشمای
سرخ از عصبانیت سراغم بیاد و زیر باد

کتک بگیرتم . هنوز جای کمرم خوب نشده و پهلوم اندازه ی کف دست سیاه شده.

ولی انگار خبری نشد یا هنوز سهیل زنگ نزده .

یا زنگ زده و وحید متوجه نشده .

دوروز پیشم عمورحمت زنگ زدو برای عروسی جلال دعوتمون کرد . امروز عروسیه و باید
بریم

روستا .

ته دلم امید داشتم که بتونم اونجا سهیل رو ببینم چون زن عمو زهرا و مادر عرفان دختر
خاله بودن و مطمئنم که حتما

دعوت میشن .

از صبح وحید مامان رو مجبور کرده بود که برن و برای شازده لباس بخرن . وقتی مطمئن شدم کامل از خونه دور شدن

فوری راهی اتاق وحید شدم! ... چند باری یواشی دیده بودم که کلید رو زیر فرش قایم میکنه .

ولی حالا هرچی گشتم پیداش نکردم .

بافقل هم کنجار رفتم تا بازش کنم ولی فایده نداشت . بلندشدم و دوباره شروع کردم جای جای اتاق رو گشتن که آخر تلاشم نتیجه

داد و پیداش کردم . زیر تشک تخت پنهانش کرده بود وقتی داشتم تشک جابه جا میکردم دوباره درد کمرو پهلو شروع شد و تا

تونستم روح وحید مورد عنایت قرار دادم .

سریع کلید توی قفل چرخوندم و درکمد بازکردم . خوش حال فوری گوشی رو برداشتم و

دوباره درکمد رو قفل کردم و کلید رو سرجاش گذاشتم ، همه جا رو مثل اولش درست کردم .

رمز گوشی رو زدم . پنج تماس بی پاسخ

از سهیل داشتم . این یعنی اینکه وحید هنوز دست به گوشی نزده هزار بارخدا را شکر کردم .

همون لحظه صدای درخونه بلند شد .

هینی کشیدم و از اتاق بیرون دویدم و توی اتاقم رفتم ضربان قلبم تند میزد و عرق روی پیشونیم نشسته بود! در سالن باز شد.

هنوز تپش قلبم پایین نیومده بود و تو دلم دعا میکردم که وحید نباشه. گوشم رو تیز کردم و به در چسبونده بودم.

- پریسا! ...

کجایی؟

باشنیدن صدای بابا نفس راحتی کشیدم. از اتاق بیرون رفتم بابا تو سالن منتظرم بود. سلامی کردم و گفتم:

- سلام خوبی

امروز چه زود برگشتی خونه؟ هنوز تا ظهر خیلی مونده چرا مغازه رو زود بستت! ...

بابا جواب سلامم رو آرام داد و به طرف

آشپزخانه رفت و گفت:

- من باید برای کارهام هم به تو جواب پس بدم؟ به توچیکارداری چرا مغازه رو زود بستم! ...حتما دلیلی

داشتم.

با حرفاش سرکوب شدم و سکوت کردم. فقط بانگام کارهاش رو دنبال کردم. سراغ یخچال رفت و شیشه آب رو برداشت و

سرکشید . دوباره سرجاش گذاشت .

ازکارش صورتم جمع شد . آه صد بار مامان بهش گفته اینطوری باشیشه آب نخور ولی کو گوش

شنوا . در یخچال بست و از آشپزخانه زد بیرون وگفت:

- مامانت کجاست ؟

به طرف یخچال رفتم و بلند طوری که صدام و بشنوه گفتم

:

- باو حید رفته بیرون تا بر اش لباس بخره .

آروم چیزی گفتم ولی چون فاصله زیاد نتونستم بشنوم . شیشه آبی که ازش خورده بود رو

توی سینگ خالی کردم و تمیز شستم !... دوباره توی یخچال گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم ؛ بابا لباس شیکی تنش کرده بود و

مشغول واکس زدن کفش هاشه . شلوار کتون با پیراهن قهوه ای رنگ با چهار خونه ی مشکی . موهایش رو هم مرتب برس کشیده

بود .

هرکسی یه نگاه بهش می انداخت به این فکر میکرد که میخواد بره مهمونی یا باکسی قرار داره .

وقتی کفشش رو پوشید ؛

خواست از در بیرون بره ؛ کنجکاو به بهانه ی نهار پرسیدم :

- بابا کجامیری ؟... برای نهار نیممونی ؟

درو بازکرد یکبار دیگه توآینه

خودش رو چک کرد وگفت:

- نه بیرون کار دارم عصر میام !... به مامانت بگو عصر حاضر باشه اومدم زود بریم .

من که از کارهایش

سردر نمیاوردم شونه ای بالا انداختم و به طرف اتاقم رفتم . جلوی میز آینم نشسته بودم و

سرم روی میز گذاشتم . هرچی منتظر

زنگ سهیل شدم خبری نشد . هرروز این موقع ها برام زنگ میزد . چند باری هم خودم زنگ

زدم ولی خطش خاموش بود . دیگه

ناامید شدم مطمئن شدم برای شبم نمیتونم ببینمش و این فکر حسابی پکرم کرد.

(سهیل)

امروز برای عشقم زنگ زدم

وگرم صحبت شدیم . هر بار که منو نگار صدامیکرد خنده ام میگرفت و صدام نازک میکردم

و باهاش حرف میزدم . وسط های

حرفمون بودیم که یکدفعه هول شد و فوری خدا حافظی کرد.
پیش خودم گفتم (حتما کسی اومده که ترسیده و قطع کرده).

ناراحت

بودم از اینکه نتونستم باهاش خدا حافظی کنم . کاش میشد این فاصله ها ، این مانع ها
برداشته میشد و برای همیشه مال خودم

میشد تا دیگه از هیچ چیزی نترسه و راحت بتونه باهام حرف بزنه .

قصد داشتم در اولین فرصت که بابا رو دیدم ماجرای خاطر

خواهیم رو براش تعریف کنم تا برام قدمی پیش بذاره.

مرخصی ساعتیم رو به اتمام بود . به محل پستم رفتم و پست رو تحویل

گرفتم و تو برج رفتم .

از این بلندی همه جا زیر پاهات در رفت و آمده بود. آدم ها ماشین هایی که برای رسیدن
به مقصدشون

عجله دارن تا زمان کمتری رو از دست بدن !... ولی من اینجا هر یک دقیقه برام یک ماه
میگذرشت .

این بالا تنها حس غریبی داشتم

. انگار اینجا به خدا نزدیک تر بودم میتونستم راحتتر باهاش دردودل کنم و ازش کمک
بخوام!... از پریسا گفتم ، از نامزدی

اجباریش ؛ یادآوری نامزدی مسخره ی پریسا باعث شد که بغضم بگیره ! نمیدونستم باید
از کی ناراحت باشم ، از کی شکایت کنم

!... فقط این رو میدونستم الان اینجا هیچ کاری از دستم برنمیاد ؛ حکم یه زندانی رو داشتم
که دارن بی گناه براش حکم میبرن!...

حکم شکنجه و اذیت شدن های پریساست که ازش دورم ولی نمیتونم کمکش کنم .
دوساعت پستم نمیدونم چطور تموم شد اصلا تو

زمان نبودم که بخوام گذرش رو حس کنم .

دوباره به سمت کیوسک رفتم و امید به اینکه جواب بده شماره اش رو گرفتم .

بوق اول

.....دوم.....سوم ولی کسی جواب نداد . مجدد شماره گیری کردم . بازم بوق خورد و ارتباط
وصل نشد .

دل نگرون شدم ولی بازم به

خودم این امید دادم که شاید موقعیتش مناسب نبوده که بتونه جوابم بده .

برای رفع دلتنگیم به خونه زنگ زدم .

مامان جواب داد

احوال پرسى كردم و سراغ عمه رو گرفتم .

ولى خبر راضى كننده اى نبود . سرطان داشت روز به زور بدنش رو ضعيف تر ميكرد .
عمه بى بى گل تنها عمه ام بود و خونشون ديوار به ديوارمون بود . از ازدواجش ثمره اى
نداشت و تمام محبتش رو خرج ما كرد .

مخصوصا من كه بيشتر بهش وابسته بودم .

خبر ديگه اى كه مامان داد اين بود كه عروسى جلال پسر دختر خاله ي مامانه و ماهم

دعوتيم . جلال پسر عموى پريساست و مطمئنم اگه برم ميتونم لااقل از دور هم كه شده
تماشاش كنم .

(پريسا)

نزديك ظهر

بود كه وحيد از بيرون برگشتن . هنوز متوجه نبود گوشى نشده بود و اين از خوش شانسيم
يا كمك هاى خدا بود كه فعلا خطر از

سرم باز شده .

وحید هنوز نرسیده مارک لباس هاش رو کند و تنش کرد و بیرون رفت . باید اقرار کنم لباس ها توتنش برازنداش بود

و دل هر دختری رو میبرد .

از مامان پرسیدم :

- پس مگه وحید نمیاد عروسی؟...

مامان همین طور که داشت لباس های بیرون رو از

تنش در میورد جواب داد:

- چرا ولی گفته خودم با موتور میام منتظرش نباشیم !

آهانی گفتم . به آشپزخانه رفتم تا نهار رو حاضر کنم

!... میز رو چیدم . مامان اومد نگاهی به میز انداخت و پرسید :

- مگه بابات نمیاد ؟ پس چرا دوتا بشقاب گذاشتی ؟

شاید بگین خبیثم

یا خائتم ولی من دلنگرون بودم و میخواستم مامان چشماش روی اتفاقات دورش باز باشه .

برای همین هرچی دیدم رو براش تعریف

کردم . از اینکه بابا بعد رفتنشون اومد و لباس شیک پوشید و مرتب بیرون رفت وگفت کار

دارم عصر میام .

مامان باحرفام اخماش

درهم شد !...بلند شد و تلفن رو برداشت ؛ شروع کرد به شماره گیری بابا ولی موبایلش در دسترس نبود و این مامان رو عصبی تر

کرد. حتی از ناراحتی نهار نخورد هرچقدر اصرار کردم بی فایده بود.

منم میلی به غذا نداشتم چند لقمه ای که خوردم سیر شدم . میز

رو جمع کردم و بقیه غذا رو توی یخچال جا دادم .

دلم حمام میخواست برای همین لباس های مورد نیازم برداشتم و راهی حمام

شدم.

نیم ساعتی حمام طول کشید کارم شستم که تموم شد لباسام رو پوشیدم و بیرون اومدم به اتاقم رفتم و جلوی آینه نشستم .

به خودم توآینه نگاه میکردم ولی فکر پیش سهیل بود که الان کجاست و داره چیکار میکنه . یعنی الان اونم داره به من فکر میکنه

؟

از روی بیکاری بلند شدم و شروع کردم به فر کردن موهام یک ساعتی کارم طول کشید .

میخواستم آرایشم شروع کنم که صدای

درخونه اومد . کنجکاو بیرون رفتم . بابا برگشته بود داخل خونه شد و مامان همون دم بابا رو به رگبار سوال گرفت . که کجا بوده ؟

چرا تلفنش در دسترس نبود ؟ و....

بابا خون سرد فقط یه جمله گفت :

- رفته بودم انبار بیرون شهر برای مغازه جنس جور کنم.

همین

گفت و به طرف حمام رفت . مامان فقط زیر لب غر میزد و رفت تا لباس هایی که بابا کنده بود برای شستن چک کنه . مشخص بود

که قانع نشده . ولی چیزی هم از لباس ها پیدا نکرد . گردو خاکی بودن لباس ها کمی از شک مامان برطرف کرد و به ظاهر آروم شد

و دیگه حرفی نزد .

منم تا دیدم اوضاع بهتر شد رفتم اتاقم تا زودتر آماده بشم. یه آرایش ملایم و لایت انجام دادم و موهام رو بالا

بستم . مانتوم رو روی تایپ پوشیدم و لباسم و صندلم رو توی کیفم جا دادم .

کارم که تموم شد از اتاق بیرون رفتم . مامان هم

حاضر بود و فقط منتظر بابا بودیم . یک ربعی طول کشید تا آماده بشه و سوت زنان از اتاق بیرون اومد .

سوار ماشین شدیم و راهی

خونه ی عمو رحمت شدیم . چون خونشون بزرگ بود مراسم رو همونجا میگرفتن . وقتی رسیدیم بیشتر فامیل رفته بودن دنبال عروس

و فقط بزرگترها تو خونه بودن . زن عمو سوسن هم کناری نشستند بود تا دیدمش دوباره یاد سهیل افتادم که هنوز ازش خبری نشده.

جلورفتم و سلامش کردم . جوابم با گرمی داد و پیشونیم رو بوسید . سراغ مرضیه و اکرم رو گرفتم ، گفت اکرم رفته دنبال عروس

ولی مرضیه تو اتاقه و داره لباسش رو عوض میکنه .

منم اجازه گرفتم تا برم آماده بشم . مامان فقط چادرش برداشت و کنار زن عمو

جای گرفت .

رفتم تواتاقی که محل تعویض لباس بود به غیر از مرضیه مریم و الهام و چندتا دختر دیگه هم اونجا بودن . بهشون

سلام کردم و به مریم گفتم :

- پس نازی کجاست ؟

مریم همون طور که داشت آماده میشد گفت :

- زنگ زدم توراه بودن باید دیگه

پیداشون بشه .

مانتوم رو درآوردم و لباسم پوشیدم رو ، موهام رو باز کردم ! کارم که تموم شد جلوشون
چرخی زدم وگفتم :

-

چطورشدم ؟ خوبه ؟

مریم از دور برام بوس فرستاد وگفت :

- عالی شدی خواهری .

الهام هم تایید کرد مرضیه اومد جلو و گفت :

-

وای پریرسا چقدر خوشگل شدی ...

از تعریفش لبخند به لبم اومد . دلم میخواست سهیل محرمم بود و الان اون به جای اینها
ازم

تعریف میکرد و میتونستم نگاه تحسینش رو ببینم !

آه ...! سهیل یعنی الان کجایی ؟

لباسم آبی بود و روی شونه هاش تور پوشیده بود

. روی لباسم طرح های سفید رنگ تزیین شده بود و دور کمرم باکمر بند که نگین های
سفید داشت بسته میشد.

باصدای دست و

سوت که از کوچه میومد . فوری چادری روی سرم انداختم و بیرون دویدم .

عروس و داماد میان اسپند و دست از ماشین پیاده شدن

و دست در دست هم وارد مجلس شدن .

خواهران داماد (دختر عموهام) رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن . یکم که گذشت

آهنگ عوض شد و داماد دست عروس رو گرفت و برای رقص به وسط اومدن . رقص
هماهنگشون باعث شد صدای دست و سوت

بالا بره . لبخند از لبای هیچکدومشون محو نمیشد . براشون آرزوی خوشبختی کردم .

بعد رقص دونفره جلال یکم دیگه کنار عروسش

موند و بعد به از مجلس رفت . به محض رفتنش دخترا لباس کندن و شروع به رقصیدن
کردن . منم یکبار الهه دستم رو گرفت و

مجبورم کرد برقصم . آهنگ که تموم شد رفتم سرجام نشستم و دیگه بلند نشدم.

حس رقصیدن نداشتم و فکرم مدام حول سهیل

میچرخید که یعنی الان کجاست !... یعنی امکانش هست بتونم ببینمش ؟ از فکر اینکه
ممکنه سهیل اینجا باشه بلند شدم و

چادرمامان رو برداشتم و به کوچه رفتم !...مجلس مردونه سرکوچه بود . به جز بچه ها
هیچکس دیگه ای توی کوچه پرسه نمیزد .

با

گوشیم یکبار دیگه شماره ی سهیل رو گرفتم ولی در دسترس نبود ناامید گوشی رو قطع کردم

یکم دیگه موندم و به سرکوچه نگاه کردم

ولی خبری نشد . پکرتوی خونه برگشتم و تا آخر مجلس غمگین بودم !... یه گوشه نشسته بودم و به دیگران نگاه میکردم ولی دلم از

شادیشون شاد نمیشد . من دلم الان سهیل میخواست که اونم نیست.

بعد از شام عروسی مختلط شد . برای همین همه خودشون رو

پوشوندن !... مردها داخل اومدن و جلال و همسرش به احترام دست عمو رحمت رو بوسیدن . آهنگ گذاشتن و عمو ، جلال و جواد

باهم شروع کردن به رقصیدن چندتا از پسرهای دیگه اومدن و همراهشون شدن . از حرکاتشون لبخند نیمه جونی روی لبام اومد ؛

هیچکدومشون با ریتم نمیرقصیدن فقط دست و پاشون رو تکون میدادن .

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم ولی هرچی چشم

چرخوندم کسی نبود .

نیم ساعتی رقصشون طول کشید و بعد از اون همه آماده شدن تا عروس و داماد رو تا خونه ی بختشون

همراهی کنن .

عمو برای راحتیمون اتوبوسی گرفته بود تا همگی باهم بریم . کنار پنجره جای گرفتم و نازی کنارم نشست و بیمقدمه

گفت :

- راستی سهیل اومده بود !!

بهت زده نگاهی به بیرون انداختم و بی فکر ذوق کردم و گفتم :

- کو کجاست ؟؟

نازی چپ چپ

نگام کردوگفت:

- میگم سهیل اومده یا نه ؟ سوالی پرسیدم .

تموم ذوقم پرکشید و بغ کردم ، عصبانیتم سر نازنین خالی کردم وگفتم :

-

من چه میدونم ! مگه من ازش خبر دارم برو از مامانش بیس پرس اونه ها .

پکر دوباره بیرون نگاه کردم . هرچقدر چشم چرخوندم

سهیل رو ندیدم . دیگه حوصله ی این مراسم رو نداشتم دوست داشتم الان خونه بودم و تا میتونستم گریه میکردم.

)

(سهیل)

فردا دوباره سه بار شماره ی پریسا رو گرفتم . ولی جوابی دریافت نکردم . دلم به شور افتاده بود خیلی سخته از کسی که

دوستش داری وقتی نگرانشی هیچ خبری نداشته باشی .

تصمیم خودم رو گرفتم هرچور شده باید مرخصی می‌گرفتم و به عروسی

میرفتم تا لااقل اونجا بتونم ببینمش .

امروز صبح راهی خونه شدم . دل تو دلم نبود دوست داشتم زودتر شب بشه تا بتونم نیمه ی

وجودم رو ببینم . وقتی رسیدم خونه یه دوش آب گرم سرحالم آورد . رفتم سراغ موبایل ولی هرکاری کردم روشن نشد در موبایل باز

کردم ولی خبری از باتری نبود . تعجب کردم !... یعنی باتریش کجاست ؟... ماما رو صدا زدم :

- ماما !... ماما .

صداش از اتاق

پذیرایی میومد :

- بله !... چی شده ؟

از همون جا بلند گفتم :

- کی باتری گوشی منو برداشته ؟
بعد چند لحظه از اتاق بیرون اومد و

گفت :

-باتری گوشی اکرم خراب شده بود سپهر فعلا از مال تورو برداشت تا بعد براش بخره .
اعصابم از این بی ملاحظگی سپهر خورد شد

. خب برو همون اول یکی بخر چیکار به باتری گوشی من داری .
آه من الان با گوشی بدون باتری چیکار کنم ؟ میخواستم برای

پریسا زنگ بزnm . حالا باید صبر کنم تا این سپهر عقل کل باتریم رو بهم پس بده !...
گوشی رو عصبی دوباره تو کمد پرت کردم .

بلند شدم و از خونه بیرون زدم و اول سری به عمه زدم . وضعش روز به روز داشت بدتر
میشد .

حالش جوری بود که مدام به خاطر

داروها خواب بود خواب که نه ، بیهوش بود تا درد رو احساس نکنه !... دیگه از اون لبخند
گرمش خبری نبود ؛ مریضی از پا انداخته

بودش و به شدت لاغرو ضعیف شده بود . حتی دیگه استخوانهای بدنش به وضوح دیده میشد . از این حالش دلم ریش شد و دیگه

نتونستم بمونم و از اونجا زدم بیرون .

سوار موتور شدم و راه مزرعه رو درپیش گرفتم !...

غروب دوباره برگشتم ؛ یه دوش دیگه

گرفتم ، لباس پوشیدم و آماده منتظر بقیه موندم . یک ربع بعد همگی آماده سوار ماشین شدیم .

ده دقیقه ای بیشتر با خونه

عمورحمت فاصله نداشتیم .

من سپهر عباس اکرم عقب نشسته بودیم و مامان و مرضیه هم جلو . یکم که از راه رفته بودیم یاد

باتری گوشیم افتادم و پس گردنی حواله ی گردن سپهر کردم و گفتم :

- چرا باتری گوشی منو برداشته بودی ؟ میمردی همون موقع بری

یکی بخری خسیس !...

سپهر که هم تعجب کرده و توشک بود نتونست جوابم بده . ولی اکرم به جاش گفت :

- سهیل توکه بدتر

خسیسی !... حالا خوبه دوروز این باتری پیش من بودا .

از کیفش در آورد و گفت :

- نخواستیم بیا. سپهر یه نو برام خرید.

باتری ازش

گرفتم و تو گوشیم گذاشتم و گفتم :

- خسته نباشه کار خیلی سختی کرده .

هرچی دکمه رو فشار میدادم روشن نمی شد کلافه گفتم :

-

پس چرا روشن نمیشه .

سپهر تک خنده ای کرد و گفت :

- چون شارژ نداره !...!

عصبی نگاهش کردم ، سرش رو با دستاش پنهون کرد

؛ خنده ام گرفت و دستام رو به آسمون گرفتم و گفتم :

- خدایا یه عقلی به این . (با دستم سپهر نشون دادم) و یه پولی به من بده .

اکرم به دفاع از سپهر گفت :

- چشمه شوهرم به این خوبی .

- چشم نیست گوشه . عقل کل یادش رفته وقتی از باتری استفاده میکنی .

خالی میشه باید بزنی تو شارژ.

اکرم دوباره گفت :

- خب دست من بود من یادم رفت بزنم شارژ بشه .

دوباره دستم به آسمون گرفتم و

گفتم :

- خدایا فرد مورد نظر تغییر کرد به بقلیش یه عقل بده .

اکرم از حرفم چشمام گرد شد و معترض گفت :

- ایا آقا جون یه چیزی

به بچتون نمیگین منو اذیت میکنه ؟...

آقا جون با خنده و تشر گفت :

- سهیللللل .

گفتم :

- چشم ... چشم .بخشید .

یکدفعه کل

ماشین به خنده افتاد . رو لبام خنده بود ولی ته دلم شور میزد !... خدا بخیربگذرونه ...

همزمان پیاده شدنمون جلال کت و شلوار

پوشیده از خونه بیرون اومد و به طرف ماشینش رفت تا دنبال عروسش بره !... خنده از

روی لباس محو نمیشد . به این حس خوبش

غبطه خوردم ؛ دوست داشتم الان جای اون من بودم و عروسم پریسای نازنینم بود . آهی
از حسرت کشیدم .

اکرم و سپهر ماشین بابا

رو گرفتن تا دنبال داماد برن . به منم گفتن بیا ولی هم نمیخواستم خلوتشون به هم بخوره
هم اینکه منتظر پریسام بودم ؛ برای

همین پیشنهادشون رو رد کردم و همون دم در منتظر فرستم موندم .

نیم ساعتی همونجا ایستاده بودم ولی هنوز خبری نشده بود !..

فکر اینکه شاید زودتر اومده باشن منو داخل خونه کشوند و باعث شد همه جا رو بگردم
ولی اثری از عمو حامد یا وحید نبود !..

دوباره کفش پوشیدم که بیرون برگردم همون موقع پدر پریسا وارد خونه شد !... فکر اینکه
الان پریسا داخل خونه میره باعث شد

بی توجه به عمو حامد از کنارش رد بشم و با تموم سرعت بیرون برم !... ولی هیچ کس تو
کوچه نبود !... به طرف درزنونه دویدم تا

لااقل صدایش بزخم ولی نبود !...دیررسیده بودم . ازدست خودم عصبانی بودم ، با تموم
قدرت سنگ جلوی پام رو شوت کرد. آه ...

لعنت به این شانس !... کاش قلم پام میشکست و تو نمیرفتم اگه یه چند لحظه ...فقط
چند لحظه ی دیگه صبر کرده بودم

میتونستم ببینمش ! از این فکر بیشتر داغ کردم و لگدی تو هوا پرتاپ کردم و دوباره به سمت مردونه رفتم . پکر همون دم ایستادم

و دیگه داخل نرفتم . پسر خاله ام رسول تا حالم رو دید مدام سوال پیچم میکرد ! ولی من جوابی نداشتم که بهش بدم . سعی داشت

از اون حال و هوا بیرونم بکشه ولی نتونست . تو حال خودم بودم که خواهر پریسا نازنین و حسین رسیدن . جفتشون دیدنم ،

سلامی بهشون کردم نازنین باتردید جوابم رو داد و نگاهی به حسین انداخت و به طرف مجلس زنونه راه افتاد ؛ ولی حسین بی میل

سلامی زیر لب داد و بدون اینکه دیگه اهمیتی بهم بده داخل رفت .

از رفتارش ناراحتیم بیشتر شد . مشخص بود که هنوز با ازدواج

مادوتا مخالفه !... هرچقدر بیشتر به رفتارش فکر میکردم کلافه ترمیشدم . به جایی رسید که دیگه نتونستم اونجا رو تحمل کنم ، رو

به رسول گفتم:

- سویچ موتور رو بده !...

متعجب پرسید :

- برای چی میخوای ؟

عصبی دوباره گفتم :

- بده ، کاردارم زود برمیگردم .

حالم رو که دید بیحرف سویچ رو کف دستم گذاشت . به سمت موتور رفتم ؛ روشنش کردم
و تمام حرصم رو سرگاز خالی کردم . به

سرعت راه افتاد صدای رسول میشنیدم که میگفت :

- سهیل مواظب خودت باش . آروم برو .

ولی به حرفش اهمیتی ندادم فقط

میخواستم به آرامش برسم میخواستم باد تموم فکر و ناراحتیم رو از مغزم ببره میخواستم
این همه بدی رو فراموش کنم .

نمیدونم

چند دقیقه گذشته بود ؛ ولی آروم تر شده بودم و اینبار با آرامش میروندم !...یک ساعتی
تو خیابون ها پرسه زدم دوباره شوق

دیدن عشقم تو وجودم لونه کرد ؛ دوباره به موتور گاز دادم ولی اینبار به خاطر دیدن پریسا
بود !...

وقتی رسیدم داشتن شام میدادن

. رسول به محض دیدنم پیشم اومدو ظرف غذایی که دستش بود به طرفم گرفت . واقعا
ازش ممنون بودم که همیشه معرفت خودش

رو ثابت کرده بود .

بعد صرف شام عمو رحمت گفت که آخر مجلسه و میخواستن مجلس مختلط بشه! ... ته
دلم بااین حرفش نور

امیدی تابید که بلاخره میتونم موفق بشم و جواهر زندگیم رو ببینم .
داخل زنونه شدیم ، خانوم ها یک طرف حیاط ایستاده بودن و ما

طرف دیگه ی حیاط ...

صدای موسیقی کرکننده بود . دیگران داشتن به مراسم نگاه میکردن ولی من دنبال
خورشید زندگیم میگشتم .

ولی هرچقدر نگاه میکردم کمتر میدیدمش! ... دیگه داشتم ناامید میشدم که لحظه ای
چشمم به صورتش زیباش خورد ، مثل ماه

میدرخشید . چقدر با آرایش تغییر کرده بود و زیباییش دوچندان شده بود! ... غرق لذت از
دیدنش بودم ، چشمم میخواستن سیراب

بشن ولی انگار با هر نگاه تشنه تر میشدن .

لحظه ای خار حسادت توی قلبم فرو رفت! ... دلم نمیخواست کسی جز من این زیبایی

ها رو ببینه! ... من پریسا رو تمام و کمال برای خودم میخواستمش .

محو تماشاش شده بودم که یک نفر بهم تنه زد .

بهت زده

نگاهی کنارم انداختم! ... حسین با چهره ی غضب آلودگی همرا با اخم غلیظی نگام میکرد
...! حتما نگاهم رو به پریسا دیده که این

چنین خشمگین شده! ... تنه ی دیگه ای بهم زد و اومد جلو و پشت بهم ایستاد تا مانع
دیدنم بشه! ...!

اعصابم به اندازه ی کافی از

دست کارهای حسین خورد شده بود . انگار باهاش پدر کشتگی داشتم که اینکار هارو باهم
میکنه . دلخور و عصبانی از اونجا بیرون

زدم .

توی کوچه اومدم ، هوای اونجا به شدت نفس گیر و گرم شده بود . با اینکه پاییز بود ولی
داشتم از حرارت عشق و عصبانیت

میسوختم .

رسول و دیدم که داشت بهم نزدیک میشد کنارم که رسید ازش خواستم منو تا خونه برسونه
. هرچه اصرار کرد تا آخر

مجلس بمونم قبول نکردم . آخر سر تسلیم شد و سوار موتور راهی خونه شدم. بغض
بدجور داشت اذیتم میکرد . سرکوچه که رسیدم

گفتم پیاده میشم قبول کرد و ایستاد از موتور پیاده شدم و آهسته آهسته به طرف خونه راه
افتادم .

دم خونه که رسیدم چشمم به

درب خونه ی عمه افتاد برای مواقع ضروری کلید داشتم . از جیبم درآوردم و وارد خونشون
شدم مثل همیشه خواب بود همون دم

اتاق نشستم و به دیوار تکیه زدم وضعیتش اسفناک شده بود. مثل یه مرده ای که فقط
نفسم میکشد توی رختخوابش افتاده بود .

شوهرش از بوی بد اتاق جای دیگه ای میخوابید !...

دیدن این صحنه ها تلنگری بود تا بغض توی گلویم بشکند و اشکام روی صورتم

فرود بیاد . سرم رو روی زانو هام گذاشتم و بیصدا اشک ریختم !...

اشک ریختم به خاطر دل گرفته ام !

به خاطر عشقم !

به خاطر

عمه !...

گریه کردم و کسی نبود دلداریم بده ، کسی نبود تا سر روی شونه هاش بذارم . میگن مرد
گریه نمیکند ولی اگه لبریز بشه

از گریه های زن هم سوز بیشتری داره !...

دلم که مثل پر سبک شد ، بلند شدم و از خونه عمه بیرون زدم . درو آروم بستم و به

طرف خونه ی خودمون راه افتادم . کلید انداختم و دروباز کردم کفشام دم در کندم و وارد سالن شدم . شارژ گوشی رو از روی میز

برداشتم و به گوشی وصل کردم !... پشتی مبل رو برداشتم و روی زمین پرت کردم و آرام دراز کشیدم . به ساعت روی دیوار نگاه

کردم ساعت سه نصف شب بود .

مطمئنم بودم الان پریسا خوابه میترسیدم زنگ بزنم و توی دردمر بندازمش ولی قصد داشتم صبح

زود حتما باهاش تماس بگیرم تا دلم آرام بگیره . ساعدم روی پیشونیم گذاشتم و به سقف بالای سرم نگاه میکردم . چهره ی زیباش

یه لحظه از جلوی چشمانم محو نمیشد . چشمام رو که میبستم طرح لبخندش پشت پلکهام نقش میبست و لبخند محوی روی لبام

میاورد .

با فکر کردن بهش خودم رو به دست خواب سپردم .

(پریسا)

بعد از عروس کشون به اصرار نرگس زن جواد پسر

عموم خونشون رفتیم .

نازنین و حمید هم باما موندگار شدن ولی مریم رفت . طرفای ساعت چهار بود که دیگه خوابیدیم .

صبح بانور

خورشید که به صورتم میخورد چشمام باز کردم . همه به جز من و علی بیدار بودن .

بعد از صرف صبحانه حسین عزم رفتن کرد

موقعی که داشتن از در بیرون میرفتن حسین آهسته طوری که فقط خودم بشنوم گفتم :

- من که میدونم تو و اون سهیل باهم سرو

سری دارین !... حالا تو هرچقدر میخوای کتمان کن .

متعجب از حرفی که زد گفتم :

- چی داری برای خودت میگی ؟ چی شده که

یکدفعه این موضوع به ذهنت رسیده ؟

دوباره آهسته گفتم :

- نازنین گفتم دیشب چطور داشتی توماشین براش بال بال میزدی !...!

از

حرفایی که تحویل میداد متعجب نگاهش کردم! ... حالا معنی حرف نازی رو فهمیدم که چرا یکدفعه ازم سراغ سهیل رو گرفت!

میخواسته عکس العمل منو ببینه .

در جوابش گفتم :

- نازنین الکی این حرف رو زده ؛ دیشب ازم پرسید سهیل اومده یا نه ؟ منم

گفتم نمیدونم برو از مامانش بپرس همین ... حالا نمیدونم چی اومده برات تعریف کرده .

حسین که معلوم بود هنوز باور نکرده گفت

:

- توکه راست میگی ؟ ولی چه اهمیتی داره بعد محرم و صفر عقد تو و نیماست .

از این حقیقت پشتم تیر کشید و معدم به سوزش

افتاد اشک تو چشمام حلقه زد با بغض توی گلوم گفتم :

- خوش حالی از بدبخت شدن من اره ؟ باشه خوش حال باش . ولی بدون

منم خدایی دارم .

دوباره معدم تیر کشید که از درد دستی روی شکمم گذاشتم و با بی حالی گفتم :

- فکر میکردم میتونم روی کمکت

حساب کنم!... ولی توهم یکی هستی مثل بقیه ، اصلا ازت توقع نداشتم .

این رو گفتم و یکی از دمپایی های دم در پوشیدم و زودتر

ازشون از خونه بیرون زدم ! دلخور به طرف صحرای کنار خونه ی عمو رحمت رفتم . گریه
ام گرفته بود اشکام دونه دونه روی گونه

هام میریخت !.. با دردهای وقفه و بی وقفه ی معده ام اجین شده بودم ولی باز گاهی
اوقات نامردی میکردن و اشکم رو در میاوردن

...!

مدام این جمله تو ذهنم میچرخید که چرا کسی درکم نمیکنه ؟ چرا همه به پای بدبختی من
نشسته ان ؟ مگه چه چیزی نصیبشون

میشه ؟ مگه من حق ندارم عاشق بشم ؟ مگه سهیل چه عیبی داره که همه باعشقمون
مخالفن ؟... از مادرم گرفته تا خواهرام .

حالا هم که حسین ...

چقدر تنهام حکایت من مثل کسی که پر کس و بی کسه ... همه ی خانواده ام رو دارم ولی
بینشون جایی ندارم

...!

تو حال خودم بودم که ویبره ی گوشیم بلند شد . از جیبم درش آوردم و نگاهش کردم ،
حسین پیام داده بود :

- معذرت میخوام

قصه ناراحت کردنت رو نداشتم .

هه چه اهمیتی داره ، همه دارن باتیشه ریشه ی جونم رو میزنن توهم روش !... دوباره
گوشی رو

توی جیبم برگردوندم . داشتم به بدبختیم فکر میکردم که دوباره گوشیم لرزید ولی اینبار
زنگ خورد . فکر کردم شاید دوباره حسین

باش درش آوردم و خواستم قطع کنم ولی با دیدن اسم روی صفحه نفس خودم قطع شد.
فوری جواب دادم و گفتم :

- سهیل تو

کجایی؟؟

صدای پراز عشق سهیل به گوشم خورد :

- سلام خانومم خوبی ؟ چرا این مدت گوشیت رو جواب ندادی ؟ مردم از نگرانی

!!

صدام به خاطر گریه گرفته بود . باصدای پرخش گفتم :

- سهیلم دلم برات تنگ شده بود.

صداش نگران شد وگفت :

- چرا صدات

اینطوریه گریه کردی؟

نمیخواستم ناراحتش کنم سرفه کردم و گفتم :

- نه من خوبم چیزیم نیست ! تو بگو کجا بودی ؟ چرا گوشیت

خاموش بود ؟ چرا دیشب نیومدی عروسی تا ببنمت؟...

خنده ی نرمی کرد وگفت:

- اومدم عزیزم !... دیشب مثل ماه میدرخشیدی .

ولی نتونستم سیر تماشات کنم .

تعجب کردم وگفتم :

- چرا ؟...اصلا کجا بودی که من ندیدمت ؟ من حتی توکوچه هم اومدم ولی

نبودی !

مکثی کرد وگفت :

- دیشب وقتی مردا اومدن تو مجلس زنونه دیدمت ولی !...

کنجکاو و نگران پرسیدم :

- ولی چی ؟ چی رو

داری ازم پنهون میکنی ؟

سریع جواب داد :

- هیچی عزیزم . به خدا هیچی فقط یه سوال ازت دارم .

- چی بگو ؟

کمی مکث کرد و گفت

:

- پریسا! ... حسین! ... حسین با من مشکلی داره؟

بهت زده پرسیدم :

- چطور؟ برای چی الان این سوال به ذهنت رسیده؟

صدای

ناراحتش رو حتی میتونستم از پشت گوشی به راحتی بفهمم گفت :

- دیشب وقتی اومد کم محلیم کرد ، وقتی هم داشتم از دور

تماشات میکردم بهم تنه زدو باختم وعصبانیت نگاهم کرد ، بعدم اومد جلوی دیدم ایستاد تا نگاهت نکنم . منم ناراحت شدم و

برگشتم خونه.

از تعجب دستم جلوی دهانم گرفته بودم حالا دلیل رفتارهای نازنین وحسین رومتوجه میشد . حالا معنی حرفای صبح

حسین رو میفهمیدم! ... چرا آخه مگه ما چه گناهی کرده بودیم؟

روبه سهیل گفتم :

- میدونی مشکلتشون باتو چیه؟ اینکه از عشق

من نصبت به تو خبر دارن ! اینکه از نظر اونها این عشق بچگانه است و من حق نداشتم
عاشق تو بشم ! اونها فکر میکنن تو زیر پای

من نشستی و منو هوایی کردی !... فقط اون نیست ؛ نازی هم همین فکر رو میکنه ! دیشب
تا حالا هم دارن باحرفاشون منو آزار

میدن .

سهیل عصبی شد وگفت :

- مگه ما چیکارشون داریم ؟ موقعی که خودشون عاشق شده بودن و میخواستن ازدواج کنن
مگه

کسی گفت چرا عاشق شدین ؟ حالا چی شده که مخالف عشق شدن ؟ مگه اونها میخوان
زندگی کنن که برای ماتصمیم میگیرن ؟!...

تازه اونها با من مشکل دارن چرا تو رو دارن اذیت میکنن ؟
ناراحت از اینکه سهیل رو عصبانی کردم آروم شدنش گفتم :
- فراموششون

کن عزیزم .

با ناز صداش زدم :

- سهیلم !...!

دوباره لحنش مهربون شد و با عشق جواب داد :

- بله عمر من ، جانم !...!

با تموم عشقم

گفتم :

- سهیلم . دلم برات تنگ شده ! کاش میشد میدیمت .

با صدای پر احساس گفت :

- منم عزیزدلم .

مکثی کرد و گفت :

- الان

کجایی . خونه ای ؟

- نه هنوز اینجایم . قراره عصر بعد از پاتختی بریم !... الانم اومدم تو صحرا کنار خونه عمو

دارم باهات حرف

میزنم .

لحظه ای سکوت کرد و زد زیر خنده و پشت تلفن فریاد گونه گفت :

- خدا جونم دمت گرم !... ایول .

دوباره خندید و اینبار با

ذوق و هیجان گفت :

- عزیزم یه ساعت دیگه منتظرم باش ! همون جا میام میبینمت.

شکه جواب دادم :

- داری جدی میگی ؟

میخوای بیای ؟

باترس ادامه دادم :

- یه وقت کسی نبینتمون آبرومون بره ؟

خنده ای تحویلیم داد و گفت :

- نترس خانومی هواسم

جمع جمعه !...

هیجان دیدنش زیر پوستم دوید و لبخند روی لبم آورد !... کمی دیگه ای با هم حرف زدیم
و خوشحال از اینکه

موقعیتی نصیبمون شده باهم خداحافظی کردیم . قطع کردم و ذوق زده گوشی رو بوسیدم و
بانرژی به خونه ی جواد برگشتم .

این

یک ساعت انگار برام به اندازه ی یکسال شده بود !... هرچه خودم رو سرگرم میکردم بی
فایده بود . کلافه بلندشدم و به مامان

گفتم میرم خونه عموپیش الهه !... بعد موافقتش ازاونجا بیرون زدم و به طرف خونه عمو
رفتم .

در حیاط باز بود داخل شدم

هرکسی به کاری مشغول بود و داشتن خونه رو برای مراسم پاتختی مرتب میکردن! ... با زن
عموسلام و احوالپرسی کردم . سراغ

مامان رو گرفت گفتم که اونطرفه و بعد میاد . پیش الهه رفتم ، هنوز خواب بود . حتی از
خستگی آرایشش رو پاک نکرده بود ،

مشخص بود که تا دیر وقت بیدار بوده .

تشنه ام شد به طرف آشپزخانه رفتم . داشتم از پارچ برای خودم شربت میریختم که صدای

پچ پچی رو شنیدم نا خداگاه گوشام تیز شد و حرفهای زن عمو و راحله دختر عمو رحمت رو
شنیدم :

- کی بود مامان ؟

زن عمو با

آروم صدا گفت :

- سوسن دختر خاله ام بود گفت که نمیتونه برای مراسم عصر بیاد . مثل اینکه خواهر کریم
فوت کرده.

چی میشنیدم

؟ ناباوردهانم از تعجب باز مونده بود ! یعنی عمه ی سهیل فوت شده ؟ بی توجه به ادامه
ی حرفشون بیرون دویدم تا به سهیل

زنگ بزنگ ! به همون صحرا که قرار بود نیم ساعت دیگه میعادگاه عشقمون باشه رفتم .

بااسترس شروع به شماره گیری سهیل کردم

! دفعه اول هرچه بوق خورد جوابی دریافت نکردم .

دوباره زنگ زدم ولی برنداشت . داشتم از دلشوره پس میوفتادم . دستام از

اضطراب میلرزید . به سختی شماره رو گرفتم و دم گوشم گذاشتم .

بوق اول !...دوم !...سوم !...چهارم !...کسی جواب نمیداد دیگه

داشتم ناامید میشدم که ارتباط وصل شد . با عجله گفتم :

- الو!... الو سهیل .

صدای شخص دیگه ای به جای صدای سهیل توی گوشم

پیچید . صدای پرخشش نشون از گریه بود !... بود سرفه ای کرد تا صداش صاف بشه و

جواب داد :

- بله بفرمایین .

با دلشوره گفتم

:

- ببخشید آقا سهیل کجاست ؟ میشه گوشی بدین به خودش تا باهاش حرف بزنم ؟

انگار عجله داشت تا زودتر تماس رو پایان بده

! به سرعت جوابم رو داد :

- خانوم سهیل الان نمیتونه حرف بزنه حالش خوب نیست کاری دارین بگین من تا بهش بگم .

باحرفش

جون از بدنم رفت و بی اراده روی دو زانو بر زمین افتادم !...حس میکردم قلبم کند میزنه وو دهانم برای قطره ای آب له له میزد

!... شنیدن اینکه حال سهیل من بد شده و نمیتونم کمکش کنم داشت دیونه ام میکرد . به التماس افتادم و گفتم :

- آقا توروخدا یه

چیزی بگین حال سهیل خوبه الان کجاست ؟...درسته که عمه اش فوت شده ؟

انگار از لحن ملتسمم و نگران تعجب کرده بود گفت :

-

حال سهیل خوبه . فقط یه بار بیحال شد !...

با تاسف ادامه داد :

- بله درسته ده دقیقه ای میشه که عمه اش به رحمت خدا رفته .

برای همین نمیتونه باهاتون حرف بزنه . حالش که بهتر شد میگم که باهاتون تماس بگیره . ببخشید من فعلا باید برم خداحافظ .

وقطع کرد هر چه صدا زدم بی فایده بود ارتباط قطع شده بود !...

شنیدن اینکه یکبار سهیل دلنازک من از حال رفته زجرم میداد ؛

اشکهام بی اختیار روی گونه هام میریخت !... اگه کسی منو میدید . فکر میکرد خبر مرگ
عزیزی رو بهم داده بودن !... ولی چه کسی

میدونست درد من از بخت بدمه ؛ از اینکه سرنوشت یه لحظه آرامش تو تقدیرم رقم زده !
اینکه تا میام طعم آرامش بچشم تموم

رویاهام و ویرون میکنه !... انگار سرنوشتم از این بازی خوشش اومده و دوست داره من
همیشه تو اوج اشک و آه باشم .

این مدت

چشمام با گریه خو گرفته بود و همیشه آماده ی بارش بود .

سهیلم ... کاش کنارت بودم و میتونستم ذره ای از غمت رو به دوش

بکشم و مرهمی بر دل غمگینت بشم !... ولی میبینی این روزگار چه بازی هایی که باهامون
نکرده !... انگار قسمتم اینکه همیشه

ازت دور باشم ؛ انگار توی سرنوشتم فقط جدایی برامون رقم خورده و لحظه ای نمیتونیم از
باهم بودنمون هذت ببریم !...

نمیدونم

چه مدت روی خاک های سرد صحرا نشستم ولی دیگه چشمه ی اشکم خشک شده بود و
مثل ماتم زده ها به نقطه ی نامعلومی خیره

مونده بودم!...

از سوز و سرما به خودم اومدم و بیحال از جام بلند شدم و بدون اینکه خودم رو مرتب کنم
به طرف خونه عمو رفتم .

همه در تدارک بودن که مجلس زودتر برگزار بشه!... مثل اینکه زن عمو قصد داشت
مراسم رو زودتر بگیره که بعد هرکسی خواست

بتونه برای مراسم تدفین بره .

انگار همه در جریان بودن ولی هیچ کس حرفی نمیزد تا این مراسم هم به خوبی برگزار
بشه .

اینطور

که از پیچ پیچ دیگران فهمیدم یک ساعت دیگه مراسم تشیع جنازه بود .

مزار روبه روی میدان روستا بود و تا خونه ی عمو رحمت یک

خیابان بیشتر فاصله نداشت .

پاتختی شروع شد ! الهه آهنگ گذاشت و شروع به رقصیدن کرد !

دل تو دلم نبود که زودتر این

مراسم مسخره تموم بشه و به دیدار سهیلم بشتابم . نیم ساعتی گذشته بود که آخر طاقت
نیاوردم و بدون اینکه مامان بفهمه از

مجلس بیرون زدم و به سمت خیابان رفتم .

میان راه با طاها ، پسر جواد برخوردیم ؛ متعجب سوال پیچم کرد که کجا میرم . بهش

اعتماد داشتم ، میدونستم به هیچ کس حرفی نمزنه . صادقانه گفتم :

- خواهر عمو کریم فوت کرده ، میخوام برم ببینم مراسم کی

شروع میشه ؟

وقتی فهمیدم کجا میرم همراهم شد و دوتایی به طرف مزار راه افتادیم .

هنوز خبری نبود . فقط از دور دیدم قبر کن در

حال کندن زمین و باعجله داره خانه ی ابدیه بی بی گل رو محیا میکنه .

دلم میخواست همونجا منتظر میموندم . ولی طاها با موندنم

مقاومت کرد و منو همراه خودش برگردوند .

وقتی رسیدیم ازش قول گرفتم که به کسی حرفی نزنه با انگشت کوچیکش بهم قول دادو

رفت تا دوباره بازی کنه . به داخل خونه برگشتم . هنوز مراسم تموم نشده بود و داشتن یکی

یکی کادوها را باز میکردن . کناری

نشستم و به کادوهایی که باز میشد نگاه میکردم ولی تموم فکر پیش سهیل بود . که من اینجا تو مراسم شادی سهیل اونجا درحال

گریه .

دوست داشتم الان کنارش بودم وتوی این غم شریکش میشدم و همراهیش میکردم حتی اگه شده از راه دور .

نمیتونستم اونجا

بمونم . دلم به سوی سهیل پر میکشید میخواستم به عنوان عشقش الان کنارش باشم . به مامان نگاه کردم سرگرم صحبت بود و

اصلا متوجه من نبود . از جام بلند شدم و دوباره از خونه زدم بیرون دم در مجتبی پسر عمو رضا مشغول بازی بود . وقتی دید دارم

به سمت خیابان میرم . دنبالم راه افتاد و گفت :

- پریسا.....کجا داری میری ؟

توجهی بهش نکردم و به راهم ادامه دادم .

دوید و خودش

بهم رسوند ودوباره پرسید :

- دارم میگم تنهایی کجا میری ؟

کلافه گفتم :

- هیچ جا برگرد خونه منم الان برمیکردم .

:

- تا نگی بااین عجله کجا داری میری دنبالت میام .

نگاهی بهش انداختم نمیدونستم بهش بگم یا نه ؟ ولی اگه هم میگفتم بازم

دنبالم میومد ولی لااقل اینطوری چیزی هم نمیدونست فوقش همراهم میومد.

رو بهش گفتم :

- نپرس فقط اگه میخوای دنبالم بیا.

تعجب کرده بود ولی دیگه حرفی نزد . دنبالم راه افتاد و هردو به طرف خیابان رفتیم !... باز هم خبری نبود . فقط مرد قبر کن گوشه

ای نشسته بود و داشت خستگی رو از تن بدر میکرد و منتظر بود که جسد دیگه ای رو به خاک هدیه کنه و وقتی کارش تمام شد مزد

زحمتش رو بگیرد و بره !...

انگار دیگه براش عادت شده بود که عزیزان دیگران رو بدون هیچ ترحمی دردل خاک سرد جای بده .

ناامید

دوباره برگشتیم .

مامان وزن عمو طوبی کنار هم مشغول حرف زدن بودن! ... پیششون رفتم و کنارشون ایستادم انگار داشتن درمورد

مراسم تشییع عمه بی بی گل حرف میزدن :

- دیگه باید آخرای مراسم باشه احتمالا الان دیگه باید خاکش کرده باشن! ...

از اینکه نمیخواستن برم مراسم یه لحظه هول شدم و گفتم :

- نه هنوز نیاورده بودنش خبری نبود.

مامان با تعجب نگام کرد و کم کم

اخماش درهم شد . مشکوک پرسید :

- تواز کجا میدونی که هنوز شروع نشده ؟ مگه اونجا بودی؟

یه لحظه مغزم از سوتی که داده

بودم قفل شد و برای رفع و رجوع گفتم :

- نه! ... نه مجتبی رفته بود اون بهم گفت .

زن عمو با شنیدن حرفم انگار آبجوش روش

ریخته باشن با عصبانیت گفت :

- مجتبی چه غلطی کرده ؟ تنهایی رفته قبرستون چیکار کنه ؟ مگه اینکه دستم بهش نرسه

میکشمش !

از این همه سوتی که داده بودم و اون رو توی دردرس انداخته بودم با دستم به پیشونیم زدم
و به ناچار اعتراف کردم و

باعجز گفتم :

- زن عمو تو رو خدا کاریش نداشته باش من ازش خواستم همراهم بیاد تا تنها نباشم .
اینبار مامان عصبانی شد ،

نیشگونی از پهلو گرفتم و گفتم :

- تو اونجا چه غلطی میکردی ؟ به چه حقی رفته بودی اونجا ؟ ... جواب بده !
از درد آخی گفتم و

خودم رو کنار کشیدم و فوری از اونجا بیرون زدم فعلا نمیخواستم جلوی چشم مامان
نباشم . میدونستم بد از دستم شاکیه و حتما

بعدا مأخذه میکنه ! ولی همه ی اینها به دیدن سهیل می ارزید .
ولی مجتبی بیچاره حالا بی گناه تنبیه میشه .

بدبختی پشت بدبختی

بدبختی پشت بدبختی خدایا دیگه خسته شدم کی میخواد تموم بشه .
بلاخره باجمعی از فامیل راهیه مزار شدیم . نیمه های مراسم

بود که رسیدیم .

از دور مریم رو دیدم و کنارش رفتم ! با چشمای خیس از اشک بهمون سلام کرد . جمعیت
زیادی دور قبر جمع شده

بودن.

پنهانی از مامان جلوتر رفتم تا بتونم سهیل رو ببینم درچه حالیه دل نگرانش بودم.
میخواستم ازدورم که شده تماشاش کنم تا

دل کمی تسلا پیدا کنم .

جسد عمه غسل و کفن پیچ شده ، توی تابوت کنار قبر بود.

عمو کریم داخل قبر شد و باچشمای پر خون آماده

شد که تن تنها خواهرش رو دردل خاک فرو کنه چه صحنه ی دردناکی بود . برادر عمو کریم
جلو اومد و با شونه هایی که از گریه

میلرزید کمک کرد و دوتایی عمه بی بی گل داخل قبر گذاشتن .

روحانی که اونجا ایستاده بود . به عمو گفت که تن عمه رو به آرامی

در داخل قبر تکان بده و جملاتی رو گفت ولی چون دور بودم نمیشنیدم . هرچه گشتم
سهیل ندیدم ! اینبار روحانی با صدای بلند

ازمردم سوال کرد :

- آیا این زن دردوره ی زندگیش زن خوبی بود؟

همه یکصدا گفتن :

- خوب بود.

دوباره سوال کرد:

- آیا از دست این

زن راضی هستید :

دوباره همه یک صدا گفتن :

- راضی هستیم .

عمو کریم از داخل قبر بیرون اومد

و شروع کرد سنگ هارو یکی یکی

روی قبر گذاشتن و بعد بابیل خاک اولین خاک رو ریخت که آخر طاقت نیاورد و بغضش شکست با شونه های افتاده کناررفت .

دیگران جلو اومدن کمک کردن تا کار نیمه تموم عمو رو تمام کنند.

یکدفعه صدای فریاد سهیل از میون جمعیت اومد و به انیه

نکشید که خودش هم ظاهر شد ! عمه عمه کنان جلو آمد و خودشو روی قبر انداخت و نداشت بیشتر از این خاک رویش بریزند

خدای من چی میدیدم . این سهیل من بود ؛ با موهای ژولیده و لباس های پراز خاک که اینگونه اشک میریخت .

دوستای سهیل جلو

اومدن و میخواستن کمکش کنن که بلند بشه ولی خودش رو کنار کشید و با زجه گفت :

- عمه عمه چرا تنهام گذاشتی؟ ... چرا رفتی

عمه؟ ... عمه با نبودنت چطور کناربیام؟

مگه منو پسرخودت نمیدونستی؟ چطور دلت اومد بری و تنهام بذاری.

عمه تورو خدا بلند

شو بهم بگو چیزیت نیست! ... بگو همش خوابه دارم میبینم! بگو این تو نیستی که زیر این همه خاک رفتی ... عمه تورو خدا بلند شو

. عمهههههه.

از صدای گریه هاش و زجه هاش همه به گریه افتادن . من اینجا با دیدن حالش داشتم میمردم و پا به پاش اشک می

ریختم و گریه کردم .

سهیلم . آخ سهیلم بمیرم برای دردی که داری تحمل میکنی . چطور میتونم آرومت کنم؟ چطور حالت و بیبنم و

دوام بیارم .

دوباره دوستاش میخواستن از روی خاک بلندش کنن که شروع کرد تقلا کردن و یک دفعه از حال رفت .

بهت زده به

سهیلی که روی زمین از هوش رفته بود و با کمک دوستاش داشت به کنار پیاده رو
میردش نگاه میکردم!

چند دقیقه ای طول کشید

که به هوش بیاد!...بی جون با کمک رسول پسر خاله اش روی صندلی عقب ماشین دراز
کشید.

مراسم خاکسپاری تموم شد و بعد از

خوندن فاتحه همگی برای ختم شب راهیه خونه ی عمو کریم شدن ولی مامان مخالفت کرد
و به اجبار سوار ماشین شدیم و راهیه

خونه ی نازنین شدیم.

دل میخواست الان کنار سهیل میموندم ولی حرفی هم نمیتونستم بزنم چون مامان هنوز از
دستم عصبانی بود

بعد از نهار بابا و مامان برخلاف تلاشم برای همراهیشون تنهایی برای عرض تسلیت دوباره
راهی خونه ی عمو کریم شدن!...

اعصابم بهم ریخته بود از طرفی دل نگران حال سهیل بودم ازطرف دیگه طعنه ها و
سرزنش های گاه و بیگاه حسین و نازنین از

طرف دیگر باعث کلافگی بیشترم شده بود.

ناچار به پیام اکتفا کردم و براش نوشتم

- سهيلم هيچ وقت دوست نداشتم توي اين

موقعيت و باين حال بينمت !... بازم بهت تسليت ميگم . اميدوارم ديگه هيچ وقت غم نبيني.

يك ربعي گذشت كه جواب داد:

- سلام

عزيزم . ممنونم ازت ولي خيلي دوست داشتم الان اينجا بودي . چرا نيومدي تا با بودنت آرامش بگيرم .

پيامش بوي دلخوري ميداد ،

حق داشت ولي چي بايد بهش ميگفتم ؟ اينكه همه ي خانواده ام ضد توان و اينكه همه دست به يكي كردن كه منو تو روبه روي هم

قرار نگيريم و نتونيم همدیگه رو ببينيم .

افسوسي خورد و فقط در جوابش نوشتم :

- ببخشيد ... من ميخواستم بپام ولي نداشتم .

ده

دقيقه اي طول كشيد ولي جوابي نداد. خيلي دوست داشتم براش زنگ بزنم ولي هرحركتم زير ذرينشون بود . بيشتري خودم روبا علي

سرگرم ميكردم تا كمتر بينشون باشم .

یاد چند ماه پیش میوفتم که چه صمیمیتی بینمون بود ولی الان انگار چند سالی بااون
موقع

فاصله داریم .

ویبره ی گوشیم بلند شد فوری برش داشتم . پیام اومده بود . بازش کردم از سهیل بود :

- اشکال نداره عزیزم ، گرچه

خیلی خوب میشد بودی ! ولی چه میشه کرد فعلا تقدیرمون اینه باهاش بساز تا نوبت ماهم
برسه !... تحمل کن عزیزم.

مشخص بود

که پیام رو با ناراحتی نوشته ولی تحمل میکنم چون سهیل ازم خواسته بود .

یک ساعتی گذشت که مامان و بابا برگشتن ولی داخل

نیومدن بیرون منتظر موندن تا زود بریم خونه .

توی راه بابا کلافه بود و مدام پاش روز گاز فشار میداد که زودتر برسیم خونه

یکبار همگوشی تلفنش زنگ خورد و که زود برش داشت و گفت :

- تو راهم دارم میام . خداحافظ.

وقتی قطع کرد مامان مشکوک پرسید

:

- کی بود حامد؟

بابا که انگار در افکارش غرق شده بود با سوال مامان به خودش اومد و پرسید:

- هیشکی یکی از بچه ها بود . برای

مغازه جنس آورده بود . میخوایم با هم بریم انبار که ثبت بزنینم .

مامان که باور نکرده بود دوباره گفت :

- تو مگه دوروز پیش نرفتی

برای مغازه ات جنس بیاری . چه خبره هرروز هر روز .

بابا که کلافه شده بود با صدای بلند گفت :

- یعنی میگی من دروغ میگم ؟

اره ؟

مامان بغ کرد ساکت نشست و دیگه حرفی نزد . به محض اینکه از ماشین پیاده شدیم بابا
گازش گرفت و رفت .

رفتارش خیلی

مشکوک میزد ولی حرفی هم نمیتونستیم بزنینم .

(سهیل)

به عادت هرروزم رفتم که دوش بگیرم ولی اینبار فرق داشت

!...الان بخاطر قرارم با پریسا میخواستم مرتب باشم ؛ ده دقیقه ای بیشتر تو حمام بودم که یکدفعه صدای جیغی شنیده .

تعجب

کردم صدای جیغ و گریه ها لحظه به لحظه زیادتر میشد . دلشوره ی عجیبی به جونم افتاده بود . ترس از چیزی داشتم که امیدوار

بودم اون نباشه ، فوری خودم رو شستم ونفهمیدم چطور لباس به تن کردم و بیرون رفتم . کسی توی خونه نبود ؛ بیرون دویدم

درخونه ی عمه باز بود و صدای گریه از اونجا میومد .

پاهام نای جلورفتن نداشتم ونمیتونستم قدم از قدم بردارم .

به سختی جلورفتم

و به در تکیه دادم !... مامان رو دیدم که روی پله ها نشسته وگریه میکنه . زن داداش هم کنارش نشسته بود .

متوجه من نشدن

هر طوری بود به طرف اتاقی که عمه داخلش بود رفتم .

بابا ملافه ای کامل روی عمه کشید و کنارش نشست شونه هاش از فرط

گریه میلرزید . سپهرو عباس هم اون طرف عمه داشتن گریه میکردن .

بادیدن این صحنه پاهام سست شد و روی زمین سرخوردم .

آمد به سرم از آنچه میترسیدم ! باورش برام سخت بود که دیگه عمه نفس نمیشه .

شکه شده بودم و بغض راه نفسم رو بسته بود و

نمیداشت هوا داخل ریه هام بشه !... نفسام به شماره افتاده بودن . حس میکردم چشمام سیاهی میره و دنیا دور سرم میچرخه که

یکدفعه برقی از سرم گذشت و صورتم سوخت . چشمام باز کردم که با صورت خیس عرفان مواجهه شدم از سوزش صورتم از شک

خارج شدم و بغضم ترکید و خودم رو توی آغوش عرفان انداختم .

عرفان بغلم کردو کمرم رو نوازش میکرد که آروم بشم ولی مگه

میشد ؟ عمه رفته بود و دیگه نبود که بهم محبت کنه دیگه نمیتونستم صورت خندونش رو ببینم .

کم کم خونه شلوغ شد و از بیرون

فقط میتونستی صدای گریه رو بشنوی .

ده دقیقه ای گذشت که ماشین اومد و جسد عمه رو توی تابوت گذاشتن و میخواستن از

خونه خارج کنند . با گریه جلورفتم وگفتم :

- کجا میبرینش عمه که خوب بود . چرا دارین میبرینش !... عمه تورو خدا بلند شو بگو

حالت خوبه . عمه تورو خدا... عمه !

عرفان و رسول گرفته بودنم و نمیذاشتن جلوتر برم . از فرط گریه بیحال شدم و روی زمین افتادم

رسول شونه هام میمالید که حالم بهتر بشه .

تابوت عمه رو توی ماشین گذاشتن که ببرن برای غسل و برای مراسم تشییع آماده اش

کنن !...!

میدونستم که این روز نزدیکه ولی بازم برام سخته ، خیلی سخت !

از مراسم خاکسپاری چیز زیادی متوجه نشدم چون هنوز

توی بهت بودم و نتونستم مرگ عمه رو باور کنم .

به خودم که اومدم دیدم دارن خاک روش میریزند و من نتونستم برای آخرین بار

ببینمش . جلورفتم و خودم رو روی قبر انداختم تا نتونم بیشتر روش خاک بریزند .

میخواستن بلندم کنند که خودم رو کنار کشیدم و

شروع کردم با عمه حرف زدن . گریه میکردم و ازش میخواستم بلند بشه .

تو عالم خودم بودم که دوباره میخواستم از روی زمین بلندم

کنن که تقلا کردم . یه لحظه ضعف بدنم رو گرفت و جلوی چشمام سیاهی مطلق شد و تو آرامش فرو رفتی .

با پاشیده شدن آب روی

صورتتم هوشیار شدم .

متعجب به رسول که بالای سرم نشسته بود نگاه میکردم . اطرافم برام گنگ بود . من اینجا کنار پیاده روی

زمین چیکار میکنم ؟ چرا احساس میکنم جونی توی بدنم وجود نیست ؟ رسول و دایی کمکم کردن که از روی زمین بلند بشم و بتونم

سوار ماشین بشم .

شنیدن صدای گریه باعث شد سرم رو بالا بگیرم و به روبه روم نگاه کنم .

روبه روی مزار بودم ؛ پس واقعیت

داشت عمه دیگه بینمون نبود . فکرکردم دارم خواب میبینم ! ولی حقیقت محض بود .

روی صندلی نشستم و سرم رو روی پشتی قرار

گرفتم .

چشمام از گریه ی زیاد میسوخت . بستمشون تا کمتر اذیتم کنند .

با سرو صداها چشمام رو باز کردم !... جلوی در خونه بودیم

. درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم که سرم گیج رفت دستم و به بدنه ماشین گرفتم و سعی کردم تعادل رو حفظ کنم . نمیخواستم

کسی فکر کنه ضعیفم میخواستم با غم عمه کنار پیام ومحکم باشم .

آهسته آهسته به طرف خونه راه افتادم . اول به طرف سرویس

رفتم و چند بار پیاپی آب به صورتم پاشیدم و با حوله خشکش کردم به طرف سالن رفتم .

مامان وزنداداش و اکرم سیاه پوش درتلاش

بودن که هرچه زودتر حلوا و خرماها رو آماده کنن .

به اتاقم رفتم واز کمد لباس مشکی رو بیرون آوردم تا بپوشم . اون موقع به

قدر تو بهت و ناراحتی بودم که فرصتی برای اینکار نداشتم .

فامیل، قوم و خویش برای عرض تسلیت میومدن و بعضی ها برای نهار

میموندن .

هرچی چشم انداختم خانواده ی پریسا و خودش نیومدن . نهار هم خورده شد و خبری نشد

. خیلی ناراحت و گرفته بودم .

دلم بودن پریسا رو میخواست ! دلم آرامش وجودش رو میخواست !... چرا نیومد ؟ یعنی

خبر نداشت چه اتفاقی افتاده ؟ .یعنی

نمیدونست که الان بهش احتیاج دارم ؟...

موبایلم رو درآوردم تا چکش کنم . پیام اومده بود حسم میگفت پریساست !... بازش کردم

خودش بود ؛ نوشته بود :

- سهیلم هیچوقت دوست نداشتن توی این موقعیت و بااین حال ببینمت . بازم بهت تسلیت میگم .

امیدوارم دیگه هیچ وقت غم نبینی .

ساعت پیام مال یک ربع پیش بود پس چرا متوجه نشده بودم .

فوری براش نوشتم :

- سلام عزیزم

. ممنونم ازت ولی خیلی دوست داشتم الان اینجا بودی . چرا نیومدی تا با بودنت آرامش بگیرم .

چند لحظه طول کشید تا جواب داد

باز که کردم نوشته بود :

- ببخشید . من میخوامم پیام ولی نداشتن .

چی باید میگفتم . هرچی بگم ممکنه پریسا هم زجر بکشه . دلم

نمیخواست غم به دلش اضافه کنم حاضرم تموم ناراحتیش برای خودم باشه ولی روی صورت زیباش همیشه لبخند بشینه .

برای

نوشتم :

- اشکال نداره عزیزم . گرچه خیلی خوب میشد بودی . ولی چه میشه کرد فعلا تقدیرمون
اینه باهاش بساز تا نوبت ماهم

برسه . تحمل کن عزیزم .

(پریسا)

یک هفته ست که از فوت عمه بی بی گل میگذره . این مدت با سهیل در تماس

بودم . امید زیادی به مرخصی نداشت که بتونه بگیره و این واقعا ناراحتش میکرد ولی اگه
میومد میتونستم ببینمش .

امروز مراسم

هفتم برگزار میشد .

ساعت سه بود که راهی شدیم . وقتی رسیدیم مراسم تازه شروع شده بود . وارد مجلس
شدیم زن عمو بالای

مجلس نشسته بود . به طرفش رفتیم و هردو بهش تسلیت گفتیم .

مامان همون کنار نشست ولی من چون زیاد جانبود . دم درورودی

روی سکوی پاسیون نشستم . موبایلم در آوردم و بهش نگاهی انداختم . هیچ تماسی از
سهیل نبود .

پس سهیل نتونسته بود

مرخصی بگیره چون اگه اومده بود حتما بهم خبر میداد . از فکر نبودنش غم تودلم نشست .
بلند شدم و بیرون رفتم . گلنازو حانیه

دختر خاله های سهیل دم در ورودی ایستاده بودن و خرما تعارف میکردن . کنارشون
ایستادم و باهاشون گرم صحبت شدم .

چند دقیقه ای گذشت که مهمان ها یکی یکی اومدن و فرصت اینکه دیگه باهاشون حرف
بزنم نداشتم .

قدم زنان به سمت کوچه رفتم

مسجد صد متری از خونه ی عمو فاصله داشت و میتونستم کسائیکه داخل مسجد می شدن
رو ببینم .

بین مردایی که جلوی در ورودی

مسجد ایستاده بودن یک نفرشون قامتش از پشت شبیه سهیل بود .

چهره اش رو نمیتوستم ببینم که بهتر تشخیص بدم !... دودل

موبایلم رو در آوردم و شماره سهیل رو گرفتم، تلفنش روشن بود . تک زنگی براش زدم و
فوری قطع کردم .

در کمال تعجب همون

فرد دست در جیبش کرد و موبایلش رو در آورد . خودش بوده ! درست حدس زدم ؛ برایش پیامک زدم :

- سلام خوبی ؟... من دقیقا

الان پشت سرت ایستادم !

دکمه ی تایید رو زدم رفت !... به محض اینکه پیام رو باز کرد و خوند فوری برگشت و نگاهم کرد تا منو

دید به طرفم اومد .

از ترس اینکه کسی منو با سهیل درحین صحبت ببینه داشتم پس میوفتادم . با هر قدمی که به طرفم برمیداشت

ضربان قلبم بیشتر میشد. از هیجان میخواستم اونجا رو ترک کنم !... ولی نگران این بودم که سهیل ناراحت بشه و فکر کنه که

نمیخوام ببینمش . سرعت قدم هاش بیشتر شد انگار اون هم بی تاب دیدنم بود.

این فاصله کوتاه در نظرم چند ساعتی طول کشید .

از هیجان هر ثانیه اش چند دقیقه ای میگذشت . در چند قدمیم رسیده بود که به پشت سرم نگاه کردم که مبادا کسی درحال دید

زدنمون باشه . خبری نبود برگشتم که ببنم سهیل در چه حاله که یک دفعه روبه روی خودم دیدمش ترسیدم ، هینی کشیدم و یک

قدم عقب رفتم .

از ترسم خنده اش گرفت وگفت :

- سلام خوبی ؟...ترسوندمت ؟

تا حالا نشده بود. تا این فاصله کنار هم قرار بگیریم

و حرف بزنیم .

صورتتم از خجالت سرخ شده بود و دست وپام رو گم کرده بودم !... لحنم ناخداگاه رسمی شده بود با لکنت گفتم :

-

سلام !... نه من نترسیدم حاله !...خوبم شما خوب هستین ؟

سهیل متعجب به دور و برمون نگاه کردوگفت :

- کسی اینجانیست که

بخوای بترسی . پس چرا اینطوری حرف میزنی ؟

راست میگفت کسی نبود ولی دست خودم نبود . منی که تشنه ی نگاهش بودم . حالا

که جلوم ایستاده بود ، بدون هیچ مرزی و مزاحمی طاقت نگاه کردن به چشمه‌اش رو نداشتم . نمیدونم از ترس بود یا شرم ولی

نمیشد هرکاری کردم نمیتونستم باهش چشم در چشم بشم . فکر نمی‌کردم این کار تا این حد دشوار باشه . هم میخواستم این شرم

کنار بره و برای اولین بار خوب نگاهش کنم . هم یه حسی مانع می‌کرد .
همون طور که چشمام روی پیراهنش سرگردان بود گفتم :

-

نه من خوبم لحنم چیزیش نیست .

سهیل کلافه از رفتارم چنگی توی موهاش زدگفت :

- پریسا تو چت شده ؟ چرا اینطوری رفتار

میکنی ؟...از کی تا حالا من شدم شما ؟

بعد این همه مدت دوری و سختی که همدیگه رو دیدیم حالا تو داری نگاهتو ازم دریغ
میکنی

؟

با عجز گفت :

- سرت رو بالا بگیر ، بذار خوب نگات کنم !... دوست دارم چشمات جادوم کنه . میخوام
روحم آروم بشه . دلم

میخواد عشق رو از چشمات بخونم . پس چرا داری نگاهتون ازم دریغ میکنی ؟

رنگ صورتم ازهرحرفش سرخ تر میشد و خجل تر سرم

توی یقه ام فرو میرفت .

سهیل سرش پایین آورد و بامهربونی صدام کرد وگفت :

- پریسا خانومم همیشه ! نگام کنی ؟ خواهش میکنم

... هرآن ممکنه یه نفر بیاد و حسرت دیدنت به دلم بمونه ... پریساااا.

از لحن صداش و عشقی که توی نگاهش بود چشمام دل از

زمین کندن و سرم خود به خود بالا اومد و نگاهم در چشمانش گره خورد هرچی ترس بود
آنی ازم دور شد . انگار اصلا وجود نداشت

. حالا من بودم و چشمانی که بعد مدتها به چشمه ی عشق رسیده بودن و میخواستن زودتر
سیراب بشن ولی هرچه بیشتر نگاه

میکردم تشنه تر میشدم .

بااو به اوج رسیده بودم و روی ابرها سیرمیکردم . زبانم قفل بود و حرفی برای گفتن
نداشت . سهیل هم

حال منو داشت و میخواست فقط نگاهم کند .

عشق از چشمان جفتمون پیدا بود . زبان از گفتن حالمون قاصر، فقط نگاهمان بود که

میتوانست حرف دل رو بخواند.

این همه اتفاق در عرض چند دقیقه افتاد ولی برای من عمری بود .

در نگاه یکدیگه غرق شده بودیم

که با ترمز ماشین کنارمون از جا پریدیم .

ترس و دلهره دوباره به سراغم آمد ؛ سهیل فوری خودش رو جمع و جور کرد. خاله و شوهر خاله اش ازماشین پیاده شدن . خاله

سهیل به طرفش اومد و در آغوشش کشید وگفت :

- بمیرم برات خاله نبینم سیاه پوشیدی . ان شالله دیگه غم نبینی .

سهیل در

جوابش گفت :

- ممنون خاله جان زحمت کشیدین اومدین.

دوتا دختر خاله هاش هم از ماشین پیاده شدن و با ناز جلو اومدن . بی میل

بهم سلام کردن و پیش سهیل رفتن .

فاطمه که دوسال از سهیل کوچیکتر بود . عشوه خرکی برای سهیل اومد وگفت :

- تسلیت میگم

سهیل جون . غم آخرت باشه .

سهیل لبخندی زدوگفت :

- ممنون فاطمه . زحمت کشیدی اومدی .

با دیدن صمیمیت فاطمه نصبت به

سهیل حسادت توی قلبم به جوشش افتاد و اخمام درهم شد . به چه جراتی به سهیل من
میگه سهیل جون .

حس می کردم سهیل با

دیدنشون فراموشم کرده چون دیگه اصلا نگاهش متوجه من نبود .

کم کم عقب عقب رفتم و ازشون دور شدم . بغض به گلوم افتاده

بود . هرچه سعی کردم این صحنه و لبخندش سهیل رو فراموش کنم و این مهربونی و
صمیمیت رو عادی جلوه کنم نمیتونستم . لحن

فاطمه مختص پسر خاله بودن نبود .

نمیتونستم تصویر کنار هم بودن فاطمه و سهیل رو فراموش کنم !... مدام اون صحنه جلوی

چشمام رژه میرفت و هربار خارحسادت تو قلبم مینشست .

وقتی هم که فاطمه رو میدیم اخمام بیشتر درهم گره میخوردن و اون هم

متقابلا برام پشت چشم نازک میکرد .

یکبار سهیل به مجلس زنانه اومد و منم که همون دم نشسته بودم با وارد شدنش با
صورتی

اخم کرده ام مواجه شد. تعجب کرد و مدام با چشم و ابرو ازم سوال میکرد چیه چی شده ؟

منم با بالا انداختم سرم میگفتم چیزیم

نیست ولی قانع نمی شد!

بعد از ده دقیقه دوباره اومد تو مجلس تا دید مثل چند دقیقه ی پیش پکرم و جواب سر بالا بهش میدم

عصبی شد و توی آشپزخانه سر چای ریختن عصبانیتش رو سر مرضیه ی بیچاره خالی کرد و صدش رو بلند کرد:

- چرا دست و

پاچلفت بازی درمیزی؟ ماما بهت کاریاد نداده؟

مرضیه با تشر سهیل بغض کرد ولی هیچی نگفت از سهیل بیشتر عصبانی شدم از

جام بلند شدم؛ توی آشپزخانه رفتم! همون موقع جز منو مرضیه و سهیل کسی نبود منم فرصت رو جستم بهش توپیده:

- به چه

حق اینطوری با مرضیه حرف میزنی؟... از چیز دیگه ای عصبانی هستی چرا سر این بیچاره خالی میکنی؟ اصلا ازت توقع نداشتم

این رفتار بکنی!...

سهیل که از رفتارم تعجب کرده بود هم پشیمون بود. سرش رو پایین انداخت معذرت خواهی کرد و از اونجا

بیرون رفت ! ...

از اینکه سهیل به خاطر من بهم ریخته بود خودم رو ندامت کردم . کلافه از جو به وجود
اومده به مرضیه نگاه کردم

! هنوز بغض داشت بغلش کردم و گفتم :

- ناراحت نباش دیگه عذرخواهی کرد ...

مرضیه درحالی که سعی داشت بغضو رو قورت بده

گفت :

- نه ناراحت نیستم . میدونم داداشم ناراحته طاقتش کم شده .

از درک بالاش لبخندی زدم و گفتم :

- عزیزم چه خوبه که درک

میکنی ، آفرین .

تا آخر مجلس دیگه سهیل رو ندیدم ؛ فقط موقعی که داشتیم خداحافظی میکردیم
بدرقمون اومد . وقتی مامان گرم

خداحافظی با زن عمو سوسن بود به سهیل نگاه کردم .

اونم خیره نگاهم میکرد . میشد ناراحتی رو از چهره اش خوند . با اشاره بهش

گفتم :

- چی شده ؟

سرشو رو بالا انداخت و چشماشو به نشونه ی چیزی نیست باز و بسته کرد.
ولی میدونستم که ازم ناراحته ؛

نمیتونستم از دلش در بیارم چون مامان خیلی مواظب رفتارم بود .
سوار ماشین شدیم و فوری براش پیام دادم :
- عشق بی تو معنای

ندارد..یا تو یا هیچ کس دیگر
دقیقه ای نگذشت که جوابم داد :
- بگذار خیالت را راحت کنم
دوست داشتنت مشروط به هیچ شرطی

نیست...

چه #باشی چه #نباشی تا ابد عاشقانه دوستت خواهم داشت!

از این پیام لبخند روی لبم اومد . فاطمه و همه رو فراموش

کردم و دوباره شوق عشق بود که در دلم موج میزد .

داختم اتاقم رو مرتب میکردم که تلفن زنگ خورد . مامان تو سالن

نشسته بود خودش هم جواب داد . بیخیال به تمیز کاری اتاقم ادامه دادم . نیم ساعتی تمیزکاری طول کشید.
خسته از این همه کار

میخواستم خودم یه لیوان آب یخ مهمون کنم از اتاق زدم بیرون واز یخچال لیوان آبی برای خودم ریختم .

محتوی لیوان رو یکدفعه

سرکشیدم همون موقع مامان اومد تو آشپزخانه و گفت :

- پریسا فردا شب خاله ناهیدم همه رو برای شام دعوت کرده .

همه ی آبی

که خورده بودم بااین حرفش به بیرون ریخته شد و به سرفه افتادم . مامان دوید و دوباره لیوان آبی برام ریخت به خوردم داد ، به

زور یک قلوپی ازش خوردم تا نفسم جا اومد . با ولع هوا رو به داخل ریه هام میکشیدم تا تنگی نفسم قطع شد . وقتی حالم بهتر

شد گفتم :

- چی شده ؟ کی کیو دعوت کرده ؟

مامان اینبار شمرده شمرده گفت :

- گفتم خاله ام زنگ زد و برای فردا شب همه یعنی

مریم حمید نازی و خودمون برای شام دعوت کرده .

تعجب از این کار مشکوک پرسیدم :

- چه خبره که همه رو دعوت کرده ؟

مامان

بیخیال به سمت قابلمه ی روی گاز رفت تا غذاش رو چک کنه وگفت :

- هیچی همین طوری برای باب آشناییت بیشتر دعوت کرده

وگرنه هیچ خبری نیست.

میدونستم مخالفتم بیهوده است فقط امید به این داشتم نیما مرخصی نباشه برای اطمینان

بیشتر پرسیدم :

-

پسرش که نیست ؟

مامان همون طور که سرش به سالاد درست کردن گرم بود گفت:

- کدوم پسرش نوید چرا اون هست سمیرا هم

هست .

کلافه از این که مامان منظورم نمیفهمه دوباره گفتم :

- نه منظورم اون یه پسرشه اونم هست ؟

مامان نگاهم کرد خنده رو

لباش اومد و گفت :

- چی شده سراغ اون میگیری . دلت براش تنگ شده ؟ مطمئن بودم که مهرش به دلت میوفته ..

میان حرف مامان

پریدم وگفتم :

- نخیرم هیچم اینطور نیست . میخوام سربه تنش نباشه . حالم ازش به هم میخوره ، اون وقت پیام دلمم براش تنگ

بشه !... فقط میخواستم بدونم اگه هست من نیام خوشم ازش نمیاد تازه پیام ریختمش تحمل کنم.

مامان که از حرفام عصبانی شد

لحنش تغییر کردوگفت :

- نخیرم نیستش . تازه تو بیخود میکنی میخوای نیای . تازگی ها خیلی خودسر شدی مراقب رفتارت باش .

بلند شد دستاش رو شست وگفت :

- حالم هم بیا این سالاد درست کن برم به خواهرات زنگ بزنم .

بلاخره مامان تونست حرفشو به

کرسی بشونه و منو به زور راضی کنه که همراهشون ببرم .

همه آماده توی سالن دور هم جمع شده بودن ولی وحید میونمون نبود

به محض اینکه فهمید کجا میخوایم بریم گفت :

- بیخود برای خودتون قرار مدار نذارین تا من ازدواج نکنم پریسا حق ازدواج نداره و

از خونه بیرون زد .

ساعت پنج شد و بابا هنوز خبری ازش نبود مثل این شبها بهانه مغازه کردوگفت :

- یکم دیر میام .

مامان مدام

حرص میخورد و پای تلفن نشسته بود و ده دقیقه به ده دقیقه بهش زنگ میزد و غر میگرد :

- پس کجایی مرد دیر شد ! دو قدم

راه نیست که اینقدر بیخیالی یک ساعت ونیم تو راهیم شب شد آبرومون رفت .

بابا هم در جوابش میگفت :

- باشه من ده دقیقه

دیگه خونه ام شما آماده بشین من میام .

ده دقیقه میگذشت ولی بازم ازش خبری نمیشد . همه یه جوری از کارهای بابا حرصی شده

بودن ولی برعکس من خیلی هم خوش حال بودم اتفاقا بیشتر دعا میکردم که کارش طول بکشد و نیاد .

ولی بلاخره طلسم شکسته

شد و ساعت شش عصر در خونه باز شد و قامتش نمایان شد .

فوری همه بیرون رفتن و اجازه ندادن حتی داخل خونه بشه همون دم

مامان پیراهن به بابا داد تا عوض کنه و کنار حوض بیرون دستی به سرو رویش بکشد .

سه تا ماشین شدیم . حمید و الهام با نازنین

رفتیم . سوگند و علی سوار ماشین ما شدن و پیش من صندلی عقب نشستیم . مریم و

عرفان هم با ماشین خودشون اومدن .

مامان تو

ماشین هیچ حرفی گله ای به بابا نکرد چون میدونست حرفاش هیچ اثری نداره تازه بابا رو

بدتر ازمون دور میکنه . این مدت خیلی

دیر به خونه میاد و زود میره . دیگه کم کم داره این رفتاراش نگرانمون میکنه وقتی هم ازش

سوال میپرسیم کجا بودی بهونه ی کار

میکنه ولی مامان اصلا قانع نمیشه و میگه قبلا هم شغلش همین نبود ولی چرا این کارها

و رفتارها را نمیکرد اما حالا!....

طولانی بود . سوگند و علی بعد از کلی بازی کردن جفتشون خوابشون برد . من هم خسته از نگاه کردن چشم گذاشتم تا طولانی بودن

جاده رو حس نکنم .

یک ربعی از خوابم گذشته بود که مامان صدام زد :

- پریسا بلند شو رسیدیم . نزدیک خونشونیم بلند شو که

چهره ات خواب آلو نباشه .

چشمام رو باز کردم و خمیازه ای کشیدم . خودم رو توی آینه راننده نگاه کردم روسریم یکم کج شده بود

صافش کردم و دستی به مانتوم کشیدم . برعکس همیشه که آرایش خیلی ملایم میکردم و حجاب داشتم اینبار از روی لج بازی موهام

رو فرق کج زده بودم و روی پیشونیم ریخته بودم ! آرایش رو هم یکم درجشو بیشتر کرده بودم مامان از کارهام زیاد حرص میخورد

ولی نتونست از پسم بریاد.

اینطور که فهمیده بودم خاله ناهید به این چیزا حساس بود . میخواستم بااین کارا از چشمش بیوفتم .

مامان داشت با تلفن ازشون آدرس میپرسید و به بابا میگفت .

به عقب نگاه کردم ماشین حسین و عرفان هم پشت سرمون میومدن .

علی رو خواب آلود بغل کردم ولی سوگند رو بیدار کردم .

بعد آدرس گرفتن بلاخره بابا جلوی یه در سبز رنگ ترمز زد . همگی از

ماشین پیاده شدیم و منتظر تا مامان زنگ خونه رو بزنه . مامان جلو رفت تا زنگ فشار رو
بده که همزمان در خونه باز شد . مامان

شروع کرد به احوال پرسی کنار نازنین پشت به در ایستاده بودم که بتونه لباس علی رو
مرتب کنه . به محض اینکه برگشتم با دیدن

چهره اش خشکم زد .

نیما جلوی درکنار پدرش ایستاده بود و داشتن با بقیه احوال پرسی میکردن .

از مامان و دروغش شاکی شده

بودم و مدام با غضب نگاهش میکردم . همه داخل شده بودن به قدر تو شک دیدن نیما
بودم که نفهمیدم چطور چطوری علی رو از

بغلم بیرون کشیده و داخل رفت به خودم که اومدم دیدم آخرین کسی هستم که توی
کوچه موندم و نیما و پدرش منتظرم ایستاده

بودن .

به پدر نیما سلام کردم به گرمی جوابم داد ؛ تشکری کردم و از خجالت نمیتونستم سرم رو بالا بگیرم . نیم نگاهی به نیما

انداختم و آهسته سلامش دادم .

لبخندی زد و جواب داد :

- سلام پریسا خانوم خوش اومدین .

با همون صدای آروم تشکری کردم و

داخل خونشون شدم . دم در معطل شدم تا کفش هام در بیارم . به خاطر بندی بودنش مجبور بودم کمی خم بشم تا بتونم پام آزاد

کنم . نیما پشت سرم با فاصله ایستاده بود و منتظرم بود تا کارم تموم بشه . پدرش زودتر داخل شد و مارو تنها گذاشت حالا فقط

من بودم و نیما حسابی از تنها بودن باهاش معذب شده بودم زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و دیدم همین طوری بهم خیره شده.

از نگاهش هول شدم و فوری کفشم رو کردم و داخل خونه شدم .

به قدری از کارهای مسخره خانواده ها عصبی شده بودم و بدنم از

عصبانیت گر گرفته بود . خاله ناهید به استقبالم اومد تموم حواسم رو جمع کرده بودم تا عکس العملش رو به خاطر ظاهرم ببینم

در لحظه ی اول برای چند ثانیه اخمهاش درهم شد ولی سعی کرد زیاد بروز نده ؛ ولی چون من به رفتارش دقیق شده بودم تونستم

تشخیص بدم . جلو اومد و پیشانیم رو بوسید و با لحنی که معلوم بود دیگه ذوق و شوق نداره گفت :

- خوش اومدی .

من هم به

اجبار لبخندی زدم و گفتم :

- ممنون . زحمتتون دادیم ببخشید .

برای ظاهر سازی جلوی بقیه لبخندی زد وگفت :

- نه زحمتی نبود

کاری نکردم .

این گفت وبه آشپزخانه رفت . بعد اون سمیرا و مبینا جلوامدن برعکس خاله با خنده و خوش حالی بهم خوش آمد

گفتن . سه تا زن با یک مرد که تا حالا ندیده بودمشون هم کنار سالن نشسته بودن .

یکیشون پیز زنی مهربون و باصورتی سفید و

چشمانی آرام و چین و چروک هایی که نشون دهنده ی گذر زمان بود . از همون دیدار اول
مهرش به دلم نشست . جلوی پایش خم

شدم و گفتم :

- سلام خانوم جون خوب هستین .

لبخند شیرینی روی لبهاش نشست با مهربانی دستی به صورتم کشید و گفت:

- سلام

دخترم خوش اومدی .

از لبخندش آرامش گرفتم منم لبخندی نثارش کردم و گفتم :

- ممنونم .

به دو زنی هم که کنارش نشسته بودن

سلام کردم اونها هم جوابم رو به گرمی دادن و خوش آمد گفتن . تشکری کردم و از جام
بلند شدم .

به طرف نازنین و مریم که گوشه

ی دیگر سالن روی پتوهایی که برای مهمان انداخته بودن رفتم و کنارشون نشستیم . از
حرصم نیشگونی از پای نازی گرفتم و گفتم

:

- بیشعور چرا منو اون بیرون تنها گذاشتی ، از خجالت آب شدم .

جفتشون از حرص خوردنم خندشون گرفت بود . با تشر گفتم :

حرص خوردن من خنده داره ؟

با نشستن مبینا کنارم تنبیه جفتشون به بعد موکول کردم ظاهر موقری به خودم گرفتم و به طرفش

برگشتم .

کمی با مبینا صحبت کردم که خاله صداش زد. بلند شد که توی پذیرایی کمک کنه .

نیم ساعتی از مهمونی گذشته بود .

که

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم .

سربرگرداندم و مچ نگاه دزدکیه نیما رو روی خودم گرفتم !... تا دید نگاهش رو غافل گیر

کردم خجالت کشید و سرش رو زیر انداخت .

حس بدی بود اینکه یکی بخواد مدام دیدم بزنه !... آروم با پام به پای نازنین زدم و

ازش خواستم جاهامون رو با هم عوض کنیم !... مریم و نازنینم متعجب نگام کردن و

پرسیدن چی شده ! کلافه گفتم اینجا معذبم و

میخوام پیام بینتون بشینم !... نگاهی بهم انداختن و برو بابایی نثارم کردن و روشن رو

برگردوند و دیگه توجهی بهم نکردن !....

نگاهی حرصی بهشون انداختم ، غرورم اجازه نمیداد بیش از این بهشون التماس کنم . از طرفی هم میدونستم که به حرفم گوش

نمیدن پس بیخود خودم رو خسته نکردم .

دوباره به طرف نیما برگشتم که ببینم لااقل اون بازم اینطرف نگاه میکنه یا نه؟ که دیدم

وضع بدتر شده اینبار نوید و نیما و شوهر سمیرا سه نفری دور هم نشسته اند و هر چند ثانیه ای نیم نگاهی طرف من می اندازن و

یه چیزی به نیما میگن . اون بیچاره هم با هر حرفشون سرخ و سفید میشه و اون دوتا بهش میخندن .

اگه به جای من یه بچه هم

این صحنه رو میدید متوجه میشد دارن راجب اون حرف میزنن . کارهاشون تابلو بود .

از اینکه توی این وضعیت قرار گرفته بودم و

هیچ راهی نبود که بتونم خودم رو از دیدشون خلاص بشم عصبی ترم کرده بود !... حس میکردم آرایش زیادم و اینکه موهام بیرون

گذاشتم جای اینکه دلزدش کنه بیشتر کنجکاوش کرده و جلب توجه کرده . این فکر مثل خوره به جونم افتاده بود و عذاب وجدان

رهام نمیکرد .

حس میکردم دارم به سهیل خیانت میکنم . موهام کامل زیر روسری پنهان کردم و با دستمال کاغذی آهسته که کسی

متوجه نشه تموم رژی که زده بودم پاک کردم . برای رهایی از فکرها و عذاب وجدانم چاره ای نداشتم جز اینکه خودم رو سرگرم کنم

تا کمتر این رفتارها اذیتم کنه !...

چند دقیقه از بازی با مار گوشیم نگذشته بود که نازنین چند بار پی در پی به پهلووم زد . از

دستشون دلخور بودم این کارش هم بیشتر روی مخم رژه میرفت . به تندی طرفش برگشتم و گفتم :

- هان چته ؟

دیدم مثل لبو سرخ

شد و با چشم و آبرو به پشت سرش اشاره کرد و ازم خواست بیشتر از این سوتی ندم .

خندید وگفت :

- عمه خانوم دارن دنبال تو

میگردن میگن پس چرا خواهرتون نیاوردین منم تو رو نشون دادم ولی چون قبلا عکس حجاب دارتو دیده بود الان نشناختن .

نگاه

به زنی که حالا فهمیدم عمه ی نیماست انداختم و لبخندی که بیشتر شبیه نیش خند بود زدم و گفتم :

- بله خودمم تو عکس خیلی

چهره ها فرق میکنه .

با دقت داشت تموم صورتم از نظرش میگذرود گفت:

- بله چهره ی شما هم با عکستون خیلی فرق داره برای

همین نشناختم .

تشکری کردم و رو ازش گرفتم . مامان و خاله ناهید دوباره کنار هم نشسته بودن آهسته باهم پچ پچ میکردن !...

پیش خودم گفتم باز دارین چه برنامه ای میریزین ؟ تجربه بهم ثابت کرده بود که این نوع پچ پچ ها برام عواقب بدی داره .

موقع

کشیدن غذا مامان مدام بهم اشاره میکرد برای کمک بلند بشم ولی خودم میزدم به اون راه و بیخیال نشسته بودم و اهمیتی نمیدادم

...!

سفره چیده شد و موقع نشستن به اصرار سوگند کنارش نشستم . درست روبه روی من یکجای خالی بود از شانس بد من نیما

همون جا نشستم . از همین الان میدونستم که از غذا هیچ چیز نمیفهمم .

مامان اون طرفتر مدام در گوش بابا پچ پچ میکرد و بابا هر

چند دقیقه یکبار سرش به علامت باشه تکون میداد . رفتارهاشون مشکوک بود و این دلشوره عجیبی به جانم انداخت . میخواستم

حرفاشون لبخونی کنم که دیس غذاجلوی صورتم قرار گرفت .

نیما بود تعارف میکرد که برای خودم برنج بکشم . میلی به خوردن

نداشتم ولی نمیشد دستشو رد کنم . به اجبار ازش گرفتم و یک کفگیر برنج کشیدم . بی میل شروع به خوردن کردم . ولی این

دلشوره امونم بریده بود دهانم خشک شده بود و حالت تهوع به سراغم اومد . آهسته نصف غذام برای سوگند خالی کردم و از جام

بلند شدم . از خاله ناهید تشکر کردم بابت غذای خوشمزه اش هرچند ازش نخوردم که مزه اش رو بفهمم . اصرار داشت بیشتر

بخورم ولی امتناع کردم . دوباره سر جای قبلم برگشتم . سعی کردم دلشوره ام رو مهار کنم و به خودم امید بدم که هیچ اتفاقی قرار

نیست بیوفته . ولی دلم گواهی بد میداد .

نگاه مدام نیما رو روی خودم حس میکردم . فکر کنم دید که غذام برای سوگند ریختم .

حالا براش سوال شده چرا غذا نخوردم ؟...

نیم ساعتی طول کشید تا همه غذاها خورده بشه و کنار بکشن . برای شستن ظرفها اجازه

ندادن که بخوام بشورم منم با کمال میل رفتم و سرجام نشستم!...

سمیرا و مبینا تموم ظرف ها رو شستن . خاله یکسری چای ریخت

و سینی رو به دست نیما داد تا اون تعارف بکنه .

قبل از اینکه بخواد بهم تعارف بکنه گفتم :

- ممنون من چایی نمیخوردم .

باز هم

نگاهم کرد . میدونم الان پیش خودش میگه نکنه رژیم گرفته . ولی کی به افکار اون اهمیت
میده .

وقتی کارش تموم شد . خاله

روبه مامان و بابا گفت :

- با اجازه ی شما .

مامانم زودتر گفت :

- اجازه ی ماهم دست شماست خاله جان .

اجازه ی چی ؟ چی میخواد

بگه که بایداز مامان و بابا اجازه میگرفت ؟ خدایا این دلشوره امونم رو برید چرا دلم آروم
نمیگیره ؟

با صدای بلند خاله که میخواست

همه به حرفاش گوش کنن توجهمو بهش دادم تا زودتر بفهمم اینجا چه خبره!..

- امشب این مهمونی به دومنظور برگزار شده . اول

اینکه برای آشنایی بیشتر خانواده ها دوم برای اینکه تکلیف این دوتا جوون روشن بشه .

متعجب از حرفایی که میشنیدم با چشمانی

گرد شده به مامان نگاه میکردم تا منظور حرفهای خاله اش رو از چشماش بخونم تاباورم
بشه دارم درست میشنوم . مامان برای فرار

از نگاهم سرشو رو برگردوند و با لبخند به خاله اش نگاه کرد!...

به نیما نگاه کردم اون هم کنجکاو داشت به حرفهای مامانش گوش

میکرد . از چهره اش میتونستم حدس بزنم که از هیچ چیز خبر نداره و دوست داره هرچه
زودتر بفهمه موضوع از چه قراره!...

خاله

ناهید ادامه داد :

- نمیدونم میدونین یا نه ! ولی پدر خدایبامرزم .

یکباره همه باهم گفتن :

- خدارحمتش کنه .

خاله جواب داد:

-

خدارفتگان شمارو هم بیامرزه بعله داشتتم میگفتم ؛ پدرخدا بیامرزم وقتی پریسا به دنیا اومده بود وما برای چشم روشنی اونجا

بودیم . پریسا و نیما رو شیرینی خور هم کرد . ولی این ماجرا هم از یاد من هم زهره رفته بود تا اینکه دوباره چند ماه پیش با دیدن

پریسا و بزرگ شدنش یاد حرف پدر خدا بیامرزم افتادم وقتی هم موضوع با زهره درمیان گذاشتم اون هم موافقتش و اعلام کرد .

باحرفش همه سکوت کرده بودن و به منو نیما نگاه میکردن تا عکس العملمون رو ببینن ! ولی من اوایلن بار خیره به نیما بودم تا

عکس العملی اون رو ببینم ! تمام امیدم این بود اون از این وصلت ناراضی باشه !... تو فکر بود یکباره سرش رو بالا گرفت

ونگاهمون در هم فقل شد . هردو داشتیم در نگاه یکدیگه مخالف یا موافق بودنمون رو جستجو میکردیم .

من با تموم وجودم داشتم با

چشمام بهش التماس میکردم که مخالف باشه ولی انگار هیچ چیز نمیدید .

با صدای مادرش چشم ازم گرفت منتظر ادامه ی حرفهانش

بود .

- به یه دلایلی زهره خواست همینجا این مراسم برگذار بشه .
نفسم تو سینه ام حبس شده بود ؛ از استرس حالت تهوع گرفته

بودم ! انگار تو دلم رخت میشستن .

خاله ناهید دهان باز کرد و حرف آخر رو هم زد :

- من هم میخوام با اجازه ی زهره و آقا حامد

همینجا نامزدی پریسا و نیما رو اعلام کنم !....ولیولی برای آشنایی بیشترشون تا تموم
شدن سربازی نیما که دوهفته ی دیگه

ست . من و زهره تصمیم گرفتیم برای راحتی بیشتر یه صیغه ی محرمیت براشون خونده
میشه .تا برای آزمایشها و رفت و آمد ها

مشکلی نباشه ...

باتموم شدن حرفش صدای دست و کل به هوا رفت . بهت زده و چشمای اشکی به خاله
خیره بودم ؛ باورم نمیشد

ماجرا تااین حد جدی باشه و امشب قصد مطرح کردنش رو داشته باشن . از اینکه توان
نداشتم جوابی بدم و این مراسم مسخره رو

تموم کنم احساس عجز می کردم .

نگاهی به خانواده ام که همه خوش حال داشتن برام کف میزدن و هیچ آثار تعجب و بهتی
در

چهرشون مشخص نبود انداختم! انگار همه خبر داشتن فقط من این وسط از همه جا
بیخبر بودم این منو بیشتر میسوزوند

اینکه برای جلوگیری از مخالفت منو تو عمل انجام شده قرار داده بودن که نتونم حرفی بزنم
.

بغض کرده بودم و فقط منتظر یه لنگر

تا تموم عقده های بی محبتی و بی انصافی خانواده ام رو جار بزنم . آخه تا چه حد نامردی ؟
چطور به خودشون اجازه دادن که برای

زندگی من تصمیم بگیرن ؟ بدون اینکه کلمه ای از راضی بودن یا نبودنم بپرسن .

خدایا کمک کن دارم دیونه میشم!

چه جوری

به سهیل بگم چطور باورش میشه من از هیچی خبر نداشتم ؟ فکر میکنه این وسط بازیچه
بوده و تموم مدت بهش دروغ میگفتم

...! چطور دیگه روم میشه جواب تلفن هاشو بدم ؟ چه لحظه ی سختی مرگ برام آسون تر
بود تا اینکه ازم بخوان با کسی پیمان

ببندم که ارزنی مهرش به دلم نبود .

نگاهی به نیما انداختم وضع اون بهتر از من بود فقط شکه بود وگرنه ناراحتی توی چهره اش

دیده نمیشد .

یکباره دستم کشیده شد . بلند شدم و درآغوشی فرو رفتم . شکه بودم ونمیتونستم حرف بزنم . خاله ناهید منو از

آغوشش بیرون کشید و بوسید دستم رو توی دستش گرفت و نیما رو صداش زد ؛ تعجبم بیشتر شد ! چرا اونو صدا میزنه ؟ میخواد

چیکار کنه ؟ خدایا خودت نجاتم بده .

هم من هم نیما از کارهای خانواده هامون هنوز توی شک بودیم .

بلند شد و به طرفمون اومد .

خاله ناهید دست نیما رو هم که حالا کنارمون ایستاده بود رو گرفت و به طرف اتاق کنار سالن برد ؛ درو باز کرد اول من و بعد نیما

رو داخل هل داد و باخنده گفت :

- تا عموی نیما بیاد و صیغه رو براتون بخونه شما هم اینجا حرفاتون رو بزنین !... البته وقت زیاده

برای حرف زدنتون ولی این یه رسمه که قبل از عقد عروس و داماد باهم حرف میزنن .

زود باشین حرف بزنین وقت زیادی ندارین .

این گفت و درو بست. حالا من بودم و نیما که همون وسط اتاق خجالت زده سر به زیر ایستاده بودیم .

چند لحظه ای همین طور

سرپا ایستاده بودیم تا اینکه نیما به خودش اومد و تعارف کرد بشینم .

گوشه ترین نقطه ی اتاق، کنار رخت خواب هایی که روی هم

انباشه شده بود و با ملحفه ای روش رو پوشانده بودن نشستم . نیما تا دید ازش فاصله گرفتم رفت کنار کمد نشست .

هنوز سربه

زیر نشسته بودم .

چند حس مختلف شامل: شرم، ترس و تنفر توی وجودم غوطه ور بود.

دلم میخواست قدرت داشتم و همین حالا

از اینجا فرار میکردمولی چطور؟؟

کی ازم حمایت میکنه؟؟ مادرم؟؟ پدرم؟؟ خواهرم؟؟.....کی؟ کیه که اجازه نده توی این چاه

بیفتم؟

فعلا که همه پشت در پشت هم ایستادن و من لبه ی پرتگاهم و هر کسی که میرسه یه فشار بهم وارد میکنه که زودتر به این

چاه سرنوشت پرت بشم .

دلم سهیلو میخواد کاش اینجا بود تا نجاتم میداد .

آخ سهیل منو ببخش که نتونستم بیشتر از عشقم دفاع

کنم . ببخش که نشد جلوشونو بگیرم به خدا نشد اونها چندین نفرن و من فقط یک نفرم
نتونستم....کسی نبود که حمایت کنه .

تو که نبودی، چطور میتونستم؟

یخ نیما باز شده بود و به حرف اومده بود . ولی اصلا صداشو نمیشنیدم .

داشتم تو خیالات خودم سیر

میکردم

تمام ذهنمو سهیل گرفته بود .

که یکباره صدام زد :

- پریسا

مبهوت سرمو بالا گرفتم . خودش بود همین جا جلوی من

نشسته بود . باهمون لبخند شیرینش با همون چشمانی که تموم هستیم بود نگاهم میکرد
. لب باز کرد و با همون لحن مهربونش

پرسید:

- برای همیشه کنارم میمونی ؟

اشک توی چشمم حلقه زد و لبخند به لبم اومد.....سر تکان دادم .

دوباره لبخند زد و گفت :

-

خوشحالم میدونستم این حس دو طرفه ست .

صبرکن !... چرا تن صدایت تو این جمله با قبلی فرق داشت؟؟ چرا صدای سهیل تغییر

کرد ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ سهیل که هنوز مقابلم نشسته، چشمامو روی هم فشردم و باز کردم....

یکباره تموم رویاهام سیاه شد و در

ثانیه ای از مقابل چشمم محو شد . هنوز توی همون اتاق بودم ولی به جای سهیل، نیما بود که مقابلم نشسته بود.

لبخند از روی

لباش کنار نمیرفت و نگاهش برق خاصی داشت و چشم ازم نمیگرفت .

چه اتفاقی افتاده؟

هیچ چیز از حرفهای نیما یادم نمیاد و دلیل

خنده هاشو نمیدونم .

فقط یادمه چهره ی سهیل مقابلم شکل گرفت و ازم سوال کرد : همیشه کنارش میمونم ؟

صبر کن ببینم . نکنه

...نکنه اون جمله رو نیما پرسید؟

وای خدای منمن چی کار کردم؟؟

خواستم بگم: سرتکون دادنم تائید حرفش نبود اما همینکه

لب باز کردم، در اتاق زده شد . بدون اینکه اجازه ای بدیم در باز شد .

مامان وخاله توی چارچوب در ایستاده بودن و کنجکاو

نگاهمون میکردن . وقتی لب خندون نیما رو دیدن خندیدن و خاله ناهید شروع کرد به کل کشیدن و از اتاق بیرون رفتن.

مبهوت یه

نگاه به در و یه نگاه به نیما انداختم . هنوز لبخند به لبش بود الان چی شد؟ دلیل کل کشیدنشون چی بود؟. یعنی فقط با یک

خندیدن فکر کردن موافقیم؟! .

خدایا از کار بنده هات در عجبم چرا سوال نمیپرسن؟. فقط برای یه لبخند ساده میبرن میدوزن و

تنت میکنن!! . بدون اینکه بپرسن؟.

سمیرا داخل اتاق شد . بغلم کرد و تبریک گفت .

از کارهاشون شکه شده بودم و قدرت تکلم یک

کلمه هم نداشتم . انگار کر و لال شده بودم و فقط نگاهش میکردم .

چادری سفید با گل های ریز نقشی روی سرم انداخت . دستمو

گرفت و بیرون برد .

مریم نازنین و الهام کناری ایستاده بودن . دوباره با کل کشیدن خاله شروع کردن به دست زدن . نازنین

خوشحال جلو اومد . توی بغلش منو فشرد و بوسید و نجوا گونه کنار گوشم گفت :

- من خوشبختیت رو میخوام خواهری میدونم که با

نیما خوشبخت میشی .

اومدن اسمی بجز سهیل کنار اسمم قلبمو به درد می آورد . اشک تو چشمام حلقه زد و آماده ی باریدن شد .

نازنین رفت و مریم جاشو گرفت . اون هم بغلم کرد و کنار گوشم آهسته گفت :

- پریسا به سهیل دل خوش نکن . چند روز پیش مادر

عرفان حرف از خواستگاری از فاطمه میزد . اونها میخوان که فاطمه زن سهیل بشه نه تو پس رهانش کن ؛ شما برای هم ساخته

نشدین .

انگار قلبمو دستش گرفته بود و با تک تک حرفاش قلبمو تکه پاره میکرد ! نه باورم نمیشه ... سهیل به من خیانت نمیکنه .

اون به جز من به کسی فکر نمیکنه .

از خودم جداش کردم و گفتم :

- داری دروغ میگی چرا اینکارا رو با من میکنین ؟

مریم برای

اینکه کسی شک نکنه دوباره بغلم کرد و کنار گوشم گفت :

- آروم دیونه میخوای بقیه شک کنن؟! تو تا حالا کی دیدی من بهت دروغ

بگم ؟ مطمئن باش اگه اونم تورو میخواست خودم کمکتون میکردم ، ولی الان چند ماه

گذشته حتی یکبار هم به مامان و باباش

درمورد تو حرفی نزده . با اینکه میدونست تو خواستگار داری اما چیزی نگفت . اون تورو به

اجبار داره تحمل میکنه . عاقل باش

پریسا نیما رو از دست نده .

نه باور نمیکنم ... داره دروغ میگه میدونم! ...

ولی مریم با بیرحمی تمام ضربه ی آخرم به قلبم زد :

-

تازه دیروز هم زن عمو سوسن به مادر فاطمه زنگ زد و قرار خواستگاری رو گذاشتن ...

اونها هم از خدا خواسته قبول کردن .

بااین

حرفش مردم انرژی تحلیل رفت آگه تو بغل مریم نبودم نمیتونستم روی پاهام بایستم .
مریم هم فهمید و محکم تر گرفتم دوباره

بوسیدم وگفت :

- پریسا ما خوبی تو رو میخوایم . حرفمونو گوش کن ضرر نمیکنی .

کمکم کرد کناری بشینم . دستام از استرس یخ زده

بود . انگار به مسلخ مرگ آورده بودم تا قربانی خودخواهیه خانواده ام بشم .

سهیل یعنی مریم راست گفت ؟ تو به اجبار تحملم

میکردی ؟ مادرت دوست داره فاطمه عروس خونت بشه ؟ پس من چی ؟ منکه تموم
عشقم رو به پات ریختم کجای زندگیت قرار

دارم ؟ یعنی تموم اون نجوهای عاشقانه دروغ بود ؟...

صدای مریم مدام در سرم اگو میشد :

آگه اونم تو رو میخواست توی این مدت

به پدر و مادرش میگفت .

این حرفش تیشه بود که جونم میزد . تیغ حرفش به قدر تیز بود که داشت درخت امید و
عشقم رو توی

قلبم از پای در می آورد . اگه سهیل منو میخواست بااینکه میدونست خواستگار دارم به پدر و مادرش میگفت نه اینکه دست دست

کنه .

عقل و قلبم در جدال نابرابری افتاده بودن . عقل میگفت حق باخانواده مریم راست میگه نیما رو قبول کن تا از ازدواج سهیل

خرد نشی بفهمه تو هم کم خواهان نداشتی .

دلم میگفت نهاینکارو نکن سهیل دروغ نگفته .

خدایا خدا کجایی ؟ کجایی تا

بهم بفهمونی این وسط به حرف کی گوش کنم . عقلم یا دلم ؟

سربلند کردم . نیما داشت با مردی صمیمانه صحبت میکرد . فکر کنم

عمویش بود . بغضم آماده ی شکستن بود . ای کاش قلم پام میشکست و دنبالشون نمی آمدم . چادرم رو جلوتر کشیدم تا اگه

بغضم فرو ریخت کسی متوجه نشود . حس کردم کسی با فاصله ی کمی کنارم نشست . سرم و کمی کج کردم . نیما بود که کنارم

نشسته بود تا عمویش صیغه عقد رو جاری کنه . کمی خودم رو کنار کشیدم ولی بی فایده بود . سمیرا کنارم نشسته بود . فاصله

گرفتم بی تاثیر بود . انگار خود نیما متوجه شد و کمی کناررفت تا این نزدیکی اذیتم نکنه .

برای آخرین بار با التماس به خانواده ام

که شاهد خطبه ی مرگم بودن نگاه کردم تا شاید نجاتم بدن . ولی اونها مصمم بودن تا این صیغه جاری بشه .

عموی نیما از مامان و

بابا کسب اجازه کرد و مقدار مهریه رو پرسید.

خاله همون موقع انگشتی دستم کرد وگفت :

- این هم مهریه ی عروسم .

عروسم

عروسم !.... چقدر بااین کلمه غریبه بودم . من فقط عروس یک نفرم اگرچه در ظاهر با کس دیگری پیمان میندم ولی دلی در سینه

ندارم که تقدیمش کنم . دل من عروس کسه دیگریه .

عمو لبخندی زد و گفت :

- به سلامتی و میمنت.

چه میمنتی به خداوندی خدا

قسم که این عقد نحسی بیشتری داره تا میمنت !... وقتی دلم باهاش غریبه است . خوندن عقد چه فایده داره ؟

شماره های معکوس

پایان روزهای عاشقی شروع شد .

عمو بسم الله گفت و شروع کرد به خواندن .

زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي بِرِيسَا مُوَكَّلِي نِيْمَا فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ

عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ

قَبْلُ التَّزْوِيجِ لِمُوَكَّلِي نِيْمَا .

اشکهایم بی وقفه میبارید چشمان رو بستم زجرکشیدن خودم رو نبینم .

باتموم شدن

خطبه ی عقد توسط عموی نیما صدای دست بالا رفت .

تمام شد !.... دیگه هیچ تعلقی به سهیل ندارم . حتی فکر کردن بهش خیانت

محسوب میشه . ولی چطوری ؟ مگه میتونم ؟ این عشق یک روزه نبود که زود فراموشش
کنم . در عمق وجودم ریشه کرده به این

راحتی ها کنده نمیشه .

سمیرا چادر رو از روی صورتم کنار زد !... بهت زده به چشمان اشکیم خیره شده بود . با
تعجب به دانه دانه

اشک هایی که از چشمانم سرازیر میشدن نگاه میکرد . مبهوت پرسید :

- پریسا ... ناراحتی ؟ چرا داری گریه میکنی ؟

نیما هم صدای

سمیرا رو شنید و با تعجب نگاه میکرد . مامان فوری کنارمون نشست . برای رفع رجوع خندید و گفت :

- احساساتی شده فکر میکنه

حالا که عقد کرده باید از پیشمون بره .

به طرفم برگشت . صورتم نوازش کرد و گفت :

- عزیزدلم حالا حالاها پیش خودمونی . این فقط

یه محرمیت ساده بود . حالا هم بخند تا خیالشون راحت بشه . بخند .

لبهام از هم کش دادم . نمیدونم اصلا شبیه خنده شد یا نه ؟

فقط به خاطر اینکه از سر خودم بازشون کنم .

سمیرا با حرف های مامان و خنده ی زوری من قانع شدن و کنار رفت . ولی نیما

خودشو بهم نزدیک تر کرد و گفت :

- حالت بهتره ؟

از این فاصله ی کم بینمون عذاب وجدان گرفته بودم . ته قلبم حس میکردم دارم

به سهیل خیانت میکنم . اشکهای صورتم رو پاک کردم و خودم کنار کشیدم . با لحنی سرد
گفتم :

- بله . حالم خوبه لطفا موضوع رو

بزرگش نکنین !...

مامان نامحسوس چشم غره ای به خاطر لحنم نثارم کرد . دوباره خندید و گفت :

- بلند شین ... بلند شین دست همو

بگیرین برین تو اتاق یکم خلوت کنین تا حال پریسا هم خوب بشه ...هنوز شکه ست .

نیما لبخندی روی لباش کش اومد . لب باز

کرد که زود به حرف اومدم و گفتم :

- نیازی نیست !... گفتم که خوبم میشه بس کنی مامان ؟

خنده از لبان نیما پر کشید و ناچار حرفم

تأیید کرد و گفت :

- بله حق با پریساست . جلوی دیگران هم خوبیت نداره . همینجا راحتیم .

از اینکه ذوقش و کور کرده بودم انگار

سطلی آب خنک روم خالی کردن . نیش خندی زدم و روم برگرداندم . میدونستم اون توی

این ماجرا مقصر نیست . ولی هنوز

نتونسته بودم باهاش کنار بیام . هنوز در قلبم روش قفل بود .
یک ساعتی از محرمیتمون میگذشت . نیما تمام مدت سعی میکرد

خودشو بهم نزدیک کنه ولی برعکس من ازش فراری بودم . انگار همین چند آیه روش اثر
کرده بود . همه ی شرم و خجالتی بودنش

رو کنار گذاشته بود... بدون پسوند و پیشوند صدام میزد یا بی پروا بهم خیره میشد . انگار
از همین الان خودش رو مالکم میدونست

یازده شب بود . بابا یاعلی کنان بلندشد و گفت :

- خوب با اجازه دیگه رفع زحمت کنیم خانوم....بلند شو .

همه به طبیعت از بابا

سریا ایستادیم . خاله کنار مامان اومد و گفت :

- حالا چه عجله ای دارین . شب و بمونین .

مامان صورت خاله اش بوسید وگفت :

ممنون خاله جون . نه دیگه زحمتو کم کنیم . راه هم طولانیه .

خداحافظی کردم و خواستم از کنارشون ردبشم که خاله دستم رو گرفت

و گفت :

- ولی بذار پریسا امشب اینجا بمونه .

با شنیدن این حرف از دهان خاله شکه شدم!...فوری به مامان نگاه کردم و سرم رو

به نشونه ی نه تکون دادم و با تموم وجود از مامان خواستم که مخالفت کنه .

مامان از دیدن عکس المعلم خنده ی مصلحتی کرد

وگفت :

- خاله فدات شم باباش اجازه نمیده . حالا ایشالله عقد رسمی که شد مال خودتون شبانه

روز اینجا باشه من حرفی ندارم .

ولی الان باباش نمیداره .

از مخالفتش نفس آسوده ای کشیدم .

خاله از مخالف مامان بهش برخورد و با کنایه گفت :

- نمیخواستم

بمونه که پیش نیما بخوابه . نترس خودم حواسم هست . خواستم بمونه که فردا با نیما برای

آزمایش قبل عقد برن .

مامان که دید

خاله از دستش ناراحت شده فوری بوسش کرد و دلجویانه گفت :

- الهی فدات شم خاله . پیش نیما هم بخوابه شوهرشه طوری نیست

. فقط این وسط باباش یکم سخت میگیره . اصلا آقا نیما رو بفرستین خونه ما تا فردا با پریسا آزمایش برن .

از حرف مامان چشمام

گرد شد و مبهوت نگاهش میکردم . یه لحظه دیدم نیما پشت سر مامانش ایستاده و داره با خنده نگاهم میکنه . نکنه حرفهای این

دوتا رو شنیده و داره میخنده .

خاک بر سرم حیثیتم به باد رفت .

خاله به اجبارخندید و گفت :

- نه . نمیخوام اونجا بیاد . خونه سمیرا

هست . امشب میفرستم باهشون بیاد فقط فردا صبح پریسا حاضر باشه تا معطل نشه .

توقع داشتم مثل دفعه قبل مامان مخالفت

کنه . ولی برعکس تصورم گفت :

- باشه . مشکلی نیست . پس صبح به پریسا میگم منتظر باشه .

دیگه نمودم که از حرفاشون

بیشتر حرص بخورم . با نیما هم خداحافظی نکردم . از در بیرون زدم و توی ماشین نشستم

نیما تاجلوی در همراهیم کرد . آخرطاقت

نیاورد وگفت :

- خداحافظ. نگاهش کردم قیافه اش پکر بود . لابد توقع یه خداحافظی عاشقانه ازم داشت . آهی از سینه ام کشیدم و

گفتم :

- خداحافظ.

عذاب وجدان گرفته بودم . اون چه گناهی داشت که باید این رفتار منو تحمل کنه . ولی تقصیر من نیست . این

باید از کسائی بپرسه که برای زندگیمون تصمیم گرفتن . سرم رو بالا گرفتم . به آسمون خیره شدم . امشب آسمون مشکی یک دونه

ستاره نداشت . در دلم گفتم :

- خدایا انگار امشب آسمونت مثل دل من تاریک تاریکه بدون هیچ نور امیدی خدایا کجای این

تاریکی هستی ؟ این چه سرنوشتی بود که نصیبم کردی ؟

بعد ده دقیقه بلاخره مامان از خاله اش دل کند و سوار شد . از همون اول

خودم به خواب زدم تا نه حرفی بزنم نه چیزی بشنوم .

روی صندلی دراز کشیدم بابا بوقی زد و راه افتاد .

چشمام بستم تا بخوابم

ولی تازه بغضم فرصت پیدا کرد و نمایان شد .
اشک ها صدا از روی صورتم فرود میومدن . حق گریه نداشتم و گرنه مأخذه میشدم .

فقط میتونستم در تنهایی خودم اشک بریزم . اون هم بی صدا غریبانه
کلافه از این روز نحس و خسته وارد اتاق شدم . لباس هام

رو میکنم و با حرص پرتشون میکردم . سرم رو توی دستام گرفته بودم . از درد داشت
منفجر میشد . خدایا چقدر تا کی باید تحمل

کنم ؟

صدای مامان هنوز تو گوشم بود . وقتی بابا رفت تا بخوابه مامان رو بهم گفت :
- فردا ساعت هفت حاضر میشی . نیما میاد

دنبالت تا بری آزمایشگاه .

تا این شنیدم جبهه گرفتم و گفتم :

- من فردا جایی نمیرم . بگو نیاد.... میخواستی وقتی داشتین قرار

میداشتین نظر منو هم بپرسین .

مامان از حرفام جوش آورد و با پرخاش گفت :

- تو غلط میکنی که نمیری . مگه دست خودته . دیگه

نیما شوهرته باید به حرفاش گوش کنی . پریسا به خداوندی خدا بخوای اذیت کنی و منو
این وسط خراب کنی بیچاره ات میکنم .

مثل امشب دختر خوبی میمونی تا این ماجرا ختم به خیر بشه . فهمیدی ؟

در جوابش گفتم :

- هان...میخوان لال بشم . که هر

تصمیمی که باب میلتون بود برام بگیرین ؟ نه دیگه نمیتونم بسه هرچی ساکت موندم .

مامان جلو اومد و گفت :

- چیه شیر شدی ؟

کاری نکن به بابا و داداشات خودسریات گزارش بدم . اون موقع تو میدونی و

نیش خندی زد وگفت :

- میدونی که چیکارت میکنن

؟ پس مثل یه دختر خوب هرچی برات تصمیم میگیریم گوش کن .

بااین حرفش بغض گلوم گرفت . اره میدونم چیکارم میکنن . این

دخترها خونشون حلاله و در حد مرگ کتک میخورن تا بمیرن !... چرا چون عاشق شدن ؟

فقط همین...جرمشون همین بود !...

دلم

گرفته بود . دیگه برام فرقی نداشت . سرنوشت چه بلایی میخواد سرم بیاره . شدم مرده ی متحرک !... ولی فقط یه امشب میخوام

واسه ی خودم بشم !.... یه امشب میخوام واسه عشق از دست رفته ام عزاداری کنم !...
میشه ؟ خدا اجازه هست ؟ یا این هم گناهه

؟ موبایلم رو درآوردم . خاموش بود به شارژ زدم و روشنش کردم . تصادفی آهنگی رو پلی کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم .

ولی با شنیدن اولین کلمه اش بغضم ترکید .

تورو خدا بعدمن مواظب خودت باش
گریه نکن آروم بگیر به فکر زندگیت باش
غصه ام

میشه اگه بفهمم داری غصه میخوری
شکایت از کسی نکن بااینکه خیلی دلخوری
دلت نگیره مهربون عاشقتم این و بدون دلم گرفته

میدونی از هم جدا کردنمون
دل نگرونتم همش اگه خطا کردم ببخش
بازم منو به خاطر تموم خوبیات ببخش .

منو ببخش منو ببخش

اواسط آهنگ بود که موبایلم زنگ خورد . با ترس برش داشتم . با دیدن اسمش گریه ام شدت گرفت .

سهیل . چرا حالا ؟ من

چطوری جوابتو بدم ؟ دیگه مال تو نیستم . دیگه بهت نامحرمم . دیگه گناهه صداتو بشنوم . دیگه برام غریبه ای .

ای خداااااااااا .

کجایی ؟ این چه سرنوشتیه !... چرا ؟ آخه چرا ؟ مگه من چه گناهی کردم که اینطوری داری تنبیهم میکنی ؟

آهنگ میخوند و من

گریه میکردم !... موبایل زنگ میخورد من زجه میزدم !... خدا سکوت کرد بود و من اسم سهیل رو میبوسیدم وبه سینه ام میفشردم

!... ولی کاری از دستم بر نمیومد .

(سهیل)

از صبح دلشوره داشتم . مدام فکرم درگیر پریسا بود . دلم میخواست فرصتی

گیر میاوردم و برایش زنگ میزد .

ولی نمیتونستم متهمی تحویل داده بودن که دادگاه ببرم . جرمش قتل عمد بود .

تو راه چند باری

تلاش کرد از دستم فرار کنه . اول سعی کردم محارث کنم ولی بی فایده بود . آخر طاقت
نیاوردم و تموم دق و دلی ناراحتیم و

دلشوره ام رو سرش خالی کردم . با قنداق اسلحه ای که همراهم بود ضربه ای به شکمش
زدم . آخی گفت و از درد خم شد . سر

بلند کرد و با لحن لاتی گفت :

- اگه اون اسلحه دست من بود . الان تو هم پیش همه اونهایی که کشته ام بودی .

هنوز داشت برام

پرویی میکرد . با تموم قدرتم ضربه ی محکمی به کمرش زدم .

از درد کاملا روی زمین افتاد و بیحال شد . چند دقیقه ای که گذشت

از پشت لباسش رو کشیدم تا بلند بشه . با تشر کنار گوشش گفتم :

- من امروز اعصاب ندارم . کاری نکن که حتی جنازه ات هم به

دادگاه نرسه ... برام کاری نداره گلوله ای حرومت کنم تو پرونده هم مینویسم میخواستی
فرار کنی مجبور بودم بزنت ... توهم که

حکمت اعدامه فکر نکنم برات فرقی داشته باشه . پس اگه نمیخواهی کار دستت بدم مثل یه بچه ی خوب راه بیوفت .

به اسلحه به

پشتتض ضربه زدم و گفتم :

- یالا راه بیوفت .

اسلحه رو دم در دادگستری تحویل دادم و وارد سالنش شدیم !... مثل همیشه شلوغ

بود . مملو از آدم هایی که یا شاکی بودن یا متهم یا حقی ازشون ضایل شده بود ؛ یه عده هم برای طلاق اومده بودن . همه جور

آدمی میتونستی داخلشون پیدا کنی . جو محیطش خیلی سرد بود . انگار همه طلبکار بودن . متهم رو روی صندلی سالن نشوندم و

خودم کنارش ایستادم . خانواده های مقتولین هم اومده بودن . از چهرشون مشخص بود که اگه کسی که خانوادشون از هم پاشونده

رو تنها گیر میگردن خونش میریختن . ولی الان از ترسم و اخمی که داشتم جلو نمیومدن . یک ربعی گذشت تا اسم متهم خونده شد

. اول ما بعد هم خانواده هایی که شاکی بودن داخل اومدن .

قاضی اومد و پرونده به جریان افتاد . بعد از خوندن اتهاماتش قاضی

برای آخرین بار خواست تا دلیل به قتل رسوندن مقتولین رو بشنوه .

جوابی داد که همه ی حضار رو شگفت زده کرد . متهم ن . م

بلند شد و لبخندی زد که چهری زشتش رو صدبرابر زشت تر کرد . با همون لحن لاتیش گفت :

- آق قاضی من عاشق صدای تیکی

ماشه ام ؛ دودی که از اسلحه بیرون میاد رو دوست دارم . با شنیدن خورد شدن استخون اون طرف خدایی خیلی حال میکنم . اینها

برام زندگی بود.

همه ی خانواده ها صداشون در اومد و شروع کردن به نفرین کردن .

قاضی با چوب که در دست داشت محکم به میز

زد و گفت :

- ساکت وگرنه همه رو بیرون میفرستم .

با تشرش سکوت برقرار شد ولی صدای هق هق گریه داغ دارها رو میتونستی

بشنوی .

قاضی با لحن محکم گفت :

- خوب پس گفتم عاشق این چیزهایی درسته ؟

متهم دوباره خنده ی چندشی کرد و گفت :

- دقیقا

آق قاضی لذت میبرد ازشون .

قاضی با خشم گفت :

- الان حکمی برات مینویسم که خودت حض کنی .

پرونده ای که جلو روش باز کرد و چند جمله ای نوشت . مهر کرد و با لحن محکمی گفت :

- حکم این پرونده قصاص با اعمال شاغه

است . پایان جلسه ...

بلند شد و بیرون رفت . وقتی قاضی خارج شد همه ای داخل اتاق شکل گرفت . باکمک نیرویی که داخل

اتاق بود . خانواده ها رو مهار کردم متهم رو بیرون بردم .

سوار ماشین زندان شدیم و به طرف زندان راه افتادیم .

نیم ساعتی طول

کشید که رسیدیم . وقتی زندانی رو تحویل دادم . یکساعت برای استراحت فرصت داشتم از خستگی سریع خوابم برد .

نمیدونم چقدر

خوابیده بودم که با تکون دادن موافقم بیدار شدم . از ترس اضافه خدمت فوری سر پا ایستادم و احترام گذاشتم .

اخمهاش درهم بود

با تشر گفت :

- مگه خواب مرگ رفته بودی که بلند نشدی ؟ پنج دقیقه ی دیگه سر پستی وگرنه یک هفته اضافه خدمت میخوری

فوری احترام گذاشتم و به طرف در دویدم . توی راه لباسم مرتب کردم . با تموم توانم به طرف برجک میدویدم . راه یک ربع رو در

پنج دقیقه طی کردم وقتی رسیدم سرباز برج تعجب کردو گفت :

- چرا اینقدر زود اومدی ؟ من ده دقیقه ی دیگه پستم تموم میشه

با شنیدن این حرفش وارفتم . از حرص زیر لب گفتم :

- ای توف به ذاتت بیاد .

ناچار ده دقیقه ای پایین معطل شدم تا وقت پستم

رسید .

تموم این دوساعت به سختی گذشت . هر دقیقه اش ساعت ها طول میکشید .

مدام منتظر بودم تا ثانیه ها بگذره و برم به

پریسا زنگ بزدم... این دلشوره تموم شدنی نبود تا صدای پریسا رو نمی شنیدم آرام
نمیشدم .

به هر بدبختی بود این دو ساعت رو

تحمل کردم!... پست رو تحویل دادم . فوری خودم روبه کیوسک رسوندم . ولی هر چه
شماره میگرفتم یک جمله بیشتر نمیگفت :

-

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد .

با حرص گوشی تو جایگاهش کوبیدم و به طرف سالن غذاخوری راه افتادم .

ساعت یازده

شب بعد حموم ده دقیقه ای دوباره به طرف کیوسک رفتم . شماره اش رو گرفتم . اینبار بوق
خورد خوش حال از اینکه حالا صداش

میشنوم منتظر شدم . ولی هر چه بوق میخورد جواب نمیداد.

. اشغال شد . دلشوره ام دو برابر شده بود . با اضطراب دوباره گرفتم باز

جواب نداد . دفعه سوم با ترس شماره رو گرفتم ولی ... ولی خاموش بود.

چرا؟ یعنی چی شده ؟ اتفاقی افتاده . خدایا حالا من بااین

دلشوره ام چیکار کنم .

(پریسا)

ساعت هفت نیما پیداش شد . مشخص بود از اون آن تایم هاست . مامان مدام به خاطر

بیخیالیم سرزنشم میکرد . دونه دونه لباس هام روی تخت آماده گذاشت تا مبدا آقا
نیماشون منتظر بذارم .

ولی برعکس من بیخیال

گذر زمان به آهستگی لاکپشت کارهام میکردم .

مامان هر دودقیقه یکبار میومد و با حرص میگفت :

- ذلیل شی دختر آبروم بردی

!....این پسر بیچاره دم در معطل توئه ، هرچی میگم بیا تو میگه نه حالا پریسا میاد . توهم
که فکر کردی پرنسسی با ناز و آدا

کارهات رو انجام میدی . بیا برو خبرت بیاد پسر مردم یخ زد .

جلوی آینه ایستاده بودم و داشتم روسریم مرتب میکردم . خواستم

یکبار دیگه بازش کنم که مامان از پشت سر دستم رو کشید و به طرف در برد . ایستادم و گفتم :

- بذار لااقل دفترچه بیمه رو بردارم

مامان عصبانی دوباره راه افتاد و منم کشون کشون به دنبالش . همون طور میگفت :

- خودم گذاشتم توکیفت . توکه معلوم نیست

کجا سیر میکنی .

ساعت نگاه کردم هفت و ربع بود . هنوز برای بیرون رفتن زود بود . دوباره ایستادم ؛ مامان عصبی به طرفم برگشت

. چهره ام مظلوم کردم و گفتم :

- خو صبحانه نخوردم گشمنه .

مامان دیگه داشت از سرش دود بلند میشد . عصبانی گفت :

- گشنه

چیه ؟ دو ساعت نمیتونی دندون رو جیگرت بذاری ؟ برای آزمایش باید ناشتا باشی .

به طرف در هول داد و گفت :

- پری تا دودقیقه

دیگه رفتی رفتی . وگرنه من میدونم و تو فهمیدی؟

ناچار کفشام پوشیدم و به طرف در رفتم . نیما رو دیدم که جلوی در منتظرم

ایستاده بود . وقتی نگاهش بهم افتاد خنده روی لبانش اومد . درو بستم و به طرفش رفتم .
جلو اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد

. نگاهی به دستش کردم . خیلی سرد دستم رو جلو بردم و باهاش دست دادم . برعکس من
نیما به گرمی دستم رو فشرد و گفت :

-

سلام خانومی خوبی عزیزم ؟ صبح قشنگت بخیر .

از شنیدن این حرفها نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم . چقدر از دیشب تا حالا

لفظش صمیمانه تر شده ؟ اخیانا دیشب سرش به جایی اصابت نکرده ؟ مگه میشه ؟
نگاه ازش گرفتم و خودم و جمع و جور کردم ؛

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با همون لحن سردم گفتم :

- سلام . ممنون .

از اینکه دستم رو بیرون کشیدم و مثل خودش گرم

استقبال نکردم پکر شد و ناراحت نگاهم میکرد . بی خیال نگاهش به طرف خیابان راه
افتادم .

چند قدمی دور نشده بودم که صدام زد

. کلافه برگشتم و گفتم :

- دیگه چیه ؟ چرا راه نمیوفتین ؟ اگه دیرشد هیچ ربطی به من نداره ها ! از الان گفته باشم
بعد نخواین

تقصیرها رو گردن من بندازین .

از حرفام خنده اش گرفته بود . با همون لبخندی که داشت ریموی که در دستش بود رو زد
و

درماشینی که بهش تکیه زد بود رو باز کرد و گفت :

- باید سوارشی تاراه بیوفتیم .

دوباره خندید و در ادامه گفت :

- تا خدایی نکرده

نخواه تقصیرها گردن تو بیوفته ...

خودش هم به طرف دیگه ی ماشین رفت و سوار شد . هنوز سرجام ایستاده بودم و نگاهش

میکردم . هر دفعه دوباره خنده رو از سر میگرفت . با سر اشاره کرد که برم سوار شم .

پشت چشمی برایش نازک کردم و به طرف

ماشین راه افتادم . نشستم درو بستم قبل از اینکه راه بیوفتیم حرفی که ذهنمو مشغول

کرده بود پرسیدم :

- مگه شما ماشین

داشتین ؟

دوباره با حرفم خنده اش گرفت . نمیدونم آخه کجای حرفم خنده دار بود که خودم نمیدونم .
استارت زد و راه افتاد و در

جوابم گفت :

- نه ... سمیرا امروز ماشینش رو بهم قرض داده تا اذیت نشیم .

ابروی بالا انداختم . صاف نشستم و نیم نگاهی بهش

انداختم . هنوز لبخند به لب داشت و هر دفعه نگاهی بهم میکرد و دوباره خنده اش تجدید
میشد .

از کارش عصبی شدم . یکدفعه

به طرفش برگشتم و گفتم :

- کجای حرفام خنده داره که هی خندتون میگیره ؟ یا شایدم قیافم خنده داره که بهم
میخندین اره ؟

از

لحن حرفام تعجب کرده بود . خنده از لباش پرکشید و مبهوت نگاهم میکرد . خودمم
نمیدونم چه مرگمه شده !... این بیچاره ی از

همه جا بیخبر چه گناهی داره که هی بهش میپریم ؟ از دست خودم کلافه شدم ... برگشتم و
صاف نشستم .

اونم دیگه نه خندید نه

حرفی زد . ساکت مشغول رانندگی شد .

وقتی به آزمایشگاه رسیدیم . من پیاده شدم تا نیما ماشین رو پارک کنه . بدون اینکه

منتظرش بمونه . داخل حیاط شدم و روی نیمکت های کنار دیوار نشستم . زوج های جوان شاد و خوش حال کنارهم روی نیمکت

مینشستن و در گوش هم نجوای عاشقانه میخوندن . دلم از دیدن این صحنه گرفت . آهی از سینه کشیدم . چرا نباید قسمت من

این نجواها باشه .

یکدفعه نیما رو کنارم دیدم . کلافگی از چهره اش مبارید . تا نگاهم به خودش دید گفت :

- کجا رفته بودی

؟...اون موقع تا حالا دارم دنبالت میگردم !... چرا نموندی باهم پیام ؟

سکوت کرده بودم و فقط نگاهش میکردم . تا دید جوابش رو

نمیدم . پوفی کرد و تنها داخل سالنی تابلو زده بود محل نمونه گیری رفت .

چند دقیقه ای که گذشت . نیما پیداش شد کنارم نشست و

با خودکاری که از جیبش در آورد شروع کرد به پر کردن برگه هایی که دستش بود !...

به فرم من که رسید بدون اینکه کلمه ای ازم

سوال کنه تند تند مینوشت . همه ی اطلاعات شخصیم . از تولد ، شماره شناسنامه ، همه چیز رو حفظ بود . نتونستم جلوی خودم رو

بگیرم و پرسیدم :

- ببخشین آقا نیما ... میشه بدونم شما از کجا اطلاعات منو میدونید ؟... تاجایی که یادم میاد به شما نگفته بودم .

دوباره از حرفام لبخند به لبش اومد و گفت :

- اولاً نیما نه آقا نیما !... دوماً وقتی دم در معطل خانوم خانوما بودم مامانت

شناسنامت رو بهم داد که گم نشه ؛ منم از روی بیکاری شروع به خوندش کردم !... سوماً چرا اینقدر رسمی باهام حرف میزنی ؟

ناسلامتی زن و شوهرم .

از یاد آوری اینکه به زور وارد زندگیم شده دوباره لحنم خشک و رسمی شد ؛ رو برگردوندم و گفتم :

- هنوز

عادت نکردم . همیشه با غریبه ها اینطوری حرف میزنم .

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم ولی توجهی بهش نداشتم اون

هم سنگینی نگاهش رو برداشت . فرم رو تکمیل کرد بیحرف دستم داد تا برای آزمایش
برم !....

دیگه خودمو تسلیم سرنوشت کرده

بودم . بلندشدم و به طرف قسمت نمونه گیری بانوان راه افتادم . یک ربعی طول کشید تا
نمونه گیری انجام بشه . خانومی که

مسئول آزمایشگاه بود فرمم رو مهرکرد و تحویل داد.

دوباره به همون جای قبلی که نشسته بودم برگشتم . نیما هنوز نیومده بود .

محوتماشای دختر پسرایی که برای آزمایش میرفتن بودم که کیفم روی ویبره رفت .

فکر کردم باید مامان باشه . احتمالا میخواد آمار

بگیره ببینه کارمون کی تموم میشه . گوشی در آوردم ولی با دیدن اسمی که روی صفحه
خودنمایی میکرد خشکم زد .

سهیل خدایا

جوابشو چی بدم ؟ دیگه چطور میتونم باهاش حرف بزنم ؟

بغض کرده بودم . دلم بی طاقت شنیدن صداش بود . روحم پر میکشید تا

یک بار دیگه بهم بگه پریسا خانومم . ولی دیگه نمیشه ؟ دیگه نمیتونم ... گناهه آه خدایا
چقدر این لحظه ها سخته . سخته

روح بال بال بزنه برای شنیدن صدای عشقت ولی ازش محروم باشی . اشک توی چشمام
حلقه زده بود . گوشه برای خودش زنگ

میخورد ولی دست بردم و باتری رو در آوردم . ببخش سهیلم ولی نمیتونستم . در توانم نبود
بهت دروغ بگم . آهی پراز درد از سینه

ام خارج شد . سرم بالا گرفتم . آسمون بی کرانش مقابل چشمام خودنمایی میکرد . لبخند
تلخی زدم و گفتم :

- میبینی خدا ؟ حالمو

میبینی؟ ... میدونم داری امتحانم میکنی ! سخته ... خیلی سخته ولی تحمل میکنم . فقط
خودت صبرشو رو بهم بده .

نیما رو از دور

دیدم که به سمتم میومد . لبخند به لبهاش بود . لبخند اون از شادی ولی از من تلخ تلخ
طوری که تلخیش دلمو میزد . مونده بودم

توی دوراهی . باید از کدوم طرف میرفتم ؟

رسید و خودشو کنارم ولو کرد و گفت :

- آخیش تموم شد .

پلاستیکی پر از خوراکی جلوی

روم ظاهر شد . نگاه کردم نیما با لبخند اشاره ای به پلاستیک زد و گفت :

- بفرما بانو ... بخور که بدجور دارن بهمون چشمک

میزنن! ... هیچی صبح تا حالا نخوردیم ضعف میکنیم .

از مهربونش خجالت کشیدم . سرم رو زیر انداختم بغض بدجور راه گلوم

گرفته بود . نیما چه بدی در حقم کرده بود که باید قربانی خودخواهی خانواده ام بشه .

نه ... هنوز دیر نشده . میتونم جبران کنم .

باید جفتمون از این وضع خلاص بشیم . نمیتونم یک عمر بهش محبت دروغی تحویلش بدم .

لب باز کردم . میخواستم تموم ماجرا

رو براش تعریف کنم .

ولی نیما زودتر لب باز کرد وگفت :

- میدونی پریسا ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد .

کنجکاو منتظر ادامه ی حرفش شدم . نفسی تازه کرد وگفت :

- اولین باری که خونه آقاجونت دیدمت یه حسی توی وجودم به

جوشش افتاد . یه انرژی باعث میشد مدام نگاهم دنبال باشه . نمیدونم میتونم اسمش رو

عشق در یک نگاه بذارم یا نه ؟ ولی

حسم خیلی قوی بود .

لبخندی زد وگفت :

- باورت همیشه آگه بگم اون روزی که باهم امامزاده رفته بودیم اونجا از خدا خواستم تو

شریک زندگیم بشی .

شنیدن این حرفها از دهان نیما شکم کرده بود . باورش برام سخت بود . مبهوت نگاهش میکردم . نگاهی بهم

انداخت . از دیدن تعجبم خندش گرفت وگفت :

- ولی هیچ وقت به فکرم خطور نمیکرد . دعاهام به این زودی مستجاب بشه . وقتی

مامان تو مهمونی دیشب گفت تو از بچگی نامزدم بودی . هم شکه شده بودم هم از خوش حالی روی ابرها سیر میکردم !...وقتی هم

تو قول دادی تا آخر عمر کنارم میمونی انگار خدا دنیارو دودستی بهم داده بود .

ولی...ولی این غریبگی این کناره کشیدن . نمیفهمم

. چرا ازم دوری میکنی ؟

خدایا حالا چی جوابشو رو بدم !... اون توی دلش عروسیه و من عزادار عشقم تازه از دست دادم .

اون

خوش حاله به وصال یارش رسیده ولی من غمگین از جدایی یار .

خدایا کمکم کن ...

منتظر بود تا جوابش رو بدم . آب دهانم رو

قورت دادم . چشمام رو بستم تا جرات داشته باشم همه ی حرف ها رو بهش بزنم . پیش
خودم گفتم مرگ یکبار شیونم یکبار . لب

باز کردم و گفتم :

- من

همون موقع موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن . هنوز چشمام بسته بود ... از صدای خش
خش لباسش

فهمیدم که موبایلش در آورده . بعد چند لحظه گفتم :

- ببخشید سمیراست .

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم . صدای قدم هاش

شنیدم که ازم فاصله گرفته . چشمام باز کردم خیره نگاهش میکردم . کمی اون طرف تر
رفت و جواب داد . گرم حرف زدن شد فکرم

مشغول بود . به این فکر میکردم اگه از تموم ماجرا باخبر بشه فکر بد در مورد من نمیکند ؟

اصلا از کجا بگم ؟

چطوری شروع کنم

...؟

اگه بگه اول کی با سهیل ارتباط شروع کرد چی بگم ؟ چطوری ثابت کنم من بی تقصیرم ؟

اگه...اگه به خانواده ها بگه چی ؟

وای خدا آبروریزی میشه . بابام مامانم داداشام . وای فکر اینجا رو نکرده بودم !... اگه بفهمن با سهیل در ارتباط بودم خونم حلال

میشه . معلوم نیست چه بلایی سرم میارن . دلشوره و اضطراب بدی به جونم افتاده بود .

نیما تلفن قطع کرد و به طرفم اومد .

خدایا حالا چی جوابش بدم ؟ خودت کمک کن .

لبخند از روی لبهاش کنار نمیرفت . دستش رو به طرفم دراز کرد . با لحن پرمحبتی

گفت :

- بلند شو بریم سمیرا منتظرمونه .

تعجب کرده بودم از طرفی هم خوش حالم بودم که سوالش یادش رفته بود .

از ترس اینکه

دوباره کنار کشیدنم براش سوال نشه . بلاجبار دست در دستش گذاشتم .خوش حال از

اینکه همراهش شدم دستم رو به گرمی فشرد

. کمکم کرد بلندشم .

تا دم ماشین مدام با انگشتان دستم بازی میکرد . خوش حالی رو میتونستم از چهره اش
بخونم . ولی من یه

حس عجیبی داشتم . اولین بار بود جز پدر و برادرم دستم در دست کسه دیگه ای میرفت
دلم میخواست بیرون بکشم ولی نیما

محکم گرفته بود . انگار فکر میکرد میخوام فرار کنم .

در ماشین برام باز کرد و کمک کرد بشینم . کارهایی که انجام میداد برام تازگی

داشت . یه حس شیرین زیر پوستم تزریق میشد . حس اینکه کسی رو داری که ازت
حمایت کنه خیلی خوبه ...

ولی قلبم

سرسختانه داشت با حس نیما میجنگید و نمیداشت پا در قلمرو سهیل بذاره قلبم حس
خیانت به سهیل رو مثل خنجر گرفته بود

و داشت از درون نابودم میکرد . انگار میخواست با خنجرش تمام رشته های محبتم رو پاره
کنه تا فقط سهیل در وجودم باشه .

سر

دوراهی مونده بودم ...

حس امنیت با نیما یا عشق سهیل ؟

نیما محرمم بود ولی سهیل الان برام حکم غریبه رو داشت که فقط حسی

بهش دارم ولی نیما شوهرم بود .

انگار این صیغه ی عقد دیوار بتنی محکمی بین من و سهیل کشیده بود . قلبم باهام قهر بود .

چون داشتم باعقلم تصمیم میگرفتم .

سعی کرد فعلا افکارم رو کنار بذارم !... میخوام وقتی تنهام حس های درونم از هم تلفیق کنم .

الان فقط باعث میشد دوباره بهم بریزم و این اصلا جلوی نیما خوب نبود .

نیما سوار ماشین شد و استارت زد . دوباره دستم گرفت

روی دنده ماشین گذاشت و دست گرمش رو روی دستم قرار داد و راهی خونه ی سمیرا شدیم .

(سهیل)

از پادگان بیرون

زدم . سوز شدید میومد لبه های پلیورم رو جلوتر کشیدم . به طرف واحدی که توی ایستگاه اتوبوس بود راه افتادم .

گرمای مطلوب

داخل اتاقک هنگام سوار شدن برام لذت بخش بود . روی صندلی جای گرفتم .
فکر پریسا لحظه ای رهام نمیکرد . دلواپسش بودم .

هرچقدر هم سعی میکردم خوش بین باشم نمیشد . دلشوره ی عجیبی داشتم . احساس
میکردم قراره اتفاق بدی بیوفته .

ایستگاه

آخر

از صدای راننده از خواب پریدم . نفهمیدم کی خوابم برد . از ماشین پیاده شدم و نفسی
تازه کردم . به طرف کوچمون راه

افتادم . هنوز پارچه ی سیاه فوت عمه به در خونشون دار بود . نبود خیلی تو چشم میزد
ولی سعی میکردیم زیاد بهش فکر نکنیم تا

کمتر اذیتمون کنه .

درخونه رو باز کردم .عطر دلنشین چای تازه دم مامان لبخند به لبم آورد . بوش کل خونه
رو برداشته بود .

مامان رو دیدم که داشت به طرف اتاق مرضیه میرفت تا برای مدرسه بیدارش کنه . آهسته
به طرفش قدم برداشتم و از پشت بغلش

کردم .

از ترس جیغی زد . فوری برگشت تا منو رو دید لبخند جایگزین بهتش رو گرفت ؛ دستی
به صورتم کشید وگفت :

- سهیل

تویی مادر کی اومدی دردت به جونم .

دست پینه بسته اش رو بوسیدم وگفتم :

- تازه رسیدم .

خنده ای کردم وگفتم :

- هنوز این

وروجک بیدار نشده ؟

کلافه گفت :

- نه کلافه ام کرده . هر چی صداس میزنم انگار نه انگار .

به طرف اتاقش راه افتادم وگفتم :

- من

بیدارش میکنم فقط بی زحمت یه چایی مهمونم میکنی .

مامان قربون صدقه ام رفت وگفت :

- الان میارم عزیزم .

وارد اتاق خواهر

کوچولوم شدم . بااین که ده سالش بود ولی مثل یه بچه کوچولو میخوابید . کنارش نشستم . موهای روی صورتشو کنار زدم .

صورتش مهتابی بود . آروم دم گوشش گفتم :

- مرضیه خواهری . دادا سهیل اومده بیدار نمیشی ؟....

خندیدم و از کنارش بلند شدم

. از اتاق بیرون زدم به ثانیه نکشید که صدای جیغش در اومد . فوری از اتاق بیرون زد و گفت :

- مامان دادا سهیل کو ؟...

از پشت

ستون بیرون اومد وگفتم :

- اینهاش سرومرو گنده .

تا دید واقعا اومدم . جیغی از خوش حالی زد و بغلم پرید . بغلش کردم و یه دور

چرخیدیم .

مامان چایی به دست از آشپزخانه بیرون اومد وگفت :

- خیر ببینی مادر . بیدار کردن این وروجک کار حضرت فیله .

مرضیه

معارض گفت :

- إمامان .

به حالت قهر رفت تا دست و صورتشو بشوره .

به طرف مامان رفتم و گفتم :

- دست درد نکنه مامان . بخورم

برم که خیلی کار دارم .

مامان کنارم نشست و گفت :

- خیر باشه ؟ چی شده صبح به این زودی کجا میخوای بری؟

لبخند روی لبام اومد

وگفتم :

- خیره مادر خیره .

مامان خوش حال دست بالا برد وگفت :

- ان شالله خدا کمکت کنه .

دلم از دعاش آرامش گرفت چشمام

رو بستم و توی دلم گفتم آمین .

چایم سرکشیدم وبلند شدم . رو به مامان تشکر کردم .

به طرف اتاقم رفتم . لباس های بیرون آماده

کردم و پوشیدم . کیف پولم رو برداشتم و چکش کردم . وقتی مطمئن شدم کارتم هست

داخل جیبم گذاشتم و از اتاق بیرون زدم .

مرضیه هم آماده بیرون رفتن بود . سوار موتور شدم و گفتم :

- پیر بالا تا زود برسی دیرت شد .

جیغی از خوش حالی زد وفوری سوار

شد .

استارت زدم و راه افتادم . مرضیه رو که دم مدرسه پیاده کردم به طرف مقصد اصلی روندم

یک ربع بعد کنار خیابون موتور رو

پارک کردم . به سر در مغازه نگاه کردم . طلا فروشی گوهر . لبخند روی صورتم نقش بست
و داخلش شدم .

خوش حال از خریدم

بیرون اومدم .

باردیگه به انگشتر توی دستم نگاه کردم . حلقه ای ساده با تک نگینی روش تزئین شده بود
. تصور اینکه توی دستای

پریسا بشینه منو به وجد میاورد .

ذوق زده شروع کردم به شماره گیری پریسا دوست داشتم همین الان این خبر رو بهش
بدم .

شروع کرد به بوق خوردن . انگشتر روبه روی صورتم گرفتم . از نور خورشید برق میزد .
خنده روی لبهام اومد . هر آن منتظر بودم

تا صدای نفس زندگیم رو بشنوم! ... ولی یکدفعه بوق اشغالی خورد . تعجب کردم دوباره شماره رو گرفتم ؛ ولی به جای بوق صدای

اپراطور توی گوشم پیچید :

- دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد .

دوباره شماره گیری کردم ولی همون جواب قبلی شنیدم

.

یعنی چی ؟ چه اتفاقی افتاده؟

چرا پریسا جواب تلفن هام نمیده ؟

برای چی خطشو خاموش کرد ؟

نکنه اتفاقی افتاده و من خبر

ندارم؟

بی خبری داشت دیونه ام میکرد.

دلشوره دوباره به جونم افتاد ولی کاری از دستم برنمیومد .

دوباره برق انگشتر نگاهم به

خودش جلب کرد .

تموم ذوقم کور شده بود . انگشتر توی جعبه اش برگردونم و توی جیبم گذاشتم .

کلافه سوار موتور شدم . روشن

که شد تموم حرص عصبانیتم دلشورم رو سر گاز موتور خالی کردم .

با تموم سرعت میروندم . کاش میشد همین الان پیش پریسا

میرفتم تا تموم جواب سوالات ذهنم بپرسم .

هم از این دلشوره ی لعنتی که دیروز تا حالا به سراغم اومده بود خلاص بشم ولی

نمیتونستم .

نمیخواستم برای پریسا دردسری ایجاد کنم.

(پریسا)

با نیما خداحافظی کردم . در ماشین بستم و کلید داخل

فقل انداختم .

نیما بوق زد و حرکت کرد .

به محض اینکه وارد خونه شدم صدای فریادها و تهدید های وحید رو میتونستم بشنوم .

تعجب کردم در رو بهم زدم . یکدفعه دیدم وحید در سالن رو باز کرد تا ببینه کی اومده ؟

من رو که دید با کمر بند به طرفم دوید .

مامان با جیغ گفت :

- پریسا فرار کن !...!

ولی تا به خودم بجنبم اولین ضربه ی کمر بند روی کمر فرود اومد .

یک لحظه حس کردم

کاملاً نفسم قطع شد ... صدای عصبی وحید رو شنیدم که با فریاد گفت :

- که واسه من میرین آزمایش اره ؟ که میخواین عقد کنین

هان ؟

دومین ضربه رو که زد جیغی از درد زدم و روی زمین افتادم . چشمام سیاهی میرفت . از ته

دل دعا کردم کاش اونقدر بزنه تا

زیر دستاش جون بدم .

مامان وقتی دید وحید منو زیر ضربات شلاق کمر بند گرفته گریون به سمتم دوید.

خودش رو روم انداخت تا

سپر باشه . گریون رو به وحید گفت :

- زنش ... زن . چیکارش داری من که بهت گفتم اون اصلاً از برنامه ی دیشب روحشم

خبر

نداشت . برای چی داری میزنیش ؟

بدنم توسط مامان سپر بود . ولی پاهام بیرون بود . وحید ضربه ی بعدی رو محکم به پاهام

زد .

دردش تا عمق وجودم سوزوند . باعث شد از ته دل جیغ بزنم . گریه امونم رو بریده بود
ولی حرفی نمیزدم . نمیگفتم بس کن چون

میخواستم بمیرم .

مامان جیغ زد :

- زنش ... نامرد زن ؛ اون خواهرته ، رحمت کجا رفته !... باشه باشه هر چی تو بگی . میرم
...

میرم خواستگاری . ولی دیگه زنش .

مامان روبه آسمون دست به سینه کوفت و ادامه داد :

- ولی الهی که همچین چوبشو بخوری .

که بگی دل کی رو سوزوندم . که به خاطرش داری مارو اذیت میکنی .

وحید عصبانی دوباره ضربه ای به پاهام زد .

ضعف کرده بودم

و توان نداشتم فریاد بزنم . بدنم کاملا سر شده بود . مثل مرده روی زمین افتاده بودم .

عصبانی فریاد زد و گفت :

- نفرین نکن .

نفرین نکن وگرنه میکشمش .

مامان از دیدن حال من هول شد و گفت :

- باشه . باشه هرچی تو بگی . بس کن دیگه .

وحید کمر بند

جلوی صورت مامان تکون داد وگفت:

- همین امشب میرین خواستگاری فهمیدن . اگه بخواین اونجا حرفی بزنین که مراسم به هم

بخوره . خودت با دستات مرگ پرپسا رو امضا کردی! ... گفتم که بعد نگی نگفتی .

کمر بند روی زمین انداخت و از خونه بیرون رفت .

مامان تا از رفتن وحید مطمئن شد . فوری از روم بلند شد . سرم در آغوش گرفت و با صورت اشکی گفت :

- الهی بمیرم برات عزیزم .

نباشم که اینقدر داری اذیت میشی .

منو ببخش پری کوچولوی من . ببخشم .

مامان از ترس یک دعوای دیگه ازم خواست ماجرای عصر

مخفی بمونه و بابا بویی از ماجرا نبره .

لبخند تلخی زدم و به سختی به طرف اتاقم رفتم . برام عادی بود که از حقم دفاع نشه .

وقتی

بابا اومد جلوی چشمش آفتاب نشدم .

صدای گفتگوشون میومد . مامان حرف ازدواج وحید پیش کشید . بعد کلی مقدمه چینی

موافقتشو اعلام کرد .

بابا گفت :

- چند بار گفتم . زندگی وحید دیگه هیچ ربطی به من نداره . هر تصمیمی که گرفتی منم حرفی ندارم

مامان همین که بابا مخالفت نکرده بود براش کافی بود . فوری بانازنین مریم و حمید تماس گرفت تا برای مراسم امشب بیان .

همگی از تصمیم ناگهانی مامان تعجب کرده بودن . حق داشتن نه به اون همه مخالفت و دعوا نه به اینکه میخواد بدون برنامه

ریزی خواستگاری بره .

ولی هیچکس نمیدونست دلیل موافقت مامان قربانی شدن من بود .

نزدیک غروب مریم و نازی پیداشون شد .

ولی حمید کارش رو بهونه کرد و نیومد . فکر کنم هنوز از وحید دلخور بود .

وقتی اومدن توی اتاقم خودم حبس کردم و روی تخت

دراز کشید بودم .

حتی صدازدن های سوگند و علی هم نتونست منو به وجد بیاره . تا مثل همیشه شادی کنم و بخندم .

اینبار غمم

عمیق تر بود . هنوز بدنم درد میکرد . با هر تکونی که میخوردم درد بدی توی بدنم میپیچید

صدای نازنین و مریم رو از پشت در

شنیدم . بلاخره مامان طاقت نیاورده بود و بهشون گفته بود . حالا هم برای عیادتم اومده بودن .

هه مسخره است . وقتی داشتن

روحم رو میکشتن هیچکس حالمو نپرسد . ولی الان نگران جسمن که باز قربانی خودخواهیشون شده بود.

خونه

توی سکوت کامل فرو رفته . نیم ساعتی میشه که برای خواستگاری رفتن .
دلم از تنهایم گرفته بود ... دلم هوای سهیل کرده .

میدونم حتی فکر کردن بهش گناهه ولی مگه دست منه ؟

موبایلم رو هنوز روشن نکرده بود . میترسیدم روشن کنم و دوباره سهیل

زنگ بزنه . نه توان داشتم جوابشو بدم نه طاقت دوریش برام آسون بود .

همون بهتر که خاموش بود . اگه زنگ میزد وسوسه ی

شنیدن صداش دیونه ام میکرد ... آهی از حسرت کشیدم . سعی کردم بخوابم ولی سوزش
کمر و پاهام امونم بریده بود .

درد بدنم

لحظه به لحظه داشت زیادتر میشد . بی فایده بود بدون مسکن خواب برام حرام بود . به
سختی از جام بلند شدم . اصلا نمیتونستم

کامل صاف و ایسم . سعی کردم با کمک دیوار راه برم .

خودم به آینه رسوندم . کنجکاو پیراهنم بالا زدم تا ببینم چه بلایی سرم اومده

. رد کمر بند روی کمرم رو کبود کرده بود .

از درد و سوزششون اخم های درهم شد . دوباره پیراهنم پایین دادم . به طرف آشپزخانه

راه افتادم تا لاقل مسکن بتونه کمی از دردم رو آرام کنه .

به هر سختی بود خودم به آشپزخانه رسوندم . از کشو مسکن برداشتم و

با آب شیر قورت دادم .

معدده ام به قارو قور افتاده بود . از ظهر تا حالا هیچ چیزی نخوردم . ماهی تابه روی گاز بود
. نگاه کردم ،

چندتا کوکوی سبزی داخلش بود . حتما کار مامانه . نون از توی سفره برداشتم و لقمه ای
گرفتم . همون جا شروع کردم به خوردنش

سیر که شدم . نگاهی به در اتاقم کردم .

فکر اینکه دوباره باید این راه برگردم گریه ام مینداخت . ای خدا خسته شدم .

اصلا دوست

نداشتم توی سالن بخوابم تا بخوام قیافه ی وحید رو تحمل کنم . تا عمر دارم هیچوقت این
کارش از ذهنم پاک نمیشه .

چاره چیه

آخرش باید این راه برم . یا علی گفتم و بلند شدم .

به هر مشقتی که بود خودم به اتاق رسوندم . آروم روی شکمم دراز کشیدم .

سعی کردم بخوابم . کمرم هنوز میسوخت ولی چاره ای نبود باید تحمل میکردم . تنهایی
خیلی سخته خیلی ...

کاش کسی رو داشتم

تا مرهمی روی زخم تنم و روحم بذاره ولی فعلا محکوم به تنهایی بودم . قطره اشکی از
چشمام پایین اومد . دلم برای خودم

میسوخت .

یک ربعی گذشت . قرص درحال اثر کردن بود . دردم هم آرام تر شده بود . بیحال چشمام روی هم افتاد و به خواب فرو

رفتم .

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که یکدفعه با صدای داد مامان از خواب بیدار شدم .
بهت زده به اطرافم نگاه میکردم .

مامان

مدام داد میزد .

- خیلی پستی چرا ؟ به چه حقی این کارو با من کردی ؟
شکه از صداها یکدفعه توی جان نشستم که تموم بدنم از

درد منقبض شد . آخ بلند کشیدم .

با همون دردم سعی کردم تا دم اتاق راه برم . میخواستم بفهمم این داد و فریاد ها برای چیه ؟

لای در اتاق باز کردم . صداها از اتاق مامان و بابا میومد .

صدای بابا کلافه میومد که میگفت :

- چی شده زن ؟ چت شده نصفه شبی

منو از خواب بیدار کردی ! داری هذیون میگی ؟

مامان گریون از اتاق بیرون اومد . روی مبل نشست و گفت :

- من میدونستم !...!

حسم بهم گفته بود ؛ ولی من خر همش میگفتم نه شوهر من اهل اینکارها نیست .
دست به آسمون برد وگفت :

- ای خدا این چه

سرنوشتی بود نصیبم کردی ؟ جواب درو همسایه ها رو چی بدم بگم شوهرم سر پیری
معرکه گیر شده و فیلش یاد هندستون کرده

بابا دنبال مامان از اتاق بیرون زد و نگران پرسید :

- میگی چی شده یا نه ؟ چی داری برای خودت میبافی ؟ فیل چیه ؟ هندستون

دیگه چه صیغه ایه ؟

مامان عصبانی از جاش بلند شد و موبایل بابا رو توی دستش تکون داد وگفت :

- ایناهاش اینم همون فیلی که

میگم . چیه بازم میخوای کتمان کنی ؟

زد روی دستشو گفت :

- !!! میدیدم چند وقته مشکوک شده ها . ولی خودم گول میزدم میگفتم

نه شوهر من هیچوقت خیانت نمیکنه . اون مرده دیدم ... دیدم ته نامردی بودی .

به طرفش حمله کرد و هولش داد وگفت :

-

خوشگله نه جوونه؟ چند سالشه هان ؟

بابا کلافه دست توی موهاش کشید وگفت :

- کیو داری میگی زن ؟ جنی شدی نصف شبی .

این بساط چیه راه انداختی .

از تعجب دستم جلوی صورتم گرفته بودم . خدای من یعنی بابا دوباره ازدواج کرده . هین...
حتی فکرشم

تنمو میلرزونه .

مامان با گوشی ور رفت و بعد چند لحظه جلوی بابا نگه داشت و گفت :

- اینجاست نگاه کن . خودت ببین . خانوم

طاہری جونت نوشته فردا ساعت ۱۰ صبح همون جای ہمیشگی .

بابا متعجب گوشی از دست مامان گرفت و دوباره چکش کرد .

با

خوندن مجدد پیام برافروخته شد .

عصبی گوشی رو به طرف مامان گرفت وگفت :

- به خاطریه پیام ؟ همش به خاطر یه پیام مسخره

این علم شنگه رو راه انداختی ؟

مامان بدتر عصبانی شد و با پرخاش گفت :

- مگه چیز کمیه ؟ این زن کیه که این موقع شب رو

گوشی شوهر من پیام میده ؟

بابا ناراحت خیره نگاهش میکرد . به طرف اتاق رفت و دوباره برگشت .

عصبی تلفن توی دستشو به

طرف مامان گرفت و با صدای بمی گفت :

- بد کردی زهره ! بد کردی از حرفات پشیمون میشی .

به طرف اتاق رفت و درو محکم به

هم کوفت .

مامان گیج و مبهوت از حرف بابا همونجا ایستاده بود .

چند دقیقه ای پشت در نظاره گر رفتار مامان بودم . ولی هیچ

عکس العملی نشون نداد ... هنوز توی بهت بود .

خسته شدم . درد کمرم بهم فشار میاورد . به سختی دوباره به تختم برگشتم .

فکرم درگیر ماجرا شده بود . یعنی اون زن کی بود که این موقع شب به بابا پیام داده ؟

کنجکاو نیم نگاهی به ساعت انداختم . ساعت

یازده و نیم شب بود .

مامان حق داشت که شک کنه . منم بودم این پیام این موقع شب میدم عصبانی میشدم .

اووف عجب امروز

روز نحسی بود . تمومی هم نداشت .

راستی مراسم خواستگاری چی شد ؟ قبول کردن ؟

حتما دیگه وگرنه به جای صدای مامان و بابا

باید به صدای تهدید ها و دعوا های وحید گوش میکردم .

امروزم قرار بود نیما بیاد دنبالم تا بریم جواب آزمایش ها

رو تحویل بگیریم .

تو آشپزخانه در حال صبحانه خوردن بودم . درد کمرم بهتر شده بود فقط گاهی اوقات جای

رد کمر بند میسوخت .

منتظر نیما نشسته بودم که بابا شیک و آراسته از خونه بیرون زد .

هنوز لحظه ای بیشتر نگذشت که مامان هم لباس پوشیده فوری

دنبال بابا رفت .

از رفتارشون تعجب کرده بودم . نه به دعوای دیشبشون نه به اینکه الان باهم بیرون میرن .

ده دقیقه بعد با صدای

زنگ آیفون از خونه بیرون رفتم .نیما دوباره با ماشین سمیرا اومده بود .

جلو رفتم و سوار شدم به محض اینکه نشستم دست نیما

جلو اومد . با کمی مکث دستم رو دراز کردم و سعی کردم لبخند محوی تحویلش بدم .

به گرمی دستم فشرد و حالم پرسید .

حالم

نمیدونم این روزها حس یه مرده دارم که به اجبار حرکت میکنه . کاش یک نفر به من

میگفت مرده چه حسی دارد . تا من میتونستم

جواب سوالش رو بدم .

توی راه نیما مدام با انگشتان دستم که روی دنده گذاشته بود بازی میکرد .

اول راه سعی میکرد با سوالاتی که

به ذهنش میرسه من رو به حرف بکشه ولی هنوز به نیمه راه نرسیده بودیم که سوالاتش

ته کشید و سکوت کرد .

من هم حرفی برای

گفتن نداشتم . تا موقعی حرف میزدم که نیما ازم سوال میپرسید ولی حالا ترجیح دادم سکوت کنم .

نیما برای شکست سکوت بینمون

دست برد و ضبط روشن کرد . آهنگ احساسی مهدی احمدوند گذاشت و صداش کم کرد .
با هر جمله ی که خوانده میشد . نیم نگاهی

تحویلم میداد و لبخند میزد .

دیگه با نگاهش لبخندش گرمیه دستش عادت کرده بودم .

محو آهنگ شده بودم . متوجه نشدم کی

رسیدیم .

بعد از پارک ماشین نیما تنهایی رفت تا جواب آزمایش رو بگیره .

از درد کمر موقع نشستن ترجیح دادم کمی راه برم . به

طرف دستفروش هایی که کنار خیابان بساط کسب و کارشون راه انداخته بودن رفتم .

سرکلیدی هایی به شکل قلب چشمم رو گرفته

بود . اول اسم خوردم رو برداشتم و نگاه کردم .

جالب بود قلبی با طرح چوب که از وسط دو نیم میشد و داخلش کلمه ای عاشقانه

نوشته شده بود .

بی اراده چشمم دنبال اول اسم سهیل میگشت . پیداش کردم و برش داشتم .

فوری پولش رو به فروشنده دادم و

داخل کیفم انداختم .

بعد خرید دوباره داخل حیاط رفتم . از دور نیما رو دیدم که پکر داشت از پله ها پایین

میومد .

تعجب کردم

چرا گرفته ست ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

وقتی نزدیکم شد سعی کرد لبخند بزنه ولی نتونست ناراحتیش رو پنهون کنه .

کنجکاو برای

اولین بار حالشو پرسیدم :

- مشکلی پیش اومده ؟

لبخند تلخی زد و برگه ی توی دستش رو نشونم داد .

کنجکاو گرفتم و نگاهش کردم

ولی هیچ چیز ازش سررر نمیاوردم . دوباره به نیما نگاه کردم که خودش جوابم داد:

- برگه آزمایش مجده باید دوباره آزمایش بدم

.
بهت زده نگاهش کردم . حسم رو نمیدونستم چیه ؟ خوش حال بودم یا تعجب کردم ؟
ولی هرچی بود ناراحت نبودم .
با همون نگاه

متعجبم پرسیدم :

- برای چی آزمایش دوباره بدی؟

اینبار خندید وگفت :

- مگه نمیدونستی ؟

کلافه از سوالات ذهنم که ذره ذره جواب

میداد گفتم :

- چیه نمیدونستم ؟

اینبار خنده اش شدیدتر شد وگفت :

- اینکه معتادم .

- هان ؟

دهنم از تعجب باز مونده بود :

- چی

داری میگی ؟

نیما ناراحتیش رو فراموش کرد و دوباره شروع کرد به خندیدن و گفت :

- نمیدونم والا ... اینها همچین چیزی میگن . تو

آزمایش هم نوشته مشکوک .

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت :

- ناراحت نیستی میخوای با یه معتاد ازدواج کنی ؟

دیونه ای

نثارش کردم . شروع کردم به راه رفتن.

نیما پاتند کرد تا بهم برسه . حالت جدی به خودش گرفت و گفت :

- جدی گفتم فردا که جمعه

ست ولی شنبه دوباره باید پیام تا آزمایش بدمولی اینبار تنها .

به راهم ادامه دادم و گفتم :

- خوب اینکه ناراحتی نداره .

نیما با

حرفم ایستاد دست منم گرفت تا وایسم . اومد جلوم و خیره نگاهم کرد .

غم توی نگاهش رو میتونستم بخونم . دیروز تا حالا راحتتر

میتونم درکش کنم . چون فهمیدم اون هم عاشقه .

بلاخره لب باز کرد و گفت :

- میترسم پریسا . میترسم تورو از دست بدم .

معنی

حرفاش نمیفهمیدم . تو سکوت به چشماش خیره شدم وقتی دید حرفی نمیزنم دستم محکمتر فشرد و با عجزگفت :

- قول بده

همیشه مال من میمونی . قول بده تنهام نمیداری

واقعا از حرفاش سردر نمی آوردم . مگه چی شده که اینطوری داره ازم میخواد

کنارش بمونم ؟ وقتی الان محرمشم دست کی بهم میرسه ؟

کنجکاو پرسیدم :

- این سوالها برای چیه ؟ درست توضیح بده . من از

هیچ چیز سر در نمیارم .

با تردید گفت :

- میدونستی که مدت محرمیتمون دوهفته ست .

با سر تاییدش کردم . دوباره گفت :

- اگه

امروز جواب درست آزمایشو میگرفتم . دلم میخواست قبل ازاینکه مدت مرخصیم تموم بشه
و باید برای هفته های آخر پادگان

میرفتم . میبردتم محضر و عقد رسمی میکردیم . ولی حالا

- حالا چی؟

نگاه خیره اش رو از روی صورتم برنمیداشت . انگار

میخواست سیراب نگاهم کنه . باناراحتی گفت :

- ولی وقتی جواب آزمایش میگیرم . روز بعدش اول ماه محرمه . منم مرخصیم تموم

میشه و باید برم .

بی فکر جواب دادم :

- خوب میری و دوباره برمیگردی . اینکه غصه نداره .

از حرفم خنده ی تلخی کرد وگفت :

-

درسته برمیگردم ولی اینبار محرم نیستی خانومم نیستی !... این که ناراحتم میکنه . باید
برای رسیدن بهت دو ماه صبر کنمحالا

فهمیدی چرا ناراحتم؟

ابروهام از بهت و تعجب بالا رفت . وای خدایا باورم نمیشه . یعنی !... یعنی من هنوز
فرصت دارم

خیلی

خوش حالم بودم . نمیدونم تونستم لبخندم رو از نیما پنهون کنم یا نه ؟ چند باری ناخداگاه
لبخند روی لبام میومد ولی فوری خودم

رو جمع و جور میکردم .

- پریسا

سرم برگردونم و نگاهش کردم . هنوز پکر بود .

- بله ...

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به روبه رو

خیره شد . انگار تردید داشت که حرفشو بزنه . کنجکاو منتظر بودم بلاخره لب باز کرد و من
من کنان گفتم :

- همیشهمیشه بریم

یکم دور بزنیم ؟

فوری در ادامه ی حرفش گفتم :

- البته اگه میخوای مجبور نیستی قبول کنی .

میدونم از ته دلش میخواد تا موافقت

کنم . نمیخواستم بیشتر از این ناراحت بینمش . لبخند محوی تحویلش دادم و گفتم :

- من مشکلی ندارم . فقط انتخاب این که کجا

بریم با تو .

با موافقتم لبخند به لبش اومد و ذوق زده گفت :

- قربون خانوم مهربونم برم .

از حرفش پیام گل انداخت و خجالت زده

سرم رو زیر انداختم .

فوری از میانبر دور زد و به سمت سی و سه پل راه افتاد .

خیابان ها شلوغ بود و جا برای پارک ماشین نبود .

مجبور شد ماشین توی پارکینگ پارک کنه .

وقتی کارش تموم شد . دست در دست هم به طرف پل راه افتادیم . مدام نگاهم میکرد و

هر بار دستم رو فشار کوچکی میداد و لبخند میزد .

داخل دالان های پل شدیم ... صدای مرغهای ماهی خوار با آبی که از زیر پامون

رد میشد . آرامش خاصی بهمون القا میکرد .

نیم نگاهی به نیما انداختم . چشماش رو بسته بود و به صداها گوش میکرد .

دلم به

حالش میسوخت . نیما مرد ایده آلی بود . در کنارش اصلا حس بدی نداشتم مطمئنم اگر
سهیلی وجود نداشت با تموم وجودم

عاشقش میشدم ...ولی حالا دلی در سینه برام نمونده بود تا تقدیمش کنم .

.
.
.
.

در خونه که رسیدیم ترمز کرد . ازش بخاطر امروز

تشکر کردم . تعارف کردم داخل بیاد ولی امتناع کرد . خواستم پیاده شم که دستم رو گرفت

.

متعجب نگاهش کردم . دستم رو به

طرف لبش برد و روی دستم رو بوسید.

مبهوت کارش شدم . اصلا توقع همچین کاری رو ازش نداشتم .

اشک در چشم جفتمون حلقه

زد بود. اون به خاطر جدایی و من....

حس عذاب وجدان بدی به سراغم اومده بود . من لایق عشق پاک نیما نبودم . حقش نبود

اون

صادقانه عشق می ورزید ولی من تموم رفتارم تظاهر بود .

سکوت‌م رو که دید چشم بست و رو برگردوند . نمیخواستم بیش از این

شاهد زجر کشیدنش باشم . فوری خداحافظی کردم و پیاده شدم .

در ماشین که بسته شد تک بوقی زد و به سرعت راه افتاد .

خونه

در سکوت کامل بود . مثل این که مامان و بابا هنوز از بیرون نیومده بودن . داخل اتاقم شدم

فوری لباسم رو عوض کردم و سراغ

کیفم رفتم .

سرکلیدی سهیل رو برداشتم . ذوق زده داخل قلب رو باز کردم . نوشته بود « بی تو هرگز »

. برش گردوندم و پشتشو

نگاه کردم نوشته بود « دوست دارم » .

از خوندن جمله ها لبخند به لبم اومد .

جلوی صورتم گرفتمش و نگاهش کردم . ساده در

عین حال زیبا بود . فکر این که قراره یه روزی توی دستای سهیلم باشه منو به وجد میاورد .

خیلی دوست داشتم زودتر به دستش

میرسوندم .

ولی فعلا باید صبر کنم این صیغه ی عقد مسخره تموم بشه . هیچ دلم نمیخواد بعدا عذاب وجدان داشته باشم که

خیانت کردم . درسته هیچ عشقی نصبت به نیما ندارم ولی همین صیغه باعث شده یه جورایی بهش تعهد داشته باشم .

صدای بهم

خوردن درخونه اومد . فوری سرکلیدی داخل کیفم انداختم و پنهونش کردم .

- پریسا خونه ای ؟

از صدای پریشون مامان فوری از

اتاق بیرون رفتم . بی حال روی مبل افتاده بود .

رنگ صورتش به سفیدی میرفت و چشماش پف کرده بود . با دیدن حال بدش هول

کردم و به طرفش رفتم :

- مامان چه بلایی سرخودت آوردی ؟ این چه حالیه که داری ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

سرش به مبل تکیه داده

بود و با دستش سرش رو ماساژ میداد . بی حال گفت :

- یه لیوان آب قند با قرص سردرد برام بیار . سرم داره اذرد میتزکه .

به طرف

آشپزخانه دویدم و فوری کاری که گفته بود انجام دادم .
کمکش کردم تا بشینه و قرص رو با آب قندش بخوره .
هنوز نمیدونستم چرا

حالش بده . دل نگران و کنجکاو پرسیدم :

- مامان چی شده ؟ مگه صبح با بابا بیرون نرفتی ؟ نکنه دعواتون شده ؟ بابا کجاست ؟
با

شنیدن اسم بابا اشک در چشماش حلقه زد . خواست از روی مبل بلند بشه که سرش گیج
رفت و نزدیک بود زمین بخوره .
فوری زیر

کتفشو گرفتم کمکش کردم بلند شه وبه اتاقش بره . روی تخت دراز کشید و ملافه رو
روش کشیدم . کنارش نشستم و نگاهش

میکردم . یعنی چی شده ؟ بابا کجاست ؟ لب باز کردم که ازش سوال کنم که مامان زودتر
پیش قدم شد و با همون حالش گفت :

-

تنهام بذار میخوام استراحت کنم .

دلم نمیومد از پیشش برم ولی خودش ازم خواسته بود . از جام بلند شدم به طرف در رفتم

.

نگاهی دیگه به مامان انداختم و از اتاق بیرون اومدم . هنوز در بسته نشده بود که زیر گریه زد . بهت زده فوری درو باز کردم و به

طرفش رفتم :

- مامان چت شده ؟ چرا داری گریه میکنی ؟ تورو جون بابا بگو چی شده جون به لب شدم .

با شنیدن اسم بابا جری تر

شد و ملافه رو روی صورتش پس زد و با همون صدای پرخشش گفت :

- مگه نگفتم تنهام بذار ؟ برو بیرون ... میخوام به درد خودم

بمیرم .

نگران حالش گفتم :

- آخه.....

اینبار داد زد وگفت :

- برو بیرون .

از صدای دادش فوری از اتاق بیرون اومدم و درو بستم . از

پشت در میتونستم صدای گریه هایی که سعی در خفشون کردنشون داشت رو بشنوم .
داختم از نگرانی میمردم نکنه برای بابا

اتفاقی افتاده ؟

از این فکر فوری به طرف تلفن دویدم و شماره بابا رو گرفتم .

با خوردن دوتا بوق تماس وصل شد . به محض جواب

دادن فوری به حرف اومدم و گفتم :

- الو بابا ...بابا خوبی کجایی ؟

از لحنم نگران شد و بهت زده گفت :

- پریسا من خوبم بابا . چی

شده ؟ چرا نگرانی ؟

از شنیدن صدا وسرحال بودنش نفس راحتی کشیدم . توی دلم خدا رو شکر کردم که

مشکلی برای بابا پیش

نیومده . یکدفعه یاد مامان افتادم . پس دلیل گریه هاش چیه ؟ بابا که حالش خوبه پس

چرا داره گریه میکنه ؟

اینبار نگران حال

مامان دلواپس بابا رو صداش زدم و گفتم :

- بابا مامان .

نگران شد و با عجله گفت :

- مامانت چی شده ؟ کجاست .

بیخبراز همه جا

گفتم :

- نمیدونم . از موقعی که هم جدا شدین یک بند داره گریه میکنه . صبح که دنبالت میومد
حالش خوب بود ولی حالا ...

بابا

میون حرفم پرید و متعجب گفت :

- صبح ... ما اصلا امروز همدیگه رو ندیدیم . مطمئنی دنبال من اومده ؟

بهت زده از حرفش با

اطمینان گفتم :

- اره مطمئنم . همین که صبح از خونه بیرون زدی دنبالت دوید .

یکم مکث کردم و گفتم :

- من همش فکر کردم

باهمین .

بابا از حرفام سکوت کرده بود و حرف نمیزد . هنوز میتونستم صدای هق هق گریه های
مامان رو بشنوم .

کلافه از سکوتش

گفتم :

- بابا . مامان هنوز داره گریه میکنه چیکار کنم ؟ چی شده ؟ چرا هیچکس نمیگه اینجا چه
خبره ؟ من نگرانشم اون موقع تا

حالا یک لحظه هم صدای گریه اش قطع نشده . چیکار کنم ؟

بالاخره به حرف او مد و گفت :

- من یک ساعت دیگه خونه ام . نگران

نباش خودم درستش میکنم .

تردید داشتتم ولی بل اجبار گفتم :

- باشه منتظرم .

گوشی رو سرجاش گذاشتم و روی مبل نشستم .

صدای گریه ی مامان قطع شده بود . نگران که نکنه فشارش افت کرده باشه به طرف اتاق رفتم .

در رو باز کردم و داخل شدم .

فوری مامان ملافه رو روی سرش کشید و با صدای گریه که سعی داشت کنترلش کنه داد زد :

- مگه نگفتم تنهام بذار . مگه نگفتم

نمیخوام کسیو ببینم !... برو بیرون ... بیرون .

فوری بیرون رفتم و درو بستم . از همونجا دلجویانه گفتم :

- مامانم الهی من فداتشم

چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟ الهی قربونتون بشم خوب بگو دلیلش چیه تا کمکت کنم . به خدا دلم ریش شد از گریه هات بگو

حرف بزن تا سبک بشی .

بی فایده بود حرف نمیزد . فقط باعث شد گریه راواز سر بگیره . انگار دلش خیلی گرفته بود .

نیم ساعتی

گذشته بود . همون جا روی زمین نشسته بودم . منتظر بودم بابا بیاد تا فهمم ماجرا چیه ؟ با صدای زنگ خونه از جا پریدم . دلشوره

به جونم افتاده بود . با تردید به طرف آیفون رفتم و جواب دادم :

- بله .

- منم بابا باز کن .

با صدای بابا دلم کمی آرام گرفت . فکر

کردم وحید اومد هنوز از رو در رو شدن باهاش میترسیدم .

پشت پنجره ایستادم و بیرون نگاه کردم . بابا داخل خونه شد ولی

زنی قد بلند و چادری پشت سر بابا داخل خونه شد . این زن که همراه بابا اومده کیه ؟

یعنی بابا بی خبر مهمون دعوت کرده ؟ اونم

توی این اوضاع . نگاهی به دورتا دور خونه انداختم تا ازتمیز بودنش مطمئن بشم . در باز شد اول بابا داخل خونه اومد . جلو رفتم

و سلام کردم . بابا نگاهی به سالن انداخت و آرام گفت :

- مامانت کجاست ؟

منم با صدای آرام جواب دادم :

- هنوز توی اتاقشه

بیرون نیومده .

سری تکون داد و کنار رفت تا خانمی که پشت سرش معطل بود داخل بشه . تعارف کرد وگفت :

- بفرمایین .

بفرمایین داخل خانوم طاهری بشینید تا من پیام .

با شنیدن فامیلی زن چشمام قد توپ پینگ پنگ گرد شد . خانوم طاهری ؟

همونی

که دیشب برای بابا پیامک زد ؟ همون که باعث و بانیه دعوای بین مامان و بابا شد ؟

این زن تو خونه ی ما چیکار میکنه ؟ نکنه بابا

قصد داره مامانو سخته بده ؟ خدایا خودت بخیر بگذرون .

بابا به طرف اتاق رفت تا مامان رو صدا کنه . خانوم طاهری بدون هیچ حرفی به طرف روی
مبل رفت و نشست . اینبار با دقت

براندازش کردم . صورتی گرد پوست گندمی با چشم و آبروی مشکی لبان متوسط .
نگاه خیره ام رو حس کرد ... سر بلند کرد و

لبخندی تحویلیم داد .

در جوابش لبخند مصنوعی زدم و خودم توی آشپزخانه انداختم . از استرس تموم پوست
لبم رو کنده بودم .

نمیدونستم چیکار کنم . ناچار پارچی برداشتم و شربت غلیظی درست کردم . مطمئن بودم
لازم میشه . معلوم نبود چه اتفاقی قراره

رخ بده . نگران حال مامان بودم . بعد از اون همه گریه الان معلوم نبود با دیدن این خانوم
چه حالی بهش دست میده .

ده دقیقه

ای گذشت که مامان مرتب همراه بابا داخل سالن شد . بعد از اون همه گریه نمیتونست
درست روی پاهاش راه بره . با کمک بابا راه

میرفت . تا نزدیکی های مبل سرش پایین بود . یکدفعه خانوم طاهری بلند شد و به مامان
سلام کرد .

مامان با شنیدن صداش

تعجب کرد و سرش رو بلند کرد . تا چشمش به خانوم طاهری افتاد . انگار یکباره تموم جونی که توی تنش بود از بین رفت . پاهاش

سست شد نزدیک بود روی زمین بیوفته . بابا زود متوجه شد و گرفتش . نگران پرسید :
- زهره زهره حالت خوبه ؟

خانوم

طاهری هم هول کرد و به کمک مامان رفت .

ترسیدم فوری لیوان شربتی ریختم و به طرف مامان رفتم . لیوان به طرف لبش بردم و

کمک کردم کمی بخوره .

جرعه ای که خورد دستم و پس زد . صورتشو توی دستاش پنهان کرد و دوباره شروع کرد به گریه کردن .

بابا کنار پاش نشست و صداش کرد . مامان با شنیدن صدای بابا سربلند کرد و نگاهش کرد . با گریه بهش گفت :

- حامد مگه چی تو

زندگیمون برات کم گذاشتم ؟ چی تو زندگیت کم داشتی که باهام این کارو کردی ؟ چی کم داشتم لعنتی ؟ نگاه به خودم و خودت

بنداز . یعنی اونقدر پیرشدم که ازم خسته شدی ؟ چرا ؟ فقط بگو چرا اینکارو کردی ؟

بابا ساکت فقط نگاهش میکرد . خانوم

طاہری لب باز کرد و با آرامش گفت :

- زهره خانوم بذارین من براتون توضیح بدم . اونطور که شما فکر میکنین نیست .

تموم بدنم

گوش شده بود تا از ماجرا باخبر بشم . نگاه بابا بهم افتاد تا دید سر پا گوش شدم که از ماجرا باخبر بشم . اخمهای درهم شد . از

جاش بلند شد و روبهم گفت :

- پریسا برو تو حیاط تا من پیام .

- اما بابا

اینبار با تشر گفت :

- همین که گفتم .

نیم نگاهی به

مامان انداختم و به ناچار به طرف حیاط راه افتادم .

آه لعنتی چرا نداشت بمونم . بابا پشت سرم راه افتاد . دوتایی به حیاط رفتیم .

من روی پله های ایوان نشستم ولی بابا به طرف خرط و پرتهای گوشه ی حیاط رفت .
کنجکاو سعی کردم از پنجره داخل رو دید بزنم

. مامان با چشمای اشکی به خانوم طاهری زل زده بود تا به حرف بیاد و ماجرا رو برایش
تعریف کنه .

خانوم طاهری تو دیدم نبود .

نیم نگاهی به بابا انداختم بی حوصله به نظر میرسید . از بیکاری شروع کرد به تعمیر موتور
گوشه ی حیاط .

سر خم کردم تا ببینم

خانوم طاهری کجاست .

سر جاش نشسته بود با آرامش داشت حرف میزد . خیلی دوست داشتم الان اونجا بودم و
حرفاشو گوش

میکردم . میخواستم برم و فالگوش و ایسم ولی از عواقبش میترسیدم .

یک ربع بیست دقیقه ای گذشته بود که در سالن باز شد و

خانوم طاهری بیرون اومد وگفت :

- آقای هاشمی لطفا یه لحظه تشریف بیارین داخل .

باباسر بلند کرد نگاهی به خانوم طاهری

انداخت و پیچ گوشتی رو روی زمین انداخت . بلند شد و به طرفش راه افتاد .

با هم وارد سالن شدن آهسته طوری که متوجه نشه

دنبالشون راه افتادم و داخل شدم .

آروم به طرف اتاقم رفتم ولی وسط راه پشت ستون قایم شدم و یواشکی دیدشون میزدم .

بابا

همون دم سالن ایستاده بود و به مامان که هنوز داشت اشک میریخت نگاه میکرد .

مامان اشکاش رو پاک کرد وگفت :

- حرف های

خانوم طاهری درسته ؟

- تو چی فکر میکنی ؟

مامان به چشمش زل زد و گفت :

- میخوام از زبون خودت بشنوم .

بابا نگاهشو ازش

گرفت و با لحن سردی گفت :

- یه بار خانوم طاهری برات توضیح داده دیگه چه نیازی داری دوباره من برات حرف بزنم ؟

مامان

جلوی بابا ایستاد و سعی کرد نگاهشو به خودش جلب کنه . صداش هنوز میلرزید . با عجز

گفت :

- حامد حامد خودت قضاوت

کن چند وقت باشه رفتار شوهرت مشکوک شده باشه هرچی هم که ازش میپرسی درست بهت جواب نمیده یه شبم میبینه یه زن

نصف شب برای شوهرت پیام داده و باهاش قرار گذاشته تو بودی چه فکری میکردی ؟
بابا اخم هاش درهم شد وبا ناراحتی گفت :

-

هرچی بوده بعد این همه سال زندگی بهش شک نمیکردم راه نمیوفتادم هلک و هلک تعقیبش کنم بعدم قضاوتش کنم . صبر

میکردم تا خودش برام توضیح بده .

مامان اشک از چشماش پایین اومد . صداس به لرزش افتاده بود . سعی کرد با مظلومیت بابا

ببخشتش :

- حالا من چیکارکنم تا ببخشیم . هرکاری بگی انجام میدم .

بابا پوزخندی زد و نگاه سردشو به مامان انداخت و گفت :

-

یادته گفتم پشیمونی میشه ؟ یادته ... ولی حالا دیگه هیچ سودی نداره . حرمت بینمون شکستی . شک کردی حالا اگه میتونی از

اول بسازش ... البته اگه بتونی .

مامان سکوت کرده بود و شرمنده سرش رو زیر انداخته بود .

بابا رو به خانوم طاهری که نظارگر

اونجا ایستاده بود کرد و گفت :

- بفرمایین بریم . شرمنده شما رو هم به زحمت انداختم . باید ببخشید بفرمایین تا شمارو هم سر راه

برسونم .

خانوم طاهری نگاه شرمنده ای به مامان انداخت و گفت :

- ببخشید آقای هاشمی که دخالت میکنم ولی من هم توی این

ماجرا مقصرم

بابا میون حرفش پرید وگفت :

- شما وظیفتون انجام دادین خانوم طاهری بقیه اش با خودمه ... شما بفرمایید تا

دیر نشده برسونمتون .

این گفت به بیرون رفت . مامان با چشمای اشکی به راهی که بابا رفته بود نگاه میکرد .
خانوم طاهری

ناراحت جلو اومد و دستش رو روی شونه مامان گذاشت و گفت :

- ببخشید همش تقصیر منه . من شرط کرده بودم هیچ کس از این

کار مطلع نشه . باید منو ببخشید .

مامان لبخند بی جونی تحویلش داد دستشو فشرد و گفت :

- نه مقصر خودمم . من به زندگی

بیست سالمو زیر سوال بردم . خودمم باید درستش کنم .

خانوم طاهری لبخندی زد وگفت :

- حالا یه مدت ناراحته ولی بعد

میبخشتتون . بلاخره شما شریک زندگیش و مادر بچه هاشین باز منو ببخش و حلالم

کن . شرمنده من باید برم دیگه . خداحافظ

.

مامان با همون حالش همراهیش کرد و گفت :

- برو به سلامت حلالت کردم . خداحافظ .

- بله بفرمایین .

- الو سلام

.

تعجب کردم . اولین باری بود که با خونه تماس میگرفت . زیاد معطلش نکردم و جوابش

رو دادم :

- سلام خوب هستید . خانواده

خوبن .

مکثی کرد وگفت :

- هنوز که با من مثل غریبه ها رفتار میکنی . انگار هنوز نتونستی قبولم کنی !
از رفتارم خجالت کشیدم .

دلم نمیخواست دلش رو بشکنم .

- ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم . دست خودم نیست وقتی باهات حرف میزنم ناخداگاه
لحتم

رسمی میشه .

خنده ی آرومی کرد وگفت :

- اشکالی نداره . دست خودم نیست این دلم دوست داره عشق رو از صداش بشنوه وگرنه

.....

- کیه پریسا .

در گوشی گرفتم و آروم به مامان گفتم :

- نیماست .

نیما مکثی کرد وگفت :

- مامانت اونجاست سلام بهش برسون

.

نیم نگاهی به مامان انداختم . داشت برای بابا توی بشقابش غذا میکشید . خنده ام گرفته بود . از اون روز تا حالا به هر طریقی

منت کشی میکرد ولی بابا همچنان باهاش سرد برخورد میکنه !... میدونم بابا دوستش داره ولی الان فقط میخواه مامان رو تنبیه کنه

از رفتارشون لبخند به لبم اومد . جواب نیما رو دادم :

- ممنون . اونها هم سلام میرسونن .

نفس عمیقی کشید وگفت :

- زنگ زدم که

بگم فردا آخرین روز محرمیتومه . دلم میخواست برای آخرین بار صدات رو بشنوم .

سکوت کردم نمیدونستم چی بگم . خوش حال

بودم خیلی خوش حال این محرمیت داشت خفم میکرد .

- پریسا....

به آرومی گفتم :

- بله.

مکثی کرد و گفت :

- دوست داشتم برای

آخرین بار

آهی کشید و گفت :

- مهم نیست . چیکار میکردی ؟

گوشی رو توی دستم جابه جا کردم و خوش حال از اینکه بحث رو

عوض کرد گفتم :

- هیچی داشتم اتاقم رو مرتب میکردم .

- خسته نباشی خواستم بگم این ایام که میری عزاداری منو یادت نره دعا

کنی .

- باشه حتما .

دوباره آهی کشید و گفت :

- دعاکن دوباره زودبهم برسیم طاقت دوریت برام سخته .

سکوت کردم . چه حاجت

سختی ازم میخواست که برای برآورده شدنش دعا کنم . میخواد مرگ عشقم رو از خدا طلب کنم .

اینبار من بحث رو عوض کردم و

برای پایان مکالمه گفتم :

- مامان داره صدام میزنه . اگه کاری نداری قطع کنم .

مکت کمی کرد و پکر گفت :

- نه کاری ندارم ببخشید

مزاحمت شدم . خوش باشی.

و تلفن رو قطع کرد . ناراحت شدم دلم گرفت . اصلا نمیخواستم اینطوری باهاش حرف
بزنم . نمیدونم

چی شد که این از دهنم پرید . نیما مقصر نبود گناهی نداشت . خدایا منو ببخش .
با اعصاب بهم ریخته داخل اتاقم شدم . آه چرا هیچ

وقت سرنوشت باب میلم نیست . همش ناراحتی همش گریه همش دلواپسی .
خسته شدم دیگه به خدا خسته شدم . مگه چقدر

تحمل دارم . دیگه داره لبریز میشم .

دلم سهیل رو میخواه . کاش الان پیشم بود یا میتونستم صدایش رو بشنوم . ولی هنوز
جرات

اینکه گوشی رو روشن کنم نداشتم .

دو هفته اش گوشیم خاموش کردم تا مبادا سهیل زنگ بزنه و حالم دررگون بشه !...
ولی فردا

آخرین روز جداییمونه . دوباره میتونیم از فردا بدون هیچ دلواپسی با عشقم باشم .
ولیولی اگه پرسید این مدت کجا بودی چی

بهش بگم؟ جواب سوالاتشو چی بدم؟

(سهیل)

دفعه ی سومیه که تا سر کوچه میام ولی هنوز ازشون خبری نیست .

پس

کی میخوان بیان؟ تموم امیدم این بود که امروز بتونم ببینمش .
به زور تونستم مرخصی بگیرم تا بعد از سه هفته یه کلمه باهاش

حرف بزنم .

صدای طبل و دهل بچه های محله که برای راه اندازی دسته آماده میشدن میومد . دلم
شکست سرم گرفتم رو به آسمون

و گفتم :

- خدایا به حق همین عزای امام حسین (ع) قسمت میدم نا امیدم نکن! ... به خدا بسمه
....بسمه این همه بی خبری ؛

نزدیک سه هفته ست که صداشو نشنیدم دارم دق میکنم . تورو به عبدالله قسم یه
کاری کن از این بلاتکلیفی در پیام . این

دلشوره داره خفم میکنه . خودت کمکم کن .

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد . مامان صدام زد فوری با سر آستین چشمم

رو پاک کردم و به طرف پارکینگ رفتم . سر دیگ رو گرفتم و با کمک بابا سر گاز گذاشتمش .

زیرشو چک کرد و روی پاهاش ایستاد

. کلافه بودم مدام چشمم به کوچه بود تا مبادا بیان و من نفهمم بابا کلافگیمو به خوبی فهمیده بود .

دستی به شونه ام زد و آروم

گفت :

- دلواپس نباش میان . از مریم پرسیدم گفت تو راهن .

خجالت زده سرم رو زیر انداختم هنوز از بابا بابت اینکه فهمیده

عاشق شدم خجالت میکشدم .

بابا خندید به کمرم زد و گفت :

- عرقتو پاک کن مرد ! جرم که نکردی عاشق شدی ... نترس قصد دارم

امروز اگه شد از باباش خواستگاریش کنم . چه کسی بهتر از پریسا خون دل چی هستی ؟
تا من هستم غصه نخور !...

با حرفاش

امید تو دلم جونه زد و خنده به لبام اومد . با صدای بوق ماشین خوشحالیم چندبرابر شد و لبام تا آخرین حد کش اومد .

بابا تا ذوقم

رو دید دوباره خندید و گفت :

- برو برو که میدونم دل تو دلت نیست ببینیش . هعی کجایی جوونی که یادت بخیر! ...
برو پسر

بیشتر از این معطلش نکن .

دیگه وقت تلف نکردم و به طرف کوچه پا تندکردم . وقتی رسیدم تازه از ماشین پیاده شده بودن و

مشغول احوال پرسى با مامان بودن . جلو رفتم و سلام کردم .

تموم نگاهم به پریسا بود . دلم میخواست زمان متوقف میشد و

میتونستم سیر تماشاش کنم . ولی حیف که جلوی خونواده نمیشد . نگاه ازش گرفتم با عمو دست و روبوسی کردم و خوش آمد گفتم

مامان زن عمو رو همراه خودش داخل برد ! همون موقع هم بابا از پارکینگ بیرون اومد و عمو حامد به طرفش رفت . پریسا هم

خواست به طرف خونه بره که فوری گفتم :

- کجا ؟

با حرفم سرجاش ایساد و سرش رو زیر انداخت و گفت :

- سلام ...

با شنیدن

صداش قلبم به تپش افتاد و لبخند به لبم اومد . دوست داشتم الان محرمم بود و توی وجود خودم حلش میکردم تا تموم دلتنگیم

رفع بشه ولی چرا نگاهم نمیکرد ؟ هنوز سرش زیر بود .

- پریسا ؟ چرا سرتو پایین انداختی ؟ این مدت کجایی بودی ؟ چرا سه هفته

ست گوشیت خاموش بود ؟.....

همون موقع زن عمو از داخل خونه صداش زد . سرشو بالا آورد نگاهی به در خونه انداخت و نفس

عمیقی کشید . حس میکردم بغض داره دلش میخواد گریه کنه ولی جلوی خودش رو میگیره . لحظه ای برق اشک توی چشماش

دیدم ولی بدون اینکه نگاهم کنه فقط گفت :

- این مدت گوشیم دست خودم نبود . وحید ازم گرفته بود . ببخشید دلوایست کردم .

اینو

گفت و به طرف خونه راه افتاد همین ؟ جواب تموم سوالاتم همین بود ؟ ... بدون اینکه حتی یک نگاه بهم بندازه ؟ تو چت شده

پریسا ؟ حس میکنم یه غم بزرگی تو دلته که میترسی فاشش کنی .

دسته راه اندازی شد . به پای قولی که به خودم داده بودم زیر

علم رو گرفتم و یا علی کنان با کمک بچه ها بلندش کردیم . جلوی دسته راه افتادیم .

دسته ی زنجیر زنها پشت سرمون حرکت

میکردن مداح هم میون دسته کنار بلندگو هایی که روی چرخ دستی راه میرفت حرکت میکرد و میخوند .

زنها گوشه ای از جاده

ایستاده بودن و سینه میزدن . هر دفعه نگاهم به پریسا میوفتاد چشم ازم بر نمیداشت . از نگاه خیره اش به خودم قوت قلب

میگرفتم .

توی نگاهش عشق بود ولی هنوز اون غم تو چشماش روبه راحتی میتونستم ببینم . هر دفعه با خوندن مداح اشک

میریخت و سینه میزد . دلم نمیخواست هیچوقت اشکاشو ببینم حتی برای عزاداری سید الشهدا چشم ازش گرفتم و هواسم رو به علم

دادم .

تو دلم خوش حال بودم بابا امروز موضوع خواستگاری رو مطرح میکنه! ... دوست داشتم همون موقع که جواب مثبتو ازش

شنیدم حلقه ای که براش خریده بودم رو دستش کنم .

از افکارم ذوق به دلم افتاده بود و دلم میخواست هرچه زودتر مراسم تموم

بشه .

دسته ی دوم محله ی دیگه هم از راه رسید . علمه هر دو محله کنار هم حرکت کردن و زنجیرزنها یکی شدن . بعد از کمی

مداحی دو دسته به طرف مسجد راه افتاد.

بابا و سهپه همراه اهالیه محل گوسفند هایی که نذر کرده بودن رو کنار دسته به زمین

میزد و سر میبیریدن .

از زیر علم بیرون اومد و به کمک بابا رفتم . گوسفند هایی که کشته بودن داخل وانت انداختم و به طرف خونه

راه افتادم .

ماشین رو زیر سایبون حیاط پارک کردم و به طرف خونه راه افتادم . تموم لباسام بوی گوسفند گرفته بود . خواستم قبل از

اینکه کسی بیاد عوضشون کردم .

کارم تموم شد همزمان در خونه هم باز شد . مامان و مهمان ها از راه رسیدن .

دم وردی ایستادم

و تعارف کردم تا داخل بشن ... به همه خوش آمد گفتم !... پریسا هم اومد و یگراست از جلوم رد شد و به آشپزخانه رفت ولی مدام

سرش زیر بود و محلم نمیذاشت .

هرچه قدر نگاهش کردم ولی سر بلند نمیکرد . یعنی چی ؟ چرا داره این رفتارو میکنه ؟
دنبالش

راه افتادم رفت سراغ مواد سالاد فصل تا آمادشون کنه .

دلم میخواست ازش بپرسم چی شده ؟ دلیل این رفتار چیه ولی نمیشد . اصلا

موقعیتش نبود که ازش سوال کنم .

زنگ خونه به صدا در اومد . مامان به مرضیه گفت :

- درو باز کن ببین کیه ؟

مرضیه رفت و در

رو باز کرد . از همونجا با صدای بلندی گفت :

- مامان خاله عصمته اومده .

- تعارفشون کن داخل .

برای بدرقشون رفت . حالا فقط

من بودم و پریسا فوری بلند شد و در آشپزخانه رو بستم . جلوی پاش نشستم صداش زدم سرش رو بلند کرد و نگام کرد .

صدای

احوال پرسى هاى فاطمه با مامان میومد . هر دفعه ممکن بود یکی درو باز کنه و داخل بشه

- پریسا چت شده خانومم . چی شده

؟ چرا نگاهم نمیکنی ؟ چرا حس میکنم یه چیزی داره عذابت میده ولی من ازش بیخبرم !
کنه من خطایی ازم سر زده و نمیدونم ؟

جون سهیلت بگو چی شده ؟ به خدا دارم دق میکنم تو این حال میبینمت .

اشک تو چشمش حلقه زد و گفت :

- شنیدم مامانت

میخواه بره خواستگاری فاطمه خانوم ...اره؟ انگار اون میخواد عروس خونه ات بشه....
مبارکت باشه .

اولین قطره اشک از چشمش

پایین اومد و ادامه داد:

- پریسا مرده سهیل میفهمی مرده !... وقتی این خبرو شنید مرد !... وقتی خانواده اش به زور میخوان

شوهرش بدن مرد !... وقتی با بیرحمی تموم احساسشو کشتن مرد !... میفهمی چی میگم ؟ میفهمی دارم چه زجری میکشم ؟ بعد

اون تو توقع داری چیزی ازم باقی بمونه ؟

از هر کلمه حرفاش چشمام گردتر میشد و با تعجب نگاه میکردم .

- این حرفا چیه میزنی

پریسا ؟ کی این خزعبلات تحویل تو داده ؟ فاطمه کیه خواستگاری دیگه چه صیغه ایه . من فقط تورو میخوام ؛ نمیدونی با چه

شوق و ذوقی رفتم برات حلقه خریدم ! به بابام گفتم عاشق شدم ... میخواد امروز با بابات حرف بزنه !... میفهمی این یعنی چی ؟

یعنی با تموم وجودم میخوامت . اون وقت تو داری میگی فاطمه عروست بشه ؟ کی به تو گفته مامان میخواد بره خواستگاری اون

هان ؟ ...کی میخواد تو رو به زور شوهر بده ؟

مگه من میدارم این اتفاق بیوفته فقط کافیه امروز بابا با پدرت حرف بزنه . همه چیز

تموم میشه . دیگه کابوسمون تموم میشه . صبر داشته باش همه چیز درست میشه .

بازم بغض داشت ؛ هر قطره ای از چشمام پایین

میومدن انگار جونم رو میگرفتن .

- میترسم سهیل میترسم دیر بشه و از هم جدامون کنن ... اونها هیچکدومشون نمیخوان
منو و تو

باهم باشیم .

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

- صبر داشته باش درستش میکنم !...تو فقط بهم اعتماد کن .

فقط یه چیز

میخوام بدونم ! چرا این سه هفته گوشیت خاموش بود ؟ چرا جوابمو نمیدادی؟

سرشو زیر انداخت مکث کرد و آرام گفت :

- گفتم که

.....دست وحید بود . مامان با ازدواجش مخالفت کرده بود اونم به خاطر اینکه اذیتم کنه

گوشیم رو ازم گرفته بود ...

لبخندی کمرنگی

زدم و گفتم :

- دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه !...فقط تو صبر کن .

سرشو بلند کرد و لبخندی تحویلیم داد . قبل از اینکه کسی بیاد

از جام بلند شدم . درو باز کردم و از آشپزخانه بیرون زدم ... فاطمه تو سالن کنار خاله و مامان پریسا نشسته بودن و اختلات

میکردن . فاطمه بلند شد و سلام کرد . سرسری سلامی بهشون کردم و رفتم تو حیاط سراغ بابا داشت پوست گوسفند ها رو میکند .

کنارش رفتم و قسمتی از پوست رو گرفتم تا راحتتر بتونه از بدن جداش کنه .

در همون حال گفتم :

- بابا....

چاقو از دهانش برداشت و

گفت :

- هوم ؟

یکم پوست رو کشیدم و گفتم :

- کی میخوای با عمو حامد حرف بزنی و موضوع بهش بگی ؟

بابا صاف ایستاد و عرق

روی پیشونیش رو گرفت و گفت :

- فعلا که جایی کار داشت و رفت هرموقع اومد حتما صحبتو باز میکنم .

من من کردم و گفتم :

- چرا

...چرا با مامانش حرف نمیزنی؟ تا اونم به باباش بگه؟

- زشته همیشه اون دختر بزرگتر داره . تازه ما مردها حرف همو بهتر

میفهمیم . دیر همیشه نترس وقت داریم .

(پریسا)

وقتی سهیل از آشپزخانه رفت صدای فاطمه که بهش سلام کرد

اومد . تن صداش عشوه داشت ولی وقتی سهیل به سردی جوابشو داد ته دلم قرص شد .

باورم شد که حرف مریم دروغی بیشتر

نبود و فقط میخواست من اون محرمیت احمقانه رو قبول کنم .

چند لحظه ای از رفتن سهیل نگذشته بود که اومد تو آشپزخانه

محلش نداشتم اون هم حرفی نزد . انگار پیش خودمون همدیگه رو رقیب حساب میکردیم .

سرم رو زیر انداختم و مشغول کارم شدم

. مرضیه هم اومد و ظرف های سالاد رو با کمک هم یکی یکی تزئین کردیم و کنار گذاشتیم .

فاطمه هنوز کنار در ایستاده بود و کارم

رو زیر نظر داشت . اهمیتی بهش ندادم و بلند شدم تا دستام رو بشورم .

به محض اینکه زن عمو پا به آشپزخانه گذاشت رفتارش

عوض شد و با چاپلوسی گفت :

- خاله جون خسته شدی باقی کاری ها رو بگو من انجام میدم .

زن عمو نگاهش کرد و گفت:

- دیگه

کاری نمونده فقط سالادها مونده بود که پریسا انجام داد ... تو برو بشین فقط وقتی خواستم سفره رو پهن کنم بیا کمک .

بعد رو

کرد به منو گفت :

- زن عمو زحمت سس سالاد ها رو هم میکشی ؟

نیشم با حرفش باز شد . دلم میخواست بپریم لپ زن عمو رو یه

ماچ بکنم . فاطمه که دید ضایع شد . اخماش درهم شد و از آشپزخانه بیرون رفت .

تو دلم گفتم (یک هیچ به نفع من فاطمه خانوم

دارم برات تا تو باشی دیگه برای سهیل عشوه خرکی نیای)

رو به زن عمو گفتم :

- وسیله هاش کجاست تا درست کنم ؟

- سس و

آبلیمو توی یخچاله ظرفم تو کابینت کنار گازه هست بردار .

رفتم سر یخچال و گفتم :

- مزشو چطور دوست دارین درست کنم ؟

دوباره صدای زنگ خونه بلند شد . زن عمو رفت تا درو باز کنه گفت :

- به سلیقه خودت هر جور خواستی درست کن .

مهمون ها یکی

یکی اومدن و خونه حسابی شلوغ شده بود .

اکرم هم به جمعمون اضافه شد . عمو و سهیل دیگ غذا رو آوردن . با خجالت به عمو

سلام کردم . عمو کریم لبخند گرمی تحویل داد و گفت :

- سلام عمو خوبی ؟ خوش اومدی .

روم نمیشد نگاهش کنم صورتم از

خجالت گل انداخته بود . تشکری کردم و خودم رو به شمردن بشقاب ها سرگرم کردم .

سهیل جلو اومد که بشقابهای آماده رو ازم

بگیره و ببره توی سفره بچینه جلوی عمو خجالت میکشیدم به سهیل نگاه کنم حس

میکردم کارهام رو زیر نظر داره . سهیل از

رفتارم خنده اش گرفته بود . چشم غره ای بهش رفتم و بشقابها رو با حرص کف دستش گذاشتم .

فاطمه با ناز جلو اومد و گفت :

-

سهیل بده من میبرم .

سهیل دستشو عقب کشید و خشک گفت :

- نیازی نیست خودم میبرم .

دیدن دوباره ضایع شدن فاطمه نیشم

باز کرده بود .

مامان همون لحظه برای کمک به آشپزخانه اومد .

خودم رو جمع وجور کردم . باید محتاط باشم خیلی رو رفتارم

حساس شده بود . دیگه دوست نداشتم با وجود حساسیت های مامان اونجا بمونم . به بهانه ای از آشپزخانه اومدم بیرون و به اتاق

مرضیه سر زدم . وسیله هام اونجا گذاشته بودم . سر کیفم رفتم سرکلیدی که به اسم سهیل گرفته بودم برداشتم . یکبار دیگه

نگاهش کردم . میخواستم هر جور شده این به دستش برسونم . یکدفعه در اتاق باز شد . ترسیدم فوری داخل کیفم انداختمش و

درش رو بستم . از آینه دیدم فاطمه ست که توی اتاق اومده نگاهی به من انداخت و سر
وسيله هاش رفت .

خونسرد كيف رو

سرجاش گذاشتم و نگاهی توی آینه به خودم انداختم . بدون اين محلی بهش بذارم از اتاق
بيرون زدم .

سفره تکميل شده بود . زن

عمو به مهمان ها تعارف کرد شروع کنن . دوباره به آشپزخانه رفتم . کسی جز سهيل اونجا
نبود . تو کابينت دنبال چیزی میگشت .

جلو رفتم و گفتم :

- چیزی میخوای .

صدامو که شنيد برگشت لبخند زد و گفت :

- بله يه خانوم میخوام ماه ...

با پروئی گفتم :

- خو

اونکه جلوت وایساده .

خيره نگام کرد و گفت :

- اونکه بعله ولی کی قراره اين خانوم خوشگل مال خودم بشه .

- وقتی آقای که

توباشی از باباش خواستگاریش کنی .

سهیل پشت سر دست کشید و گفت :

- من که میخوام ولی فعلا این بابای شماست که فلنگو

بسته .

مشکوک گفتم :

- کجا رفته ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

- من بی اطلاعم به بابا که گفتم کی میخوای حرف بزنی گفت بابات

نیست و رفته بیرون .

با یاد آوری اینکه عمو کریم میدونه گفته :

- وای سهیل من چطوری دیگه روم میشه تو روی عمو نگاه کنم .

چرا بهش گفتمی ؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت و گفت :

- اون وقت ببخشید بعد کی قرار بود با بابات حرف بزنی ؟

خودمم از

حرفم خنده ام گرفته بود راست میگفت ولی خو چیکار کنم من خجالت میکشم .

خواستم بهش بگم براش هدیه خریدم که اکرم اومد

تو آشپزخانه سهیل فوری خودشو رو مشغول گشتن کرد منم رفتم سراغ قاشق ها و یه دونه برای خودم برداشتم . با حالت خاصی

نگاهمون میکرد انگار یه بویایی برده . لبخند مصلحتی زدم و از اونجا بیرون اومدم . کنار مامان پای سفره نشستم و مشغول

خوردن شدم .

یک ساعتی میشد که مهمان ها رفته بودن حتی فاطمه و خانواده اش رفته بودن .

بابا هنوز نیومده بود . مامان چند باری

باهاش تماس گرفت ولی جواب نداد . نگاهی به ساعت انداختم . چهار عصر بود . مریم و مامان و زن عمو رفته بودن تا موقعی که

بابا بیاد استراحت کنن . حوصله ام سررفته بود . به سهیل پیام دادم :

- کجایی .

چند دقیقه ای که گذشت جواب داد .

- تو حیاطم .

فوری نوشتم :

- کی پیشته .

جواب داد :

- مرضیه .

با تردید نوشتم :

- میشه منم پیام اونجا ؟

جواب داد:

- اره چرا که نه ؟ کسی جز منو

مرضیه تو حیا نیست .

تا پیامشو خوندم فوری بلند شدم و که پیشش برم . از راهرو گذشتم و وارد حیا شدم .

سهیل در حال پوست

کندن گوسفندی بود که پای دسته کشته بودن . تعجب کردم جلو رفتم و گفتم :

- مگه تو هم بلدی این کارها رو بکنی .

نگاهم کرد

خنده ای کرد وگفت :

- دست شما درد نکنه . منو دست کم گرفتی ؟

مرضیه میون حرفمون پرید و گفت :

- وای پریرسا بیا اینجا سهیل

میگه یه بچه تو شکم این بره است .

تعجب کردم رو به سهیل گفت :

- اره ؟ راست میگی بچه داشته ؟

سهیل شونه بالا انداخت و

گفت :

- به نظر این میاد . شکمش ورم داره مثل گوسفند های حامله ست .

از دیدن بره ی تو شکم گوسفند به وجد اومدم و کنار

مرضیه نشستم . نگاه به بره ای که نصف پوست بدنش رو کنده بود انداختم .

سهیل دوباره مشغول شد و سعی داشت پوست

گوسفند بکشه . به مرضیه گفت :

- بیا سر این پوست رو بگیر تا من این پایین رو برش بدم .

مرضیه چینی به صورتش انداخت و

گفت :

- وای داداش من بدم میاد .

سهیل گفت :

- چی چیو بدت میاد. بلند شو بیا کمک چیزی نیست که پوسته .

مرضیه با روسری

جلو دهنشو گرفت و گفت :

- من نمیام بدم میاد .

خندم گرفت و گفتم :

- بده من خودش میاد چرا اذیتش میکنی ؟

سهیل نگام کرد و

گفت :

- تو بدت نمیاد ؟ تو که باید بیشتر چندشت بشه . آخه تا حالا دست به این چیزها نزدی .

خنده ام گرفت و گفتم :

- نترس ...

سوسول بار نیومدم . بد دل هم نیستم دلواپس نباش .

ناچار پوست بهم داد تا کمکش کنم . اولین بار بود تا این حد کنار هم ایستاده

بودیم . دو وجب بیشتر فاصله بینمون نبود . موهای مشکی تو صورتش ریخته بود و

چهرشو جذاب تر کرده بود .

سنگینی نگاهم رو

حس کرد سرش رو بالا گرفت ، چشم در چشم همدیگه نگاه کردیم که در پارکینگ باز شد و

سپهر واکرم خندون داخل شدن . فوری

خودم رو کنار کشیدم واز سهیل دور شدم . اکرم وقتی دید منم تو حیاطم کنارم اومد و گفت

:

- اِ پریسا تو هم اینجایی؟

مرضیه

میون حرفش پرید و گفت :

- زنداداش منتظریم بچه ای که تو شکم بره ست رو ببینیم ... شما نمیان ببینین ؟

- جدی ؟ باید جالب

باشه ، زود سهیل تمومش کن نشونمون بده .

سهیل یکمی دیگه از پوست از بدن گوسفند جدا کرد و گفت :

- حتما ، فقط اگه سپهر

کمکم کنه زودتر نشونتون میدم .

سپهر تا دید سهیل اونو مخاطبش قرار داده ، عقب عقب رفت و گفت :

- شرمندتم داداش ، تازه

لباسام رو عوض کردم ... اکرم بزن بریم تا بکارم نکشیده !...

اکرم دست منو گرفت و گفت :

- پس توهم بیا بریم تو ، کار سهیل که

تموم شد صدامون میزنه ... مگه نه سهیل ؟

نیم نگاهی به سهیل انداختم و گفتم :

- نمی دونم .

دستمو کشید و گفت:

- بیا بریم ،

اینجا کاری از دستت بر نیامد ، تازه لباسات هم بو میگیره .

اون چه میدونست من محتاج اینم که لحظه ای کنار سهیل باشم! ... چی

از حال خرابم خبر داشت ؟ مگه اون میدونست که شاید این ثانیه های آخری باشه که کنار همیم .

نگاهی دیگه به سهیل انداختم و

به ناچار همراهش داخل رفتم . مامان و زن عمو داشتن تو سالن صحبت میکردن . همون موقع مریم هم با سینی چای وارد شد . اکرم

نشست کنارشون تا چای بخوره . سراغ سوگند رو گرفتم . مریم گفت تو اتاق مرضیه خوابه .
به بهونه ی سوگند توی اتاق رفتم ، حالم

گرفته بود . حتی فرصت نشد بهش بگم براش یادگاری خریدم . بی حوصله داشتم پیامک های موبایلمو بالا و پایین میکردم که نگاهم

به بالای کمد افتاد . فکری از سرم گذشت اره خودشه! ...

فوری از جام بلند شدم و نگاهی به سالن انداختم . قلبم از استرس به

تپش افتاده بود . سر کیغم رفتم و جعبه رو برداشتم . دوباره به طرف در رفتم بازش کردم و نگاهی به بیرون انداختم . خبری نبود ...

فوری داخل شدم و سراغ کمد رفتم . دستم به بالاش نمیرسید ، هر آن ممکن بود یکی سر برسه و منو توی این موقعیت ببینه . اون

موقع من چه جوابی میدادم ؟ اگه جعبه ی توی دستم دیدن چه توضیحی میتونم براشون داشته باشم ؟ دوباره سعی خودمو کردم ،

اینبار تا جایی که میشد خودم رو کش دادم...شد ، بلاخره تونستم ...
نفس راحتی کشیدم بار دیگه نگاهش کردم اصلا توی دید نبود .

فقط مونده بود سهیل که بهش خبر بدم که قبل از اینکه کسی ببینه بیاد سراغش و برش داره !...!

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و از

اتاق خارج شدم و به طرف حیاط رفتم . مامان پرسید :

- کجا داری میری ؟

بدون اینکه بایستم گفتم :

- میخوام برم ببینم کار گوسفند

تمومش شد یا نه ؟ بچه اش رو بیرون آوردن ؟

منتظر جواب مامان نشدم . فقط می خواستم هر چه زودتر قبل از اینکه بابا

دنبالمون بیاد به سهیل خبر بدم . شاید این آخرین فرصت باشه .

داخل حیاط که شدم صدای خنده هاشون میومد . کنجکاو شدم و

جلو رفتم . مرضیه دلشو گرفته بود و غش غش می خندید .

تعجب کردم و گفتم :

- چرا دارین میخندیدن ؟ بچه ی گوسفند کو ؟ پس

چرا هنوز درش نیاوردی ؟

تا اسم بچه رو شنیدن دوباره زدن زیر خنده . سهیل پلاستیکی بالا گرفت و گفت :

- ایناهاش !....

بهت زده

نگاهی به پلاستیک چرک خون آلود کردم چینی به بینیم انداختم و گفتم :

- این دیگه چیه ؟

- بچه ست دیگه ...

- دیونه شدی ، یالا

زود باش بچه رو نشونم بده .

سهیل گفت :

- جان خودم همین بود تو شکمش .

چشمام از تعجب گرد شده بود :

- این ... این بود و سه

ساعته منو مسخره کرده بودین ؟

چهرشو مظلوم کرد و گفت :

- به خدا ما هم خودمون گول خورده ایم . فکر کنم اطرافش علف نبوده

از گشنگی پلاستیک خورده .

مرضیه گفت :

- منو بگو چه منتظر اینجا نشسته بودم و این بوها رو تحمل کردم .

سهیل قطعات گوشت

داخل سینی گذاشت و گفت :

- حالا هم برای اینکه مزد انتظارتو بکشی کمک کن که این سینی رو داخل ببریم .

مرضیه تا دید میخوایم

ازش کار بکشه بلند شد ، به طرف خونه دوید و گفت :

- من دست به اون سینی چندش نمی‌زنم .

از رفتارش خندمون گرفته بود . رو

کردم به سهیل و گفتم :

- چاره چیه خودم کمکت میکنم .

اخمی کرد و گفت :

- دیگه چی ؟ همینم مونده بذارم سینی به این سنگینی

رو بلند کنی .

شاکی نگاهش کردم و گفتم :

- میدونستی سنگینه و میخواستی بچه ی به اون کوچیکی کمکت کنه ؟ بی خود حرفشم

نزن خودم کمکت میکنم .

سهیل هم بی تعارف گفت :

- باشه خودت خواستی .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- انگار راسته که میگن

تعارف اومد و نیومد داره ها .

خندید و گفت :

- تقصیر خودته تا تو باشی وقتی یه حرفی رو یکبار بهت میزنم گوش کنی ، حالا هم

تنبیه میشی .

یا علی کنان سینی رو بلند کردیم . سنگین بود ولی نه اونقدری که نشه تحمل کرد .

تنهاییمون رو غنیمت شمردم و

گفتم :

- سهیل .

- جانم .

لبخند روی صورت‌م نقش بست . عاشق جوابهایی بودم که اسمشو صدا می‌زدم ، خدایا یعنی
میشه ، میشه برای

همیشه مال هم بشیم ؟

آهی کشیدم و گفتم :

- وقتی دستات رو شستی برو تو اتاق مرضیه بالای کمد یه جعبه قرمز گذاشتم بردار .

ایستاد و گفت :

- چی هست ؟

- یه یادگاری .

- جدی ؟

خنده به لباش اومد و ذوق زده راه افتاد . سینی داخل آشپزخانه گذاشتیم و

کنار هم ایستادیم که نوبتی دستامون رو بشوریم .

سهیل بی طاقت زودتر شست و فوری رفت تا هدیشو برداره .

منم دستامون شستم

و رفتم توی سالن کنار مامان نشستم . وقتی کنارش جای گرفتم پرسیدم :

- مامان بابا کی میاد دنبالمون ؟

مامان نگاهم کرد و آرام

طوری که فقط خودم بشنوم گفتم :

- بابات رفت سمیرم ، نمیتونه بیاد دنبالمون . مریم و مادرشوهرش اصرارکردن تا فردا اینجا بمونیم

، منم مجبور شدم قبول کنم چون کسی نبود برمون گردونه...ولی پریسا!.... فقط دلم میخواد ببینم با سهیل حرف می زنی یا کنار

همین من می دونم و تو فهمیدی؟

بهت زده به مامان نگاه میکردم که سینی خالی چای رو برداشت و برد . هنوز تو شک بودم ،

اصلاً باورم نمی شد که همچین فرصتی گیرم اومده که برای یه بارم که شده شب رو جایی صبح کنم که سهیل هم اونجا باشه . وای

خدایا باورم نمیشه ، نکنه دارم خواب میبینم ؟...

همون موقع سهیل از اتاق بیرون اومد و خوش حال سرکلیدی رو تو هوا تکون

میداد .

لبخند زدم خواستم بپرسم ازش خوشت اومده یا نه ؟ که مامان از آشپزخانه بیرون اومد . فوری سرم رو زیر انداختم .

سهیل

هم فهمید ، هول شد و شروع کرد به سوت زدن ، سرکلیدی رو هم تو مشتتس قایم کرد . برای اینکه هوای مامان رو پرت کنه رفت

سراغ تلویزیون و روشنش کرد .
خنده ام گرفت ولی جلوی خودم گرفتم که مامان رو حساس نکنم .
هنوز سرم زیر بود و با گوشه ی

مانتوم ور میرفتم .

مامان نگاهی به من انداخت و سهیل رو مخاطب قرار داد :

- سهیل ، پادگانت کجاست ؟

سهیل صدای تلویزیون

کم کرد و برگشت . مامان مخاطب قرار داد و گفت :

- اصفهانه زن عمو .

مامان نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند مصلحتی زد و گفت

:

- یه روز که مرخصی داشتی از پادگان بیا خونمون بمون .

سهیل لبخندی زد و تشکر کرد .

عصر توی حسینیه مراسم تعزیه بود . سوار

ماشین عرفان شدیم و به طرف حسینیه راه افتادیم .

وقتی موزن شروع کرد به گفت اذان تعزیه هم به پایان رسید . چشمام

میسوخت بس که برای مظلومیت امام حسین(ع) اشک ریخته بودم . ازش خواستم کمکم
کنه ، دعا کردم برای خودم ، سهیل

، سرنوشتمون . میترسیدم ، خیلی میترسیدم به حسی بهم می گفت این آخرین باره که اینجا
میام .

با سرو صداهای بیرون از خواب

بیدار شدم . چشم که باز کردم عکس سهیل روبه روی خودم دیدم . لبخند توی عکسش ،
باعث شد لبهای من هم به خنده باز بشه

. چه لذتی داره از خواب بیدار بشی و چهره ی عشقتو ببینی چه خودش باشه چه عکسش
...

برای منی که نمیدونم در آینده چی

انتظارم میکشه دیدن عکسش هم برام غنیمته .

یاد دیشب افتادم و پیامک بازی هامون ، همه ی حرفاش بوی عشق امید میداد . ولی

من نگران بودم . نمیتونستم خودم رو آرام کنم . دیشب هرکاری کردم نتوانستم ماجرای
این مدت رو براش تعریف کنم ، میترسیدم با

حرفام زودتر از دستش بدم ، ته دلم شور میزد ...

سرو صداهای بیرون زیادتر شد . از جام بلند شدم و مشغول جمع کردن تشکم

شدم . سعی کردم افکار بد رو از خودم دور کنم . هنوز که اتفاقی نیفتاده بودمیخوام
لااقل امروز از زندگی لذت ببرم . میخوام

برای یک روزم که شده حس کنم همه چیز بر وفق مراده ، امروز میخوام فقط به خودم و
سهیل فکر کنم .

از اتاق زدم بیرون ، همه

پای سفره نشسته بودن و داشتن کله پاچه ای که دیشب زن عمو بار گذاشت بود رو
میخوردن .

چینی به صورتم انداختم . هیچ وقت

از کله پاچه خوشم نمیومد . سلام بلندی کردم . جوابم رو به گرمی گرفتم ، ولی من فقط
چشمم به یکنفر بود تا صبحم با دیدنش

آغاز بشه .

لبخندی بهم زد و فقط نگام میکرد . نگاهش پر بود از عشقی تموم زندگیم بود .

مامان صدام زد و گفت بیا صبحانه بخور

. باشه ای گفتم .

بعد از شستن دست و صورت ، برگشتم توی سالن ، اصلا نتوانستم خودم رو راضی کنم
حتی مزه اش رو بچشم .

بی حرف گوشه ای نشستم و خودم رو با سوگند سرگرم کردم . این دوروزی که اینجا بودم
نتوانستم زیاد باهاش بازی کنم . ازم دلخور

بود و خودش رو کنار میکشید . بغلش کردم و بوس کردم ، آروم کنار گوشش با لحن
بچگونه ای گفتم :

- جیگر خاله با من قهره ؟

خودشو تو دلم جابه جا کرد و سرش رو تکون داد . بوس دیگه ای از لپش گرفتم و گفتم :

- اگه خاله قول بده امروز همش پیشت باشه

باهام آشتی میکنی ؟

- قول ؟

- قول قول ، حالا آشتی .

سرش رو با ذوق تکون داد و بوسم کرد . خنده ای کردم و تو بغلم چلوندمش .

اکرم صدام زد و گفتم :

- پریسا نمای صبحانه بخوری ؟

چینی به صورتم انداختم و گفتم :

- نه ممنون میل ندارم .

سپهر کله ی

گوسفند رو دستش گرفت و به دماغ کله اشاره کرد و گفتم :

- میدونی چقدر خاصیت داره .

از تصور چیزی که گفتم حالت تهوع بهم

دست داد . جلوی دهنم رو گرفتم و گفتم :

- آگه یه روزی میخواستم امتحانش کنم با این کار دیگه فکرشم از سرم بیرون کردم .

حتی

فکرشم باعث میشد عق بزدم . صورتم جمع شد و گفتم :

- آیییییی .

موندن بیشتر تو اون مکان مصادف بود با بهم خوردن حالم ،

دست سوگند رو گرفتم . بلند شدم و به طرف اتاقی که خوابیده بودم رفتم .

پشت دسته راه میرفتم و سینه میزدم . سهیلم مثل

دیروز رفت زیر علم رو گرفت . داشتن به محله ای که دیروز برای عزاداری به اینجا آمده بود میرفتن .

تا اونجا پیاده سه ربعی راه

بود ، بعضی از خانواده ها به خاطر بچه ها و سرما این مسیر رو با ماشین طی میکردن . ولی من عجیب دلم می خواست تا مقصد

پای پیاده برم سوگند هم همپام شد و دنبالم اومد .

این راه رفتن فرصت تنهایی بهم میداد ، آرامش عجیبی تموم وجودم گرفته بود ،

طوری که اصلا دلم نمی خواست این راه تموم بشه ، اگه این آرامش از راه رفتن بود ،
حاضر بودم تا آخر دنیا راه برم !...ولی حس

خوب الانم رو از دست ندم . ولی افسوس ، که هیچوقت نمیشه خواسته ی دل برآورده بشه
. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که

آرومتر راه برم تا لاقل وقت بیشتری برای خودم بخرم .

دسته زودتر به مزار شهدا رسیده بودن و مراسم تموم شده بود ، مردم پراکنده

شده بودن و داشتن هر کدوم فاتحه ای برای اموتشون میخوندن .

کناری ایستادم و تماشااشون میکردم . مامان اشاره کرد کنارشون

برم ولی سر باز زدم . هنوز دلم نمی خواست تنهاییم با کسی رو بهم بزنم .

گوشی توی جیبم لرزید . فوری بیرون کشیدم و نگاه کردم .

پیامک از سهیل بود ، بازش کردم . نوشته بود .

- تنهایی خوش میگذره ؟

نگاهی به اطراف انداختم تا پیداش کنم ولی نبود ، ناامید

دست روی صفحه کلید بردم و نوشتم :

-من تنهاییم چون... بهترین نیست

من زندگی را بدون تو نمی خواهم...

بعد پیامک دریافت

ارسال پیام باز هم گشتم تا بلکه پیداش کنم ولی نبود . نمیدونم از کجا من رو نگاه میکردم که پیدا کردنش برام سخت بود .

چند

لحظه ای گذشت تا جواب پیام اومد .

- چه حکایت عجیبی است هوای پاییز

تنها را تنها تر می کند و عاشق را عاشق تر...

لبخند روی

لبام اومد و فوری پیام بعدی و بعدی و بعدی رو ارسال کردم . به خودم که اومدم دیگه گوشیم شارژی نداشت که پیام ارسال بشه .

ناامید سر بلند کردم تا ببینمش و تموم شدن شارژ گوشیم رو بهش بگم ، ولی نبود!...انگار قایم باشک بازی می کرد . باید مدام

اطراف جستجو میکردم تا شاید پیداش کنم .

مامان صدام زد که بریم ، فاتحه خوندنشون تموم شده بود و داشتن پراکنده میشدم .

ناامید راه افتادم و به سمتشون رفتم . مثل اینکه نهار خونه ی یکی از فامیل های زن عمو دعوت داشتیم .

وقتی رسیدیم اونجا ،

سهیل و سپهر زودتر از ما رسیده بودن . وقتی دیدمش لبخند روی لبام نشست . حس خیلی خوبی بود . هر ثانیه که میگذره به این

باور میرسم که زندگی بدونش چقدر سخته ، باورم همیشه با تموم وجودم میخوامش . میدونم نمیتونم یه لحظه از عمرم رو کنار کسی

جز سهیل باشم . روزی که ازش جداشم مرگ زندگی میرسه .

فامیل زن عمو به استقبالمون اومد و تعارف کرد داخل بشیم ... چون

ظهر شده بود ، سفره رو آماده انداخته بودن .

یکراست پای سفره نشستیم . سوگند کنارم و مرضیه هم طرفم دیگه ام نشست ،

مامان اون طرف سفره کنار زن عمو جای گرفت . روبه روم یه جای خالی بود ، سهیل زرنگی کرد و قبل از اینکه مریم بیاد فوری

نشست و لبخند پیروزمندانه ای بهم زد .

یه لحظه یاد اولین دیدارمون افتادم که اون موقعی هنوز احساسم فاش نشده بود . اون

روز هم درست مثل الان جلوی روم نشسته بود ... چقدر زود گذشت ،

الان سهیل جلوی روم نشسته ولی اینبار فرق داره حالا

جفتمون از احساس همدیگه خبر داریم . میدونیم چقدر همدیگه رو دوست داریم !...!

هر چند ثانیه از غفلت مامان استفاده می

کردیم و نگاهی به هم مینداختیم و آهسته می خندیدیم . چقدر این نگاهها ، این خنده های پنهانی ، این عشق و عاشقی برام لذت

بخش بود . مطمئنم بعد سهیل این کارها برام بی معناست .

مریم متوجه خنده هام شده بود ولی دلیلش رو نمیدونست ، فقط چشم

غره ای بهم رفت . لبخند روی لبم ماسید و سرم رو زیر انداختم . سهیل متوجه تغییر رفتارم شد و مدام نگام میکرد . میخواست

بفهمه چم شده . ولی دیگه نگاهش نمیکردم . اشتها کور شد ، کنار کشیدم و از صاحب خونه بابت غذاشون تشکر کردم.

تا وقتی از

اونجا رفتیم دیگه با کسی صحبت نکردم ، دوباره تو لاک خودم فرو رفتم . سهیل مدام پیام میداد :

(- چت شده ؟ چرا بهم ریختی ؟

طوری شده ؟)

شارژی نداشتم که براش پیام بدم ، فقط برای اینکه نگرانش نکنم سر رو بلند کردم ، داشت نگام میکرد . با بالا

انداخت سرم بهش فهموندم چیزیم نیست ، مشکلی پیش نیومده . به ظاهر قانع شد و دست از پیام دادن برداشت .

عرفان دنبالمون

اومد . سپهر و اکرم با موتور رفتن ماهم سوار ماشین شدیم و راهی خونه عمو شدیم . مامان تو راه عرفان رو مخاطب قرار داد و گفت

:

- عرفان مادر ، بی زحمت تونستی بعد اینکه مادرت اینها رو رسوندیم خونه ، ما رو هم ببر برسون .

زن عمو به جای عرفان گفت :

-

کجا به این زودی میخوایم برین ؟ مگه من میذارم ، شامو که خوردین اون موقع اگه خواستی برین ... ولی اگه به من باشه میگم تا

اومدن آقا حامد از سفر همینجا بمونین .

مامان طبق عادتش موقع حرف زدن دستاشو به هم گره کرد و گفت :

- نه ممنون دیگه باید

رفع زحمت کنیم ... حامدم تماس گرفت گفته تا شب بر میگرده .

عرفان میون حرف مامان پرید و گفت :

- اگه عجله ای ندارین ...

تا عصر صبر کنین من باید برم کمک بابا ، بعدش شما رو میبرم . چگونه ؟

مامان ناچارن قبول کرد . سهیل رو به عرفان گفت :

- اگه

میری پیش بابا منم میام .

مرضیه با ذوق گفت :

- داداش میشه منم بیام . دلم برای بزغاله ام تنگ شده .

سوگند هم با شنیدن اسم

بزغاله هیجان زده شد و گفت :

- بابا منم میام . منم میام .

عرفان با مخالفت کرد و گفت که نمیتونه اونجا مواظبشون باشه !...

مرضیه دست به دامان مامانش شد و خواهش کرد که عرفان رو راضی کنه همراهشون بره !

سوگند هم شروع کرد به گریه کردن و

گفت :

- مامانجون منم میخوام برم ببعی ببینم .

زن عمو ناچار از گریه ی جفتشون رو به مامان گفت :

- میان ماهم بریم هم مواظب

بچه باشیم هم هوایی عوض کنیم ؟

سوگند فوری از گردن مامان آویزون شد و التماس کرد و گفت :

- مامان جون . تورو خدا ، تورو

خدا بریم.

مامان سوگند رو بغلش کرد ، بوس کرد و گفت :

- باشه میریم ، خیلی خوب تو گریه نکن .

اولین بار بود که از پافشاریه

سوگند خوش حال بودم . دلم می خواست به خاطر اینکارش بگیرم و صدتا بوسش کنم .

سهیل هم یه لحظه سرش رو برگردوند و

نگاهم کرد . لبخندی زد و دوباره به جلو خیره شد . شانس آوردم مامان داشت با زن عمو

تعارف تکه پاره میکردن و هواسشون این

طرف نبود ولی عوضش مریم خوب هواسش رو جمع رفتارهای ما کرده بود و هی بهم چشم

غره میرفت ولی من بیخیالشون کار خودم

رو انجام میدادم ... به خودم قول داده بودم امروز رو زندگی کنم . میخوام تا ثانیه های آخر

رفتتم با سهیل باشم .

رسیدیم ، سهیل و

عرفان رفتن کمک عمو ، بچه ها هم همون حوالی بازی میکردن و منتظر بودن عرفان بزغاله
ی مرضیه رو بیاره تا ببینتش .

گوشیم توی

جیبم لرزید درش آوردم و نگاهش کردم ، پیام از نگار بود . خیلی وقت بود که ازش خبری
نداشتم .

شارژی هم نداشتم بهش پیام بدم

. به طرف مامان رفتم و گوشیش رو ازش گرفتم .

شماره نگار رو گرفتم و درگوشم گذاشتم ، صدای خندونش توی گوشم پیچید :

- به

سلاممم پری جون خودم ، دوباره موبایل مامانتو کش رفتی ؟

لبخندی روی لبم نشست مثل خودش گفتم :

- کوفت مگه دزدم ، نخیر

گوشیم شارژ نداشت برای همین با این بهت زنگ زدم .

- همون که توفیق شد بعد چند وقت صداتو بشنویم...حالا کجایی؟

نیم نگاهی

به راهی که سهیل رفته بود انداختم و گفتم :

- اومدیم خونه ی سهیل .

با شنیدن اسم سهیل مکثی کرد و گفت :

- جدی پس خوش

میگذره ؟

بی حوصله گفتم :

- بد نیست نگار الان زیاد نمیتونم باهات صحبت کنم زنگ زدم بگم هستی فردا پیام خونتون ببینمت

؟

وقتی بی حوصلگی دید اصراری نکرد و گفت :

- اره بیا هستم ، بیا ببینم دوباره چت شده .

- باشه میام فعلا کاری نداری ؟

- نه

خداحافظ .

گوشی قطع کردم و تا مامان هنوز متوجه نشده بود که دارم با خطش زنگ میزنم شماره سهیل رو گرفتم .

طول کشید با

جوابمو بده .

- بفرمایین

از مامان اینها فاصله ی بیشتری گرفتم و گفتم :

- سهیل کجایی پس ؟

چند لحظه ای طول کشید تا جوابمو بده با صدای آرومی گفت

:

- پریسا تویی؟ این شماره کیه ؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم :

- مال مامانه ، خط خودم شارژ نداره . کجایی بیا دیگه حوصله ام سر

رفت .

- باشه الان میام ...

- منتظرم خداحافظ .

تلفن رو قطع کردم و توی جیبم گذاشتم وپیش بقیه برگشتم . مامان نگام کرد و گفت

:

- به کی زنگ زدی ؟

نشستم روی حصیری که پهن کرده بودن و گفتم :

- نگار بود ، قرارشد فردا برم پیشش .

برای عوض کردن بحث

زن عمو رو مخاطب قرار دادم و گفتم :

- زن عمو هنوزم عماج میپزی ؟ خیلی دلم هوس عماجی که میپختین کرده.

زن عمو لبخندی زد

و گفت حتما رفتیم خونه برات میپزم !... خوش حال از این که درخواست رو رد نکرد تشکر کردم ؛ با لبای خندون نگاهم به مامان

افتاد ! مامان چشم غره ای حوالم کرد و با لبخند مصنوعی رو به زن عمو گفت :

- نه بابا نمیخواد بپزین ، حالا این یه چیزی گفت شما

چرا قبول کردین .

بعد رو به من با تشر گفت :

- پریسا خجالت بکش زن عمو خسته ست ، تازه تو هم میخوای برات عماج بپزه !!

زن

عمو میونجی گری کرد و گفت :

- وا زهره مگه میخوام چیکار کنم ، بعد چند وقت دخترت از من یه چیزی خواسته ، از دستم که کم

نمیاد .

مامان دوباره چشم غره ای حوالم کرد ، ذوقم رو کامل کور کرده بود ، حتی اگه الان جلوم بهترین و خوش مزه ترین غذا را

بذارن طعمش برام مثل زهر میمونه .

دلم نمی‌خواست دیگه تو جمعشون باشم . حس میکردم مامان با حرفاش غرورم رو خورد کرده

. ناراحت سر پا ایستادم ، مامان گفت :

- کجا داری میری ؟

کلافه گفتم :

- میخوام برم یکم قدم بزنم.

منتظر جوابش نمودم و راه

افتادم .

دلم گرفته بود . از این زندگی خسته و کلافه بودم ، از آدمای اطرافم بدم اومده بود . کی میشه به آرامش برسم ؟ ولی این

زندگی که من پیش روم میبینم توش آرامشی وجود نداره ، چون هر قسمتش رو یک نفر گرفته و داره به میل خودش برام خرابش

میکنه ، تا جایی که یادم میاد تا حالا خودم هیچ نقشی توی تصمیم های زندگیم نداشتم . دلم می‌خواست برای یه بارم که شده خودم

برای خودم تصمیم بگیرم .

به راهی که سهیل رفته بود نگاه کرد ، هنوز خبری نبود . عصبی شمارش رو گرفتم ، بوق اول، دوم ، سوم

اون قدر بوق خورد که اشغال شد .

یکبار دیگه شمارشو گرفتم . بوق... بوق... بوق .

- بله ؟

به محض اینکه صداشو شنیدن تموم

عصبانیم رو سرش خالی کردم .

- معلوم هست تو کجایی ؟ مگه نگفتی داری میای پس کجا موندی ؟

شکه از لحنم ساکت شد و جوابم

رو نداد .

- الو سهیل ، کجایی ؟ چرا رو جواب نمی دی ؟

نگران جواب داد :

- چی شده پریسا ؟ اتفاقی افتاده چرا عصبانی هستی ؟

جواب سوالشو بی جواب گذاشتم و دوباره پرسیدم :

- گفتم کجایی ؟ مگه قرار نشد زود بیای ، این زود اومدنته ؟

من من کرد و گفت

:

- با حسنم داشتم با اون حرف میزدم ؟

نفس عمیقی کشیدم تا بیشتر از این عصبانیت رو سرش خالی نکنم .

- سهیل... سهیل به من

دروغ نگو . رفتی حرف بزنی یا سیگار بکشی؟

یه لحظه مکث کرد و گفت :

- نه این چه حرفیه ، فقط داریم حرف بزیم .

از انکارش

بیشتر حرصم گرفت و با تشر گفتم :

- من خرم ، اره خرم که داری انکار میکنی ؟ من که میدونم الان با اون پسر عموت

وایسادی به

گوشه و به بهونه ی حرف زدن سیگار میکشین . من که تو رو بیشتر از خودت میشناسم ،

دیگه انکارت چیه ؟ چرا وقتی یه کاری

انجام دادی جرات به خرج نمیدی که راستشو بگی ؟

سهیل مدام سعی داشت منو آروم کنه ، قربون صدقه ام رفت و گفت :

- پریسا

عزیزم ، تو چت شده ؟ چی داره اذیتت میکنه ؟

زدم به سیم آخر و طوطی وار تموم عقده های دلم رو خالی کردم :

- میخوای بدونی

؟ باشه میگم ، این اذیتم میکنه که به فکر آیندمون نیستی ! میدونی چرا خانواده ام باهات مخالفن ؟ یکی از دلایلت همین سیگار

کشیدنته ! یکی دیگه اش این که کار درست حسابی نداری !.... بازم بگم ؟ حالا که من دارم خودم رو به آب و آتیش میزنم که قبولت

کنن اون وقت تو حتی یک قدم برنمیداری که بخوای به هم برسیم !... باشه اشکالی نداره هر جور دوست داری رفتار کن ، اگه یه

روزی چشم باز کردی و دیدی به هم نرسیدیم بدون مقصر فقط و فقط خود تو هستی !...

حرصی گوشه رو قطع کردم و با لگد به

سنگ جلوی پام ضربه زدم . آه لعنت به این شانس ، چرا این حرفا رو زدم !...مگه نمی خواستم امروز بهترین روزی باشه که برای

خودم میسازم ، چرا پس با دستای خودم خرابش کردم ؟ بغض کرده بودم ، اشک تو چشمام حلقه زده بود .

خراب کردم بد خراب

کردم ، حالا سیگار کشید که کشید بعدا هم میتونستم باهاش حرف بزنم تا کنارش بذاره ولی
حالا با این حرفا...

گوشی تو دستام لرزید

به صفحه اش نگاه کردم ، شماره سهیل افتاده بود . دیدم از اشک تار شده بود . نم چشمام
گرفتم و جواب دادم :

- بله ؟

صدای

غمگینش بیشتر دلم رو به درد آورد :

- پریسا !...

آهی از ته دلم کشیدم و گفتم :

- جان پریسا ، ببخشم سهیل من نباید اون طوری ...

میون حرفام پرید و گفتم :

- نه حق داشتی ، همه حرفات درست بود !... میدونم خیلی داری زجر می کشی ، ولی به
خدا من بیخیال

نیستم ، قرار بود بابا دیروز تو یه فرصت مناسب تو رو از بابات خواستگاری کنه ولی رفت ،
نبود که من هم از دلشوره خلاص بشم .

تو میگی من چیکار کنم؟ ... به خدا منم دارم به اندازه ی تو عذاب میکشم ، همش ترس و دلهره این رو دارم که یه روزی به خودم

بیام وبهم خبر بدن ازدواج کردی و من هیچ غلطی نکرده باشم! ... میدونم اگه الان بهت بگم میگی داری کارتو توجیح میکنی ولی این

روزا به خاطر یه جو آرامش پناه به سیگار آوردم!...ولی چشم ، به خاطر تو هم که شده کنارش میذارم ؛ فقط تو بخند که ناراحتی تو

بدترین شکنجه روحیه برام .

خندیدم ، برای دل سهیلیم که شده سعی کردم خنده به لبام بیاد . همون موقع عرفان سرو کله اش پیدا

شد . به سهیل گفتم :

- عرفان اومد تو نمیای ؟

- نه من با موتور میام شما برین .

- باشه ، مواظب خودت باش ، فعلا .

گوشی رو

قطع کردم و توی جیبم گذاشتم! ... همه سوار ماشین شده بودن فقط منتظر من بودن ، سوار شدم و راه افتادیم .

وقتی داشتیم از پیچ

جاده رد میشدیم ، سهیل رو دیدم که میخواد سوارموتور بشه . تا نگاهم رو به خودش دید
برام دست تکون داد . یه لحظه فراموش

کردم کجام ذوق زده شدم و براش دست تکون دادم که حس کردم پهلوم سوراخ شد! ... آخ
آرومی گفتم ، مامان نیشگون دیگه ای از

دستم گرفت و آروم ولی با تشر تو گوشم گفت :

- که حالا واسه من براش دست تکون میدی ؟ ... پریسا دعا کن پامون به خونه نرسه

وگرنه من میدونم و تو ...

مظلوم وار گوشه ی صندلی کز کردم و فقط داشتم جای نیشگون ها رو میمالیدم ، خیلی
درد داشت ولی

جرات اینکه جیک بزمن رو نداشتم ، لب بستم تا بیشتر از این کفریش نکنم ...

به خونه که رسیدیم مامان اصرار میکرد که زودتر

برگردیم ولی زن عمو یک پا ایستاده بود که عماج درخواستی منو بپزه .

مامان ناچار همراه زن عمو رفتن تا زودتر بپزن . اکرم کنارم

نشست ، پیشنهاد داد بریم تو حیاط والیبال بازی کنیم ، مریم سوگند رو بهونه کرد و گفت
نمیاد ولی به جاش من با کله قبول کردم و

همراهش رفتم .

توی حیاط رفتیم ، اکرم توپ آورد . همون موقع سپهر هم بهمون پیوست ، سه نفری مشغول بازی شدیم . صدای

خنده هامون کل خونه رو برداشته بود . تو هیجان بازی بودیم که در پارکینگ باز شد و هیکل سهیل نمایان شد .

اکرم به محض

دیدنش فوری گفت :

- سهیل بدوبرو یه توپ دیگه بیار با پریسا یار بشین وبازی کنین .

سهیل خندون از پیشنهادش استقبال کرد به

سمت انباری گوشه ی حیاط رفت و توپ دیگه ای بیرون آورد .

حالا سپهر و اکرم روبه روی هم ، من و سهیل هم میونشون به حالت

به اضافه روبه روی هم ایستاده بودیم .

بازی شروع شد و توپ بود که از بالای هم رد میشد ، هیجانمون زیاد شده بود . یکدفعه

هواسم نبود و ضربه ی محکمی به توپ زد .

توپ از بالای سر سهیل رد شد و به دیگ های پشت سرش برخورد کرد ، دوباره به هوا

رفت به سقف خورد محکم برگشت و صاف خورد وسط فرق تراشیده ی سهیل و صدای بدی داد .

لحظه ای شکه شدیم و بعد صدای

خنده کل حیاطو رو پر کرد . من که گوشه ای نشسته بودم و دلم رو گرفته بودم .

خود سهیلم به خنده افتاده بود . بعد مدت ها اولین

باری بود که اینطوری از ته دل میخندیدم .

مامان از صدای خنده هامون اومد تو حیاط ، وقتی منو رو دید چشم غره ای حوالم کرد و

با تشر گفت :

- بدو بیا تو میخوایم بریم .

با صدای مامان خنده ام پر کشید ، خودم رو جمع و جور کردم و به طرفش رفتم ، با هم

داخل شدیم .

مامان هنوز اخم داشت . زن عمو سفره رو پهن کرده بود . بی حرف پای سفره نشستم و

مشغول خوردن شدم .

یکی

یکی اومدن و نشستن . زودتر از همه خوردم و کنار کشیدم .

مامان گفت :

- پریسا آماده شو تا عرفان ببرتمون .

باشه ای گفتم و به

اتاق مرضیه رفتم تا وسیله هامو بردارم .

به محض اینکه از اتاق بیرون اومدم مامان گفت :

- پریسا گوشی منو بده ببینم ، بسه هر

چی به این و اون زنگ زدی !....

از کارهای مامان شکه شده بودم چرا امروز مدام دوست داره منو جلوی خانواده ی سهیل کوچیک

کنه .

عرفان تازه از راه رسیده بود و حرف مامان رو شنید و مشکوک نگام کرد و گفت :

- مامان چی میگه به کی مدام زنگ میزنی ؟

خونسرد گفتم :

- با دوستم مشکلیه ؟

موبایل رو از جیبم در آوردم و به طرفش گرفتم .

گوشی رو ازم گرفت بازش کرد و گفت :

-

حالا معلوم میشه اینهمه با کی حرف می زدی .

سهیل نگران نگاهم کرد ولی من فقط پوزخند به لب داشتم .

عرفان مشغول پیدا کردن

شماره ای بود که من تماس گرفته بودم . هنوز پوزخند روی لبم بود ، چند لحظه ای گذشت ولی نتوانست چیزی پیدا کنه .

پیروزمندانه گفتم :

- نگرد چیزی پیدا نمی کنی ، من عادت دارم بعد هر تماس اطلاعات رو پاک کنم . چیزی دستگیرت نمیشه پس

بیخود خودتو خسته نکن .

از کنارش رد شدم و به طرف زن عمو رفتم :

- دستتون درد نکنه ، این دوروز خیلی زحمت کشیدین ممنونم .

از عمو کریم هم تشکر کنین .

زن عمو لبخندی زد و در جوابم گفت :

- این چه حرفیه عزیزم ، کاری نکردم بازم بیاین از این طرفا

خوش حال میشم .

از مرضیه و اکرم هم خداحافظی کردم . به سهیل رسیدم ، که کنار در ورودی وایساده بود فقط نگاهش کردم .

نمیشد جلوی دیگران خداحافظی عاشقونه داشته باشیم . برای همین می خواستم با نگاهم ازش خداحافظی کنم ولی طاقتش رو

نداشتم ، حس کردم اونم مثل من بغض کرده ، یه لحظه حلقه زدن اشک رو توی
چشمات دیدم .

لحظه ی سختی بود اگه یه یک

دقیقه بیشتر میموندم مطمئن نبودم که زیر گریه نمی‌زدم ، سرم رو زیر انداختم و
خداحافظی آرومی کردم و از کنارش رد شدم .

سوار ماشین شدم و کنار شیشه نشستم ، به سهیل که تا دم ماشین همراهیم کرده بود نگاه
کردم .

این دیدار آخرین دیدارمون باشه

، کی از آینده و سرنوشتش خبر داره ؟

از الان دلم برای این دو روز ، ساعت ها ، دقیقه هایی که کنارش گذشت و حتی حسرت این

ثانیه های آخر داره اینقدر زود میگذره تنگ میشه .

عرفان پشت رل نشست ، مریم و مامان هم سوار شدن و ماشین راه افتاد .

دستم رو روی شیشه گذاشتم و برای آخرین بار باهاش خداحافظی کردم .

ماشین از کنارش گذشت . سر برگردوندم و نگاهش کردم .

داشت با نگاهش بدرقمون میکرد . چشم بستم تا اشکم نریزه و بغضم نشکنه .

تا خونه چشم باز نکردم ، دلم برای هیچ جای اون

خونه تنگ نشده بود ، چون این روزها خاطره ی خوبی اونجا نداشتم که دل بستش باشم .

مامان ، بابا ، وحید برام غریبه شده بودن

. گفتم وحید یاد اون افتادم ، هه حتما این چند روز خونه رو قرق کرده و با نامزدش فتانه خوش میگذره .

فتانه ، فتانه آخرین باری

که دیدمش همون روزی بود که با مادرش اومدن خونمون ، نمیدونم حسم بهش چیه ؟
هنوز نتونستم بشناسمش فقط میدونم از

روزی که پاش به زندگی‌مون باز شده یه آب خوش از گلوم پایین نرفته .

عرفان ماشین رو جلوی در نگه داشت و منتظر موند که مامان

درو باز کنه و ماشین رو داخل خونه بیاره !... حوصله نداشتم منتظر بمونم تا با ماشین
داخل برم . دنبال مامان از ماشین پیاده شدم

و پشت سرش وایسادم تا زودتر درو باز کنه !... از خونه صدای جرو بحث میومد ؛ مامان
دل نگران درو باز کرد و تشر زد و گفت :

-

اینجا چه خبره ؟

کنجکاو مامان رو کنار زدم . به دختری که با موهای بلند و فکل زده ، مانتوی قرمز رنگی که
بزور تا زانوش میرسید

با آرایشی غلیظ و ناخونهای لاک زده رو به روی وحید ایستاده بود! ... یعنی وحید به فتانه خیانت کرده؟

مامان دوباره جدی و محکم

گفت:

- دارم میگویم اینجا چه خبره؟... وحید، فتانه یکتون حرف بزنه!...

این فتانه بود؟... این کجا و اون دختر چادری که با مادرش

اومد کجا؟ این دوتا که زمین تا آسمون با هم فرق میکنند!... ناباور به دختری که مامان فتانه خطابش کرد نگاه کردم که وحید حق

به جانب گفت:

- من اگه نخوام زنم بره سرکار کیو باید ببینم؟

فتانه با حرف وحید عصبانی شد. صداشو بالا برد و گفت:

- اینقدر

برای من زنم زنم نکن!... بین منو تو فقط یه نامزدی ساده ست... نه هنوز محرمی نه اسمت تو شناسنامه... فعلا هم بابام اختیار

دارمه که اونم با کار کردنم مخالف نیست، پس تو هم حق نداری جلوم رو بگیری!

به طرف در حیاط رفت، دوباره برگشت طرف

وحید و رو بهش انگشت تهدیدشو بالا برد و گفت:

- هر موقع عقد کردیم اون موقع بیا واسه من تعیین و تکلیف کن... فهمیدی ؟

و

از خونه بیرون زد . مامان و مریم چند بار صدایش زدن و سعی کردن جلوش رو بگیرن ولی رفته بود .

مامان عصبانی به وحید توپید و

گفت :

- این چه وضعشه ، این حرفا چی بود که این دختره زد ؟ این چه سرو شکلیه واسه خودش درست کرده ؟ شما ها نمیگین من

تو این محل آبرو دارم ؟... حالا دختره ی غربتی واسه من دم در آورده .

دوباره غر زد و گفت :

- ||| ، نگاه کن جلوی من چطور حرف

میزنه . فقط نامزد ساده ایم و تا عقد نکردیم حق نداری برام تصمیم گیری کنی ؟ ... دیدی ، دیدی وحید بهت گفتم این دختر زن

زندگیت نیست ؟

به طرفش رفت و با خوش رویی گفت :

- هنوزم دیر نشده همینو بهونه کن و این نامزدی مسخره رو بهم بزن ...

وحید از حرفای مامان عصبانیتش دو چندان شد و تو صورتش فریاد زدگفت :

- چرا حرف مفت داری میزنی ؟... میخوای زنگ بزنی

سر فحش رو به حالت بکشم تا نامزدی اینو به هم بزنی ؟...اره ؟ حواستو جمع کن که منو بیشتر از این عصبانی نکنی .

مریم میون

حرفش پرید و گفت :

- وحید درست با مامان حرف بزنی...مگه دروغ میگی خوب آگه زن زندگی بود اینطوری جلوی ما باهات حرف

نمی زد .

وحید چشماشو بست و با غیض گفت :

- کاری نکنی که تموم عصبانیم رو سر پریسا خالی کنم ها !...

از ترس فوری پشت

مریم قایم شدم ، یکبار طعم کتک های وحید رو چشیده بودم ، هنوز هم درد ضربه های کمر بندش یادمه .

مامان و مریم از ترس

اینکه نخواد به سرش بزنی و منو اذیت کنه کوتاه اومدن و بیخیال غر غر کردن شدن .

به عرفان نگاه کردم . فقط نظارگر اونجا ایستاده

بود و سوگند رو بغل کرده بود .

وحید تا دید دیگه کسی حرف نمی زنه سوار موتورش شد و از خونه بیرون رفت .

کنار

بخاری جابه جا شدم . صفحه ی سپید دیگه ای از دفترم رو ورق زدم تا با نوشتن خاطراتم سیاهش کنم .

جمله ی آخر بودم که مامان

صدام زد . سریع آخرین کلماتم نوشتم و دفتر رو بستم و زیر لباسای توی کمد پنهونش کردم ...وقتی خیالم راحت شد که توی دید

نیست ، به طرف در رفتم .

صداش زدم از آشپزخانه جوابم رو داد ، تو چار چوب آشپزخانه ایستادم .

- بله ؟

با شنیدن صدام

اخمهاش درهم شد . از دیروز تا حالا کارش همین بود به محض اینکه صدام رو می شنید اخماش رو درهم میکرد . بی حوصله از

رفتارهای خسته کننده اش به دیوار تکیه دادم تا زودتر حرفاش تموم بشه و به دخمه ی خودم پناه ببرم .

- عصر جایی دعوتیم ،

آماده شو هر موقع خواستیم بریم معطل نکنی .

معارض گفتم :

- مامان ، من امروز قرار بود برم خونه ی نگار ...دیروز که بهتون

گفته بودم .

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه یا اخمهاش رو کمی باز کنه گفت :

- خونه ی نگار رو یه روز دیگه هم میتونی بری .

- ولی

...

اینبار نگام کرد و با تشر گفت :

- همین که گفتم ، تو عصر آماده هستی ، حرف اضافه هم نداریم . فهمیدی ؟

از زیر دندون های

که از غیض بهم میفشردم گفتم :

- بله فهمیدم !...

حرصی پام رو روی زمین می کوفتم و راه میرفتم . همش زور ، زور ... کی میخوان

بفهمن دیگه بزرگ شدم . دیگه اون بچه ای نیستم که برای دستشویی گرفتن هم ازشون اجازه می گرفتم . چرا نمیدارن واسه ی خودم

تصمیم بگیرم .

نیم نگاهی به ساعت انداختم و تلفن خونه رو چنگ زدم و شماره خونه نگار رو گرفتم . با دوتا بوق خودش جواب داد

بعد یکم حال و احوال ماجرا رو براش تعریف کردم و وقتی فهمید نمیروم ، با چند تا فحش از خجالتم در اومد ، بعد هم خندید و

گفت اشکال نداره یه روز دیگه منتظرمه .

از حرفاش لبخند ملیحی زدم . دوباره عذر خواهی کردم و باهانش خداحافظی کردم .

بعد

قطع تلفن به اتاقم پناه بردم و درو قفل کردم . موبایل رو برداشتم و آهنگی پلی کردم تا از حال و هوای حرصی بودن در بیام .

صداش رو کم کردم تا مورد ماخذه ی مامان قرار نگیرم که دوباره گوشزد کنه . تا آخر ماه صفر آهنگ گوش کردن گناهه .

خسته شدم

از این عقاید فکریشون ، مگه میخوام برقصم که گناه کنم .

صدا مرتضی پاشایی که تو فضا پخش شد ، دست از دعوا کردن با خودم

برداشتم .

(بغض با صدای پاشایی)

بغضم گرفته وقتشه ببارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدا این حس

و حال و دوست ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم

دوباره عطرتو نفس کشیدم

قلم تو دست من پر از سکوت

دوباره از ترانه دست

کشیدم

باز خاطرات تو همین حوالی

حالم همینو و یه چند سالیه جای تو خالیه

جز تو تمام شهر میدونن حالمو

مثل کیوترم که سنگ

آدما شکسته بالمو

این قلب بی قرار و از تو دارم
این حس انتظارم از تو دارم
اسمت هنوز دور گردنم هست
من این طناب دارو از تو

دارم

اسمت نوشته رو بهتر شیشه
دلی که بی تو باشه دل نمیشه
من موندم و یه سایه توی خونه
میترسم اونم حتی رفتنی شه

با صدا

زدنهای مامان آماده از اتاق بیرون زدم . مقصد رو نمیتونستم فقط با اجبار همراهیشون
میکردم . بیست دقیقه ای تو راه بودیم که

رسیدیم به محله ی از شهر که تا حالا نیومده بودم .

پشت سر مامان و بابا از ماشین پیاده شدم و دنبالشون رفتم ، انگار مامان هم

اولین بار بود که اینجا میومد . چون مثل من مدام اطراف رو دید میزد .

بابا زنگ خونه ای رو زد . قبل از این در باز بشه و داخل

بریم پرسیدم :

- اینجا کجاست که ما اومدیم ؟

صدای دختر بچه ای از پشت آیفون اومد و فرصت پاسخ دادن رو بهشون نداد :

- کیه ؟

بابا گفت :

- منم... باز کن عمو جون .

در با تیکی باز شد . قبل از این که مامان داخل بشه گوشه ی چادرش رو کشیدم و گفتم :

-

مامان پرسیدم ...

مامان چادرشو از دستم بیرون کشید ، میون حرفم پرید و گفت :

- بیا تو خودت متوجه میشی .

ناچار پشت سرشون

داخل شدم . یه خونه ی ویلایی با طرح قدیمی ، حوض متوسط با گلدون های شمعدونی اطرافش اولین چیزی بود که توجهمو به

خودش جلب کرد .

از حیاط که گذشتیم روی ایوان خانوم طاهری و یک زن و دختری هم سن و سال من با مردی کنارش ایستاده بودن

که خوش اومد گفتن و تعارف کردن داخل بشیم .

احساس غریبگی باهاشون میکردم . خودم رو سروسنگین گرفتم و پشت سر مامان

داخل شدم .

به محض ورود دختر بچه ای طرف بابا دوید و دست دور کمرش انداخت .

چه صمیمی ؟ از وقتی یادم میاد به یاد ندارم

که اینطوری با بابا صمیمی باشم . همیشه حریمی بینمون بود که نمیذاشت برای یکبار هم

که شده تو آغوشش جا بگیرم . دروغ چرا

حسودیم شد ، به دختری که نمیدونم کیه ولی از من بهش نزدیکتره .

بابا دست انداخت دور شونه های دختری که قدش تا پهلوی بابا

هم نمیرسید و به مامان که هنوز سر پا ایستاده بود و گفت :

- خانوم میدونی این وروجک کیه ؟... همون کسی که باعث شد شما به

خاطر اون بوی عطر زنونه منو حلق آویز کنی . کار همین وروجکه .

ابروهام از حرفای بابا بالا پرید ، اینجا چه خبره ؟ کنجکاویم

دوبرابر شد که زودتر از ماجرا خبردار بشم .

به محض نشستن معترض مامان رو صدا زدم گفتم :

- مامان نمیخوااین به من بگین اینجا

چه خبره ؟

مامان دستشو روی بینیش گذاشت و آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفت :

- آبروریزی در نیار دختر ، دو دقیقه دندان

رو جیگر بذار حالا خودت میفهمی .

اینو گفت و لبخند مصنوعی زد .

خانوم طاهری و زنی که هنوز نمیدونم کیه و ما تو خونشون

چیکار میکنیم کنار مامان نشستن و میوه بهش تعارف کردن !...

مامان به دختری که اون سمت اتاق کنار همون مردی که دیده بودم

نشسته بودن اشاره کرد و گفت :

- زینب خانوم ایشونن .

- بله دست بوس شمان .

اشاره به دختر کوچولویی که رقیب خودم

میدونستم کرد و گفت :

- اون دخترمم هم اسمش زکیه است کوچیک شماست .

مامان لبخندی زد و گفت :

- زنده باشن ، ماشالله

خانومی از سر و روی هر دوشون میباره . چند وقته که نامزد کردن ؟

خانومی که حالا فهمیدم مادر زینبه گفت :

- یک ماهی میشه .

شرمنده سرش رو زیر انداخت و گفت :

- من هنوز شرمنده شمام ، خانوم طاهری گفت که به خاطر ما به آقای هاشمی بد گمان شده

بودین . به خدا من شرمندتونم .

نگاهی به بابا انداختم ، که داشت دست نوازش رو سر زکیه میکشید انداختم . اونقدر غرق صحبت

های زکیه شده بود که حتی سنگینی نگاهم رو هم حس نکرد . دلم به درد اومده بود .

چرا یه بار نشده بود که دست نوازشت به سر

من بخوره ؟

چرا بابا همیشه ازم دوری می کردی چرا ؟

سرم رو زیر انداختم که کسی اشکی که توی چشمام حلقه زده بود رو نبینه

.

حرفای مامان با خانوم طاهری و مامان زکیه توجهمو جلب کرد . همون طور که سرم زیر بود گوش هام تیز کردم تا سر از این

مهمونی در بیارم .

مامان : همون اولش خیلی به آقا هاشمی شک کرده بودم . آخه مدام مارو قال میداشت ، یا دیر میومد خونه !...!

یا لباساش بو عطر میداد !... یا بهونه میورد که میخوام برم بیرون شهر حتی دوسه روزی خونه نیومد .

مامان زکیه : من واقعا

شرمندم به خاطر اذیت هایی که کشیدین ... زینب و زکیه پدرشون تو جنگ شهید شده .
زینب ده سال و زکیه یکسالش بیشتر نبود

که پدرشون از دست دادن . من این دوتا بچه رو با خون دل بزرگ کردم . پدر و مادرشوهر خدا بیامرزم هم پیر بودن و زمین گیر ،

غیر از شوهر من دختر یا پسری هم نداشتن که کمک حالمون باشه . وقتی زینبم بزرگ شد و وقت عروس شدنش شده بود کسی نبود

که بره تحقیق یا درحقیقت پدری برای بچه هام بکنه . خودمم از بس پشت قالی نشسته بودم و پرزه‌هاش به خورد سینه ام رفته بود

دیگه نایی برام نمونده بود.

حرفاش برام جالب بود ، نگاهش کردم . اشاره به خانوم طاهری کرد و ادامه داد:

- وقتی با نرگس جون درد

و دل کردم ، ایشون اتفاقی آدرس آقا حامد و که همسنگر جبهه شوهر من و شوهر نرگس
جون بودن رو داشت . اوایل قبول نمیکردم

، ولی چاره ای نداشتم کسی نبود که قابل اعتماد باشه و بخواد برای تحقیق یه خواستگار به
یه شهر دیگه بره .

مامان نگاهی به خانوم

طاهری انداخت و گفت :

- شوهر شما کجاست ؟ چرا از اون نخواستین ؟

خانوم طاهری لبخند ملیحی زد و گفت :

- حالش الحمد لله

خوبه !...!

مامان کمی مکث کرد و با تردید گفت :

- ببخشید دارم اینو میگم ولی چرا از شوهر خودتون نخواستین که برای تحقیق اقدام

کنه ؟

مامان زکیه به جای خانوم طاهری گفت :

- ایشون تو جبهه شیمیایی شدن ، نمیتونن از زیر کپسول اکسیژن تکون بخورن ...ریه

هاشون آسیب دیده .

مامان شرمنده سرش رو زیر انداخت .

چه سرنوشتی ، نگاهی به خانوم طاهری انداختم هنوز لبخند به لب

داشت . ازش خوشم اومده بود تا حالا نشده بود همسر جانباز یا شهید از نزدیک ببینم .
واقعا صبر و مقاومتشون تحسین برانگیره

کمی بعد زینب کنارم نشست و باب آشنایی رو باز کرد ، دختر خوبی به نظر میرسید . حالا
که سرنوشتش شنیده بودم راحت تر

میتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم . چند تا سوال هم راجبه همسرش پرسیدم ...گفت :
اهل شهرکرد و مهندسی برق میخونه ... انگار

بعد محرم و صفر مراسم عروسیشون بود ، ازم قول گرفت که حتما پیام . زکیه از بغل بابا
جم نمیخورد .

ساعت ده و نیم شب بود که

بابا قصد رفتن کرد .

تو راه مدام دلم شور میزد ، انگار داشتن تو دلم رخت میشستن . شیشه ی ماشین رو پایین
کشیدم تا هوا بهم

بخوره و بهتر بشم . نزدیک خونه که رسیدیم کلید رو گرفتم تا برم درو باز کنم . به محض
ایستادن ماشین پایین پریدم و درو باز

- پریسا بیا این سینی رو ببر اتاق وحید ، فقط مثل اون روز دهن

به دهنش نذاری که من دیگه نمی تونم جلوش رو بگیرما .

بی حوصله گفتم :

- چرا خودت چرا براش نمیبری؟

دوباره ماتم گرفت و

گفت :

- من طاقت ندارم تو اون وضع بینمش .

دستشو به سینه اش کوفت و دوباره شروع کرد به نفرین کردن :

- الهی که خیر نبینن

که این بلا رو سر بچه ی دسته گلم آوردن . الهی ...

دیگه نمودم که بقیشو گوش کنم ، اینقدر این مدت گفته بود که همشو ازحفظ

بودم ... در اتاقش نیمه باز بود ، سرکی تو اتاقش کشیدم . ظاهرا که خواب بود . آروم داخل شدم ، سینی رو روی میز گذاشتم و از

اتاق بیرون زدم . قبل از این که درو ببندم نیم نگاهی بهش انداختم . خیلی لاغر شده بود . حس میکردم تو جوونی پژمرده شده .

ولی افسوس فایده نداشت ، مقصرخودش بود .

یادم که به یک ماه پیش میوفته تموم بدنم میلرزه . صحنه ی خیلی بدی بود ... رو

همین تخت به حالت اغما رفته بود و تشک و لباساش از استفراغ هایی که کرده بود به لجن کشیده شده بود .

یادم که میوفته هم

حالم بهم میخوره هم دلم براش میسوزه . با صدای جیغم مامان و بابا خودشون رو بهم رسوندن ، وقتی مامان وحید تو اون وضعیت

دید از حال رفت . بابا فوری به خودش اومد رفت زیر بغلش رو گرفت و بلندش کرد .
تو راه روی بیمارستان همه پریشون بودیم .

می خواستیم زودتر ببینیم چه بلایی سرش اومده . وقتی دکتر از اتاقش بیرون اومد بابا سریع جلوش رو گرفت با عجز گفت :

- چی

شده آقای دکتر چه بلایی سر پسرم اومده ؟

دکتر سری به نشونه ی افسوس تکون داد و گفت :

- معدشو شستشو دادیم بهتر میشه ؛

فقط یه مورد !... پسرتون قبلا سابقه ی تشنج داشتن ؟

- بله آقای دکتر ! کوچیک که بود دکتر بردیمش ولی متاسفانه درمانشو قطع

کرده! ...

دکتر سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد وگفت :

- وقتی به هوش اومد مرخصش میکنم ... فقط سردرد یا منگی بودنش تا

چند ساعت بعد هوشیاریش عادیه نگران نباشین .

بابا نگران دکتر رو کنار کشید و گفت :

- میشه بپرسم چی باعث شده به این حال

بیوفته ؟

گوشهام تیز کردم تا جواب دکتر رو بشنوم . فقط یک کلمه گفت :

- الکل .

بدبختیمون از فردا چند برابر شد .

بلاخره بابا تونست از زیر زبونش بکشه که کی این بلا رو سرش آورده . وقتی گفت بابای
فتانه چاقو روی پهلوش گذاشته و تهدیش

کرده اگه دخترمو میخوای باید همپام بخوری ... دود از سرمون بلند شد .

بابا مثل شیر زخمی سراغشون رفت . اضطراب تو خونه موج

میزد . یک ساعت شده بود بابا هنوز بر نگشته بود . میترسیدم سرش بلایی آورده باشن .

از نگرانی میخواستم به حمید زنگ بزنم... که

صدای به هم خوردن در خونه اومد .

گوشی سر جاش کوفتم و با مامان بیرون دویدم . مامان نگران پرسید :

- چی شد چیکار کردی ؟

با سوال مامان انگار عصبانیتش فوران کرد ، با صدای بلند گفت :

- چقدر گفتم... چقدر گفتم پسر این خانواده وصله مانیستن . هی

گفت عاشقم ، عاشقم ... بفرما خانوم تحویل بگیر پسرته عاشق یه دختر عرق خور
شده که آوازه ی ساقی بودنش تو همه ی

محلہ پیچیده .

مامان با شنیدن حرفای بابا تو صورت خودش کوفت و رو زمین ولو شد . شروع کرد گریه
کردن و ناله کنان گفت :

- ای

خدا این چه مصیبتی بود نصیبمون کردی . حالا جواب فامیل چی بدم ، بگم عروسم دختر یه
عرق خوره... ای خدا بعد این همه زندگی

با آبرو این چه بلایی بود سرمون نازل شد .

بابا سعی کرد مامان رو آرام کنه ، با ملایمت گفت :

- گریه نکن زن ، دیگه نمیدارم

پسرت اسمی از این خانواده ببره ، بسه هرچی کوتاه اومدم . فکر میکردم پسرمن بزرگ شده ولی دیدم نه هنوز مونده تا بزرگ بشه

... این نامزدی هم از امروز بهم می خوره ، اینو به وحید بگو ، دیگه هیچ صنمی بااون دختره نداره .

طبق حرف بابا نامزدی بهم خورد

و انگشتر رو پس آوردن . از اون روز وحید شد یه آدم عصبی تر از قبل که شب و روزشو با سیگار میگذروند .

یه

روز دیگه رو از روی تقویم خط زدم . چهارروز فقط چهار روز دیگه مونده تا ماه صفر تموم میشه .

هرروز که میگذره حس میکنم

دارم به مرگم نزدیک تر میشم . البته این روزها از نیما و خانواده اش خبری نیست ، سهیلم هم بهم دلداری میده به محض اینکه

اوضاع خونمون بهتر شد فوری اقدام میکنه .

صدای زنگ خونه با صدای مامان که میگفت درو باز کنم مجبورم کرد از اتاق بیرون

بیام .

دو روزی بود که آیفون خراب بود و مجبور بودم برم از حیاط باز کنم .

چادر رو از روی بند برداشتم و روی سرم انداختم .

وقتی از حجابم مطمئن شدم درو باز کردم .

با دیدنشون درجا خشکم زد .

خاله ناهید و شوهرش اینجا چیکار میکنن ؟ با دیدنشون

ترسی توی وجودم ریخت . خاطره خوبی از این اومدن ها نداشتم . سریع به خودم اومدم و لبخند مصنوعی زدم . سلام دادم و تعارف

کردم داخل بشن . مامان دم ایوان بلند صدام زد و گفت :

- پریسا کی بود ؟

کنار رفتم و درو کامل باز گذاشتم تا داخل بشن .

مامان

هم با دیدنشون تعجب کرد :

- سلام خاله جون ، خوش اومدین ... چه بی خبر ؟ بفرمایین، بفرمایین تو قدم سر چشم ما گذاشتین .

خاله با ناز داخل شد . حرصی از رفتارش درو محکم بستم و پشت سرشون راه افتادم .

مامان انگار پادشاه دیده باشه مثل کنیزها دولا

شد و دستشو بوس کرد . با این کارش آتیش گرفتم ، به چه حقی خودشو اینقدر حقیر میکنه ؟ دلم می خواست از این رفتارهای

مامان سرم رو بذارم زمین و بمیرم . تنها شانسی که داشتم نیما همراهیشون نبود وگرنه تموم عصبانیت این مدت رو سر اون خالی

میکردم .

سینی به دست از آشپزخانه بیرون رفتم .

اولین قدم رو برداشته بودم که با شنیدن کلمه ی عقد از دهان خاله گوشهام تیز

شد .

مامان مردد گفت :

- آخه تو این مدت کم چطوری وسایل رو آماده کنیم .

خاله پاشو روی هم انداخت و با تکبر گفت :

- مگه

میخوایم عروسی بگیریم ، یه عقد ساده چیزی نمیخواد . فقط یه حلقه میخوان که اونم کاری نداره .

مامان مطیع گفت :

- باشه

هرچی که شما صلاح بدونین .

مامان داشت چی میگفت، مگه من بیوه بودم یا ازم سیر شده بودن که ارزون داشتن معامله ام

میکردن

معارض مامان رو صدا زدم :

- مامان ...

مامان چشم غره ای حوالم کرد و بحث رو عوض کرد و به خاله گفت :

- راستی چرا آقا

نیما رو با خودتون نیاوردین ؟

خاله با غرور کاذبی که داشت گفت :

- بچم سرکار بود وقت نداشت بیاد .

ایشی گفتم و روم

برگردوندم . افاده ها طبق طبق ، والا .

دوباره حرف از برگذاری عقد رو از سر گرفتن . یکی نبود بهشون بگه عروس و داماد دونفر

دیگه ان شما ها این وسط چتونه !....

دوباره معترض شدم که مامان با چشم غره خفم کرد وبا لحنی که میدونم صدتا تشر

پشتش

بود گفت :

- پریسا جان شما برو تو اتاقت من بعدا باتو حرف میزنم .

بغضم گرفته بود . حرصی از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم .

پشت در سر خوردم و زانو هام بغل زدم . اشکام دونه دونه راه خودشون پیدا کردن .

این چه زندگی که من دارم . نفرین ، نفرین به

این زندگی ... دیگه خسته شدم . خدا صدامو میشنوی ؟ چرا اینقدر داری زجر میدی ؟ ببین
حتی برای مردنم خودم نمی تونم تصمیم

بگیرم . بسمه ، به خدا بسمه . چرا یه بارم نخواستین دل منو شاد کنی ؟

گوشی تو جیبم شروع کرد به لرزیدن . درش آوردم ، شماره

غریبه بود . یه بار قطع کردم دوباره زنگ. زد . حرصی تموم عصبانیتم رو سرش خالی کردم
و تقریبا با داد گفتم :

- بله ؟

- الو ...

پریسا .

صدای ها اطرافش باعث شده بود تا نتونم تشخیص بدم کیه.

با تردید جواب دادم:

- بله... شما ؟

مکثی کرد و گفت :

- منم

سهیل .

صدایش واضحتر شد . ذوق زده از شنیدن صدایش گفتم :
- سهیل تویی؟ الهی من قربونت برم ، کجایی دلم برات تنگ شده

بود .

خندید و گفت :

- خدانکنه خانوم گلم ، عزیزم از کیوسک زنگ میزنم الان شارژم تموم میشه . میخواستم
ببینم کی خونتونه ؟

با

شک گفتم :

- خودمون چطور؟

حس میکردم مردد حرفشو بزنه ، آخر طاقت نیاورد و گفت :

- اگه ...اگه من امشب پیام خونتون اشکال

نداره ؟

بهت زده پرسیدم :

- بیای اینجا ؟ مگه الان کجایی؟

- نزدیک خونتونم . داشتم میرفتم خونه ولی از اتوبوس پیاده شدم . زنگ

زدم پرسم اگه امکانش هست امشب پیام اونجا بمونم .

وای خدا باورم نمیشه ، ذوق زده گفتم :

- معلومه که میشه . دیوونه شدی ؟

وای سهیل عاشقتم بهترین خبری بود که امروز بهم دادی . بیا... بیا که منتظرم .

صداش رنگ خوش حال گرفت و گفت :

- باشه . من

ده دقیقه ی دیگه اونجا منتظرم باش ، خداحافظ .

گوشی قطع کردم و ازخوش حالی جیغ آرومی کشیدم . خدایا شکرت . اشک شوق

تو چشمام جمع شده بود . تموم ناراحتیم فراموش کرده بودم و برای اومدن سهیل لحظه شماری میکردم .

نگاهم از روی ساعت کنده

نمیشد ولی انگار عقربه ها باهم تلیپاتی کرده بودن که دیرتر جلو برن . هر ثانیه اش برام ساعت ها طول میکشید . از استرس شروع

کردم طول اتاق راه رفتن . بلاخره زنگ خونه به صدا در اومد .

جیغی از خوش حالی کشیدم بیرون دویدم و به نگاه های متعجبشون

توجهی نکردم . فقط به شوق دیدن سهیل تا دم در یک نفس دویدم . به در که رسیدم یک ضرب بازش کردم .

چهره اش غرق خنده

بود . ذوق دیدنش بعد از این مدت باعث شده بود نتونم حرف بزنم . فقط نگاهش میکردم تا بلکه دلتنگیم برطرف بشه . صدام زد و

گفت :

- سلام خانومی ، خوبی؟ تعارف نمیکنی داخل شم ؟ نکنه میخوای تا فردا همینجا نگهم داری؟

لبخند رو لبام اومد . خواستم

جوابشو بدم که از شانس خوبم مامان صدام زد .

- پرسای کی بود ؟

نگاهی به مامان انداختم . خاله و شوهرش هم حاضر بودن که برن

. مردد به سهیل نگاه کردم . دلم نمی خواست که بغمه اونها اینجا بودن . نگاهش نگران شد و لبخند روی لباش ماسید . مامان و

خاله اش نزدیکمون شدن. مامان دوباره پرسید :

- با توأم پریسا ، میگم کیه ؟

چاره ای نبود بلاخره که همدیگه رو میدین . کنار رفتم و

درو کامل باز گذاشتم . مامان به محض دیدن سهیل شکه شد . نگاهی از خشم بهم انداخت و رو به سهیل با لبخند مصنوعی گفت :

-

خوش آمدی سهیل جان ، از اینطرفها ؟
سهیل شرمنده سرش رو زیر انداخت و گفت :
- باید منو ببخشید مزاحمتون شدم .

مامان تو

عمل انجام شده قرار گرفته بود . ناچار گفت :
- ابن حرفا چیه ؟ مراحمی بفرمایین تو .
خاله ناهید اخمهاش درهم کرد و آروم گفت :

-

این پسره دیگه کیه خاله ؟

مامان تو منگنه قرار گرفته بود ، لبخند مصلحتی زد و گفت :
- برادر شوهر مریمه ، سربازه اومده اینجا یه

سراغی آزمون بگیره .

خاله پشت چشمی برای سهیل نازک کرد و گفت :
- گفته باشم خاله ، این پسر و نخوای امشب اینجا نگه داری ها

!... دختر جوون داری زشته .

اخمهام با حرفش در هم شد ، به اون چه که ما چیکار میکنیم .

مامان گوشه ی لبشو گزید وگفت :

- وای

نه خاله جون . خودم هواسم جمعه خیالتون راحت .

استکان های خالی از چای رو داخل آشپزخانه بردم و زیر شیر آب گرفتم . هیجان

بودن سهیل تو چند قدمیم باعث شده بود ضربان قلبم تند بزنه . فوری سری تازه ای چای ریختم و بیرون رفتم .

مامان داشت سهیل

رو سوال پیچ میکرد . در واقع داشت علت اینکه اینطور سرزده اومده بود رو میپرسید .

موقع حرف زدن سهیل با لذت دست زیر

چونم گذاشته بودم و تماشاشون میکردم . که یکدفعه مامان با تشر صدام زد . هول کردم و فوری گفتم :

- بله ؟

چشمای مامان از

عصبانیت برزخی شده بود . فوری سرم رو زیر انداختم . مامان رو به سهیل گفت :

- سهیل جان میخوای شما برو اتاق و حید استراحت

کن ، تا عمو حامد و وحید سر برسن .

سهیل تو رودر بایستی قبول کرد . من هم برای خلاصی از خشم مامان سینی رو برداشتم و
به

آشپزخانه بردم . آخرین استکان رو تو آبچکون گذاشتم که دستم توسط نیشگونی مامان
سوراخ شد . آخی گفتم . مامان با عصبانیت

فراوونی گفت :

- ذلیل شده برای چی بهش اینطوری زل زده بودی ؟ پریسا پوستتو غلفتی میکنم اگه بینم
بخوای بااین کارات آبرومو

ببری ...فهمیدی ؟

بسته ای سبزی بیرون گذاشت و مشغول پخت و پز شد . در حین کار مدام غر میزد و
حرص میخورد :

- ااا ، دیدی

نزدیک بود آبروم جلوی خاله ام بره ، خاک بر سرم حالا اگه بفهمه امشب این پسره اینجا
مونده چیکار کنم ؟

از عصر تا حالا داشتم

از کاراش آتیش می گرفتم بااین حرفش دیگه طاقت نیاوردم و گفتم :

- به اون چه که کی میاد خونمون کی میره ؟ مگه اون وکیل و

وصیمونه ؟ اصلا به چه حقی برای شماها دارین برای زندگی من تصمیم می‌گیرن ؟ چند بار بهتون بگم بابا من این پسر و نمی

خواامممممم ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستی روی صورتم فرود اومد . بهت زده به نگاه مامان می‌کردم .

صورتش از عصبانیت

سرخ شده بود و اخم کرده بود .

- غلط کردی که نمیخوایش ، تو گ...میخوری که رو حرف بزرگترت حرف میزنی !... مگه دست تو! ؟

اگه منو بابات خرجتو ندیم و یه سرسوزن برات جهاز نخریم ، بینم بازم خاطرخواه داری که بیاد تورو بگیره ؟ نکنه دلتو خوش

کردی به این پسره ، اره ؟ میخوای همین الان که اینجاست تکلیف تورو معلوم کنم ؟
سپس انگشت تهدیدشو به سمت نشونه گرفت

و گفت :

- پریسا دارم برای بار آخر باهات اتمام حجت میکنم ؛ آخر این هفته مراسم عقدته !... از عصر تا حالا دودل بودم ولی حالا

کاملاً مطمئن شدم که تصمیم خاله ام درسته!... تو آخر این هفته عقد میکنی جیکتم در
نمیاد وگرنه من میدونم وباباتو و داداشات .

اون وقت میخوام ببینم کی میخواد بیاد ازت دفاع کنه و دم از عشق وعاشقی بزنه .
حرفاش مثل چاقویی بود که داشت وجودم رو

تیکه تیکه میکرد . گوشه ی لبم هم میسوخت ، احتمالاً پاره شده بود ولی مهم نبود .
دیگه طاقت نداشتم اونجا بمونم و حرفشو

تحمل کنم . نمیخواستم جلوش بشکنم ؛ به طرف اتاق رفتم ، درو که پشت سرم بستم ،
بغضم شکست .

شکسته بودم ، غرورم خورد

شده بود . باورم نمیشد اون حرفها رو ازش شنیده باشم . چرا مامان ؟ چرا این کارو باهام
کردی ؟

گریه میکردم و برای عشقم ناکامم

قبر میکنم و زار می زدم .

دیگه بیرون نرفتم . وحید و بابا هم اومدن . ازصدای بهم خوردن قاشق و چنگال معلوم بود
که دارن شام

میخورن .

صدای بابا رو شنیدم که سراغم رو گرفت ولی در کمال ناباوری مامان گفت که سرم درد
میکرد و خوابیدم .

حالا سهیل چه

فکری ها که درموردم نمیکنه ؟ حتما خیلی ناراحت میشه از اینکه بیرون نرفتم . ولی چاره
ای نبود ، با این چشمای پوف کرده و سرخ

چطوری بیرون میرفتم ؟

تا صبح پلک رو هم نذاشتم . فکر اینکه یه دیوار بیشتر بین منو سهیل فاصله نیست داشت
آزارم میداد ولی

انگار جنس دیواری که سرنوشت بینمون کشیده اونقدری محکمه که به راحتی ها نشه برش
برداشت .

برای اذان صبح از جا بلند شدم

. وضو گرفتم و سر به سجده نهادم .

روحم داشت عذاب میکشید و کسی جز خدانبود که کمک کنه .

خدایا خودت کمک کن ، خودت یه

راهی پیش روم بذار که از این مشکل خلاص شم یا لااقل دلم رو از این عشق نافرجام سرد
کن ... ولی وجودم فریاد میزد ، چطوری ؟

مگه این احساس مال یکی دوزخ بود ؟

مگه کسی میتونه قلب خودشو از بدنش جدا کنه ؟

مگه کسی میتونست یا دستای خودش

روحشو بکشه ؟

گریه میکردم و از خدا کمک میخواستم ، انگار چشمه ی اشکم قصد خشک شدن نداشت ،
چه دل پری داشتم و خبر

نداشتم .

صدای در اتاق وحید که زده شد ، خود به خود گوشم تیز شد . مامان بود ، سهیل رو صدا
میزد که مبادا پادگانش دیر بشه .

صدای به هم خوردن در خونه حاکی از رفتن سهیل میداد .

رفت.....

دوروزه خودمو تو اتاق حبس کردم . هر لحظه جمله ، آخر هفته

مراسم عقدته تو ذهنم اکو میشد و داشت ذره ذره آب میکرد .

روی تخت مثل مرده ای که فقط نفس میکشه افتاده بودم .

صدای

احوال پرسی حاکی از اومدن نازی میداد . به محض رسیدن پشت در اتاق اومد و صدام زد .
دلَم نمی خواست ببینمش . اونم یکی از

کسائیه که میخواد زودتر ریشه ی این عشق بخشکه .
وقتی دید جوابشو نمیدم با نگرانی بیشتر صدام میزد و به در میکوفت .
صداشونو میشنیدم که پچ پچ میکردن :
- نکنه بلایی سر خودش آورده باشه .
هه حتی اونقدرها عرضه ندارم که این کارو بکنم .

نازی

به حسین گفت درو بشکون من نگرانم .
با ته مونده ی جونی که برام مونده بود داد زدم :
- نترسین هنوز زنده ام .

صداشون چند

ثانیه قطع شد . چند لحظه بعد دوباره نازی اینبار ملایم تر صدام زد :
- پریسا... آجی ، الهی قربونت برم این دروباز کن ، بذار من

باهات حرف بزنم . تورو خدا باز کن . جان من ، جان علی ، جان این بچه ای که خیلی
دوستش داشتی باز کن این درو مردم از

نگرانی .

هنوز دوستشون داشتم ، منه لعنتی هنوز دوستشون داشتم .

با اینکه اونها نقشه ی قتل عشقم رو کشیدم، ولی من بازم دلم

براشون پر میکشید .

طاقت نیاوردم بیشتر از این قسم بخوره ، با زحمت از جام بلند شدم و خودم رو به در
رسوندم . کلید رو تو در

چرخوندم و همون جا کنار در سر خوردم .

نازی فوری داخل اومد . تپل تر شده بود . فقط رنگ صورتش از نگرانی به سفیدی میزد .
کنارم نشست و دستشو رو صورتم گذاشت

ونوازشم کرد . اشکام از محبتش جوشید و خودمو تو بغلش انداختم و زار زدم . با عجز
والتماس گفتم :

- آجی تورو خدا کمک کن .

من نمی خوام با نیما ازدواج کنم من دوستش ندارم ...تورو خدا ، خواهش میکنم .

نازنین هم بغض کرده بود ولی گفت :

- همیشه

آجی ، همیشه قربونت برم . قرار گذاشتن ، مهمون دعوت کردن . من ...من مطمئنم بعد
ازدواجت حس الانتو فراموش میکنو عاشق

نیما میشی .

عصبانی شدم ، مراعات حالشو نکردم پسش زدم و گفتم :
- چی داری میگی . مگه بچم که تا یه اسباب بازی جدید بهم

بدین قبل رو فراموش کنم ... برو ، برو بیرون ... من به دلسوزی هیچکس احتیاج ندارم . برو
نمیخوام ببینمت .

دستاشو سپر خودش

کرد و گفت :

- باشه ، باشه تو آروم باش من میرم ، فقط قبلش بیا یکم غذا بخور ، چون تو بدنت نمونده
.

بیشتر عصبانی شدم . جیغ

کشیدم و گفتم :

- ولم کنین ، میخوام بمیرم . دست از سرم بردارید .

صدای وحید بلند شد و گفت :

- نخور به جهنم . نازی بیا اینجا

ببینم حرف حسابش چیه ؟

صدای حسین اومد ظاهرا سعی داشت جلوش رو بگیره که نیاد سراغم .

- کجا داری میری بشین سر جات .

اون الان حالش خوب نیست .

صدای وحید بلند تر شد :

- به درک بره بمیره .

زدم به سیم آخر از جام بلند شدم . از اتاق زدم بیرون

رفتم تو حموم درو پشت سرم قفل کردم . صدای نازی اومد که میگفت درو باز کن ولی
مامان جلوش گرفت گفت بذار خودش آروم

میشه میاد بیرون .

اره میخوام آروم بشم ، اونم واسه ی همیشه ...

نگاهم به بسه تیغ کنار شامپو افتاد ولی قبلش یه کار نیمه تموم

داشتم . گوشیم رو که این روزها همیشه همراه بود از جیبم در آوردم روشنش کردم و تند
تند شروع کردم به نوشتن .

(سهیل)

دوساعتی میشد که از پادگان رسیده بودم . خسته دوشی گرفتم و خوابیدم .

ولی مدام کابوس میدم ... تو

تموم خوابهام پریسا رو میدیدم که داره گریه میکنه ولی نمی تونستم نزدیکش بشم .
هرچی اسمشو صدا میزدم جواب نمی داد .

انگار توی یه اتاق شیشه بود که صدا ازش رد نمیشد ، فقط تماشاچی بودم .

آخر طاقت نیاوردم و خواستم حصار بینمون بشکنم که از

خواب پریدم .

چه خواب بدی بود ، خدایا خودت به خیر بگذرون . بدنم عرق کرده بود و نفس نفس میزدم

دلم به شور افتاده بود ،

نکنه حال پریسا خوب نیست . وگرنه چه دلیلی داره من تو خواب گریه کردنشو ببینم .

گوشی رو از کنارم برداشتم و شمارش رو

گرفتم ، ولی با صدای اوپراتور مواجه شدم . آه لعنتی چه وقت شارژ تموم کردنه .

این دلشوره لعنتی هم داشت دیوونه ام میکرد و تا

صداش رو نمی شنیدم خیالم راحت نمیشد . لباس پوشیدم که برم شارژ بخرم .

سوار موتور شدم و از پارکینگ بیرون زدم که همزمان

سروکله ی حسن پیداش شد .

پرسید دارم کجا میرم ، بی حوصله جوابش رو دادم ؛ وقتی فهمید مقصدم کجاست پرید

سوار ترک

موتور و همراهم اومد .

شارژ گرفتم و دوباره شمارگیری کردم ولی از شانس بدم در دسترس نبود . اعصابم به حدی خراب بود که دلم

می خواست وقتی به جای صدای بوق ، صدای اوپراتور رو میشنوم گوشه ی رو کف خیابون خرد کنم .

حالم خراب بود ، نخ سیگاری از

جعبه ای که حسن تازه خریده بود بیرون کشیدم و گوشه ی لبم گذاشتم و با فندک حسن روشنش کردم . هنوز اولین پوک رو نزده

بودم که صدای پریسا تو سرم اکو شد .

(میدونی چرا خوانوادم باهات مخالفن یکیش همین سیگار کشیدنته)

با یادآوری حرفش داغ

کردم و سیگار رو زیر پام پودرش کردم ! دلم می خواست داد بزنم مغزم داشت منفجر میشد و هیچوره نمیتونستم خودم رو آرام

کنم .

به اصرار حسن برای عوض شدن حالم همراهش پیش بچه هایی که خونه ی دایی جمع شده بودن رفتیم .

وقتی رسیدیم با باز

شدن در اتاق انبوهی از دود بیرون اومد!...اتاق رو دودسیگار پرکرده بود . هر کدومشون
یه سیگار دستشون گرفته بودن و دود

میکردن ... دایی به محض دیدنم سلام بلند بالایی کرد و خوش آمد گفت . سیگاری جلوم
گرفت تا همراهیشون کنم . بی حوصله

دستشو پس زدم و کناری نشستم .

چهار نفر از بچه ها داشتن حکم بازی میکردن!...مشغول تماشاشون شدم . خودم اینجا
ولی ذهنم

تمام درگیر پریسا وحالش بود .

خیلی دلم می خواست الان صداشو میشنیدم . گوشیم رو دوباره در آوردم . زنگ زدم ولی
باز

دردسترس نبود .

حوصله اونجا موندن رو نداشتم ، صدا خنده هاشون رو مخم رژه میرفت . شاید اگه روز
دیگه بود منم همراهیشون

میخندیدم ولی الان ...بلند شدم که برم! ... حسن و دایی فوری جلوم رو گرفتن و گفتن :

- کجا ؟

کلافه گفتم :

- میخوام برم ، برین

کنار حوصله ندارم .

دایی گفت :

- بشین بینیم باوو کجا بری ، تازه اومدی...میخوایم یه امشب دورهم باشیم ... محاله بذارم
بری .

دستشو پس زدم و گفتم :

- باشه واسه یه شب دیگه ، الان حوصله ندارم .

حسن دستم رو گرفت و مجبورم کرد بشینم :

- نیم ساعت

دیگه بمون بعدا باهم میریم .

هادی که داشت پاسور برای بقیه میریخت رو کنار زد و گفت :

- بشین یه دست بازی کن فکرت

مشغول میشه آرام میشه .

چند لحظه نگاهش کردم بلکه منصرف بشه ولی مصرر تر نگام کرد . پوفی کشیدمو مشغول
شدم .

خنده

ای کرد و گفت همینه ایول .

رضا دور جمع کرد و بازی از اول شروع شد .

سعی کردم ذهنم رو متمرکز بازی کنم تا بلکه یکم آرام

بشم .

غرق بازی بودم که پیامک برام اومد . حسن زودتر گوشی رو از کنار پام بر داشت و بازش کرد .

نگاه بهش انداختم که ببینم

چی اومده برام بخونه که نیشش باز شد . اومدم گوشی رو ازش بگیرم که دستشو پس زد و گفت :

- کوفت بذاربخونم بهت میدم .

رضا و علی صداشون در اومد و گفتن :

- پس بنداز دیگه .

بدون اینکه توجه کنم یه برگ از دستم انداختم وسط که فقط صداشون

قطع شه و تمام هواسم به حسن بود که رنگ صورتش هر لحظه داشت عوض میشد و نگاه نگرانش بین گوشی و من رد و بدل

میشد .

طاقت نیاوردم و گوشی از دستش کش رفتم که گفت :

- نه سهیل نخونشون

(پریسا)

- سلام عزیزم حالت

خوبه ؟

دکمه ی ارسال زدم . نمیتونستم الان کجاست ، پادگانه یا خونه ولی برایش ارسال کردم .
میخواستم برای بار آخر باهات

خداحافظی کنم .

- امیدوارم که حداقل حال تو خوب باشه . میخواستم باهات خداحافظی کنم ...دیگه نمی
تونم این زندگی رو تحمل

کنم . منو ببخش دوست نداشتم تنهات بذارم ولی دیگه چاره ای ندارم . همه میخوان منو تو
رو از هم جدا کنن !... دیگه نمی تونم

جلوشونو بگیرم یعنی دیگه توانشو ندارم ؛ میرم که به آرامش برسم باز منو ببخش !
ولی بدون تا آخرین نفس عمرم

دوستت خواهم داشت .

خداحافظا پریسا .

ارسال کردم و گوشی رو کناری گذاشتم . دستام میلرزیدن !... میترسیدم ولی تصمیم خودم

روگرفته بودم . تیغ رو از توی جعبه اش در آوردم و روی رگم گذاشتم .

نفس عمیقی کشیدمو چشمم رو بستم ، که ویبره گوشی

لرزید چشم باز کردم داشت زنگ میخورد . سهیل بود .

با دیدن اسمش اشکام جاری شد .

نه ... نمیخوام جواب بدم !... خودمونم

خوب میدونیم تو این دوروز ممکن نیست چیزی تغییر نمیکنه ...اونها محال ممکنه با
ازدواجمون موافقت کنن .

هنوز نگاهم به

اسمش بود که کشیدم !... آخی گفتم ، میسوخت ، ولی سوزشو دردش از زخمی که به
روحم زدن کمتر بود !... دوباره تیغو گذاشتم .

ترسم ریخته بود یکبار دیگه تیغ رو روی رگم کشیدم . خون از کنارهای دستم روی کف
پوش میریخت .

بار سومی بود که زنگ

میخورد ولی جواب نمیدادم . ضعف بدنم بهم غلبه کرده بود . کنار دیوار روی زمین سر
خوردم . به خونهایی که روی زمین جاری بود

نگاه میکردم .

سردم بود یا کاشی ها سرد بودن .

دوباره و بیره گوشیم بالا رفت . نگاه کردم پیام اومده بود . با دست سالمم بازش

کردم . سهیل بود که التماس می کرد جوابشو بدم .

- پریسا ، عزیزم تورو خدا جواب بده ، خواهش میکنم . پریسا به خدااگه جواب

ندی کار دست خودم میدم .

دلم نمی خواست بلایی سر خودش بیاره . تواین دنیا فقط من اضافی بودم که میخوام برم .

شمارشو

گرفتم . با دوتا بوق جواب داد . بی حال گفتم :

- سهیل

ولی به جای سهیل یکی دیگه جواب داد .

- الو...خانوم .

فقط همینو کم

داشتم . بی حوصله گفتم :

- گوشی رو بده سهیل .

بی توجه به حرفم گفت :

- خانوم شما چی به سهیل گفتین که اینجا رو بهم ریخت

و رفت ؟

نگران گفتم :

- کجا رفت ؟

- نمیدونم تا دید جواب نمیدادن عصبانی اینجا رو بهم ریخت و رفت گوشیش هم روی زمین

افتاده بود که من جواب داد ...

به بقیه حرفاش گوش نکردم و قطع کردم حوصله ی صداشو نداشتم .

هرچی خون بیشتر ازم میرفت

بیشتر سردم میشد . این دوروز اعتصاب هم باعث شده بود بیشتر بدنم بی جون بشه .
انگار به آخر خط رسیده بودم . فقط این وسط

نگران سهیل بودم که بلایی سرش نیاد ! ...

چشمام رو بسته بودم و داشتم ثانیه های آخر زندگیم رو میشمردم که دوباره گوشیم زنگ

خورد . چشمام بی جون باز شدن . شماره خونشون بود . لبخند نیمه جونی زدم و تماسو
وصل کردم .

ولی به جای سهیل ، صدای مریم

تو گوشم پیچید...

(سهیل)

جواب نمیداد ، جواب نمیداد... لعنتی . داشت گریه ام میگرفت . چقدر احساس عجز

میکردم . عشقم داشت از دستم میرفت و نمیتونستم هیچ غلطی بکنم .

پریسا... پریسا تورو خدا جواب بده . ای خدا چیکار کنم؟

براش پیام زدم .

- پریسا تورو خدا جواب بده . خواهش میکنم . پریسا اگه جواب ندی کار دست خودم میدم

حسن گوشه رو از

دستم کشید و با حرص گفت :

- دیونه داری چیکار میکنی؟... نکنه تو باور کردی میخواد بلایی سر خودش بیاره ؟ شاید
داره این کارو

میکنه که تورو بترسونه این چیه نوشتی که کار دست خودت میدی ؟...نترس ، من
مطمئنم الانم نشسته داره هر هر میخنده که

تورو سرکارت گذاشته .

حرفاش به حد انفجار رسوندم . به چه حقی داشت در مورد پریسا اینطوری حرف میزد ؟
عصبانی تخت سینه

اش کوفتم و گفتم :

- خفشو ، خفشو . حق نداری درموردش این حرفارو بزنی .

نموندم که باقی مزخرفاتش گوش کنم . باعجله از خونه

بیرون زدم و سوار موتور شدم . باید هرچه زودتر بابا رو در جریان میذاشتم . موتور روشن کردم و پرگاز سمت خونه راندم .

اشکام

روی گونه هام سرازیر شده بود . پریسا خواهش میکنم حرفات راست نباشه ! من حاضرم مسخره ام کرده باشی ولی حرفات دروغ

باشه به خدا اگه یه تار مو ازت کم بشه من میمیرم .

وقتی رسیدم موتور رو همون طوری رهاس کردم و در خونه رو باز کردم .

بابا

کنار ماشین ایستاده بود و داشت موتورشو تعمیر میکرد . به طرفش دویدم و گفتم :

- بابا ... بابا توروخدا یه کاری بکن بابا پریسا

داره از دستم میره !.... بابا داره خودشو میکشه بابا من اونو میخوام ، من پریسا رو میخوام بابا ، عشقم داره از دستم میره تورو

خدا یه کاری بکن .

گریه میکردم و تند تند حرف میزدم ، فکر از دادن پریسا داشت دیونه ام میکرد .بابا شونه هامو گرفت و

تکون داد .

- سهیل آروم باش . چته چی شده ؟ درست حرف بزنی بینم . واسه پریسا چه اتفاقی افتاده ؟

اشکام با آستین با کردم و

گفتم :

- برام پیام داده که میخوام باهات خداحافظی کنم ، دیگه نمی تونم این زندگی رو تحمل کنم . میخوان از هم جدامون کنن ...

بابا تورو خدا بلایی سرش بیاد من میمیرم .

- باشه ... باشه تو آروم باش . مریم اینجاست من الان باهاش حرف میزنم . میگم زنگ

بزنه پریسا بینم قضیه چیه ؟

همراه بابا داخل رفتیم . بابا زن داداش رو که کنار مامان نشسته بود رو مخاطب قرار داد و گفت :

-

مریم ، بابا جون یه لحظه میای ؟

با تردید نگاهی بهمون انداخت و گفت :

- چیزی شده آقا جون ؟

مامان نگران پرسید :

- چی شده

کریم اتفاقی افتاده ؟ سهیل این چه ریخته واسه ی خودت درست کردی ؟

بابا رو به مامان گفت :

- چیزی نیست تو آرام باش .

گوشیش رو سمت زنداداش گرفت وگفت :

- بابا جون بی زحمت شماره پریسا رو بگیر من میخوام باهاش حرف بزنم .

متعجب نگاهی

به گوشی و ما انداخت و گفت :

- پریسا با اون چیکار دارین ؟

داشت دیر میشد ، از عصبانیت مشتی توی دیوار کوفتم و گفتم :

- به

خاطر خودخواهی شما پریسا داره خودشو نابود میکنه .

بابا تشر زد :

- سهیل آرام باش .

- چطوری آرام باشم دارم میگم پریسا

داره خودشو میکشه ، بعد شما توقع دارین آرام باشم !...

زنداداش نگران شد و گفت :

- پریسا ... پریسا داره چیکار میکنه ؟ یکی به

من بگه اینجا چه خبره ؟

مامان کوفت تو صورت خودشو و گفت :

- خدا مرگم بده پریسا چیکار کرده؟

بابا سعی کرد آرومشون کنه

گفت :

- چیزی نیست خانوم . تو آروم باش ... مریم بابا جان ، پریسا و سهیل همدیگه رو میخوان
. من چند وقته میخوام حرفشونو

بزنم ولی موقعیش پیش نمیومد ولی الان دارم میگم . من حاضر همین امشب بلند شیم
بریم خواستگاری تا دل این دوتا جوون آروم

بشه .

- خواستگاری ؟ الان ... پس سهیل داره میگه پریسا داره خودشو میکشه ؟ ... پس اون
حرفاش چی بود ؟

دوباره آمپر چسپوندم و

گفتم :

- حالا هم میگم . پریسابه خاطر شماها ، به خاطر اینکه میخواین به زور شوهرش بدین داره
خودشو میکشه ؟

بابا دوباره بهم

تشر زد که آروم باشم ولی آخه چطوری ، مگه میتونم ؟

بابا رو به زنداداش گفت :

- اره بابا...سهیل راست میگه ؟ شما میخواین

پریسا رو وادار کنین به زور ازدواج کنه ؟

- نه بابا جون ، پریسا یه خواستگار داره ولی الان خبری نیست . فقط حرفشو زدن وگرنه

کسی قرار مدار ازدواج هنوز نداشته .

- داری دروغ میگی ، داری دروغ میگی .

- سهیل آروم باش .

مکثی کرد و گفت :

- لالاله الاله

... مریم بابا شماره ی پریسا رو میگیری . من میخوام باهاش حرف بزنم .

گوشی رو برداشت و گفت :

- چشم میگیرم ولی ، فقط

خودم باهاش حرف بزنم بینم موضوع چیه ؟

- باشه حرف بزن . ولی من هنوز سر حرفم هستم اگه امکانش هست همین امشب بلند

شیم بریم خواستگاری .

- نه... نه گفتم که اوضاع اصلا اون طوری نیست که سهیل میگه . هنوز خبری نشده . من با مامانم در مورد

خواستگاری سهیل حرف میزنم و خبرشو بهتون اعلام میکنم . چه کسی بهتر از سهیل . من که حرفی ندارم حالا هم اجازه بدین با

پریسا حرف بزنم .

بابا بلند شد و گفت :

- باشه بابا جان خودت حرف بزن . اوضاعو درست کن و خبرشو بهمون بده .

- حتما .

شمارشو گرفت و منتظر شد جواب بده . من هم این گوشه نظاره گر بودم و تو دلم دعا میکردم هنوز دیر نشده باشه

)

پریسا)

- الو پریسا .

بی جون گفتم بله .

- کجایی داری چیکار میکنی ؟

روی زمین دراز کشیدم . هر لحظه داشت جلوی چشمم سیاهی

میرفت .

- پریسا عمو داره راست میگه ؟ تو به سهیل گفتی میخوای خودکشی کنی؟

نیشخندی به حرفاش زدم . یه جوری حرف میزد

انگار خوشی زده زیر دلم که میگه میخوای خودکشی کنی . به جای من نیست تا بفهمه چی
به من گذشت و چی میگذره .

- پریسا با

توأم جواب بده ، عمو کریم راجبه علاقه تو وسهیل باهام حرف زده . میخواستن بیان
خواستگاری ولی من بهشون گفتم عجله ای

نیست ، هنوز وقت دارن .

پوزخندی زدم و گفتم :

- الان کسی کنارته که داری اینجوری حرف میزنی که منو مقصر جلوه بدی ، که بگی

همه حرفام چرت و دروغ بود که گفتم آره ؟

بغض کردم و گفتم:

- مریم دوروز دیگه میخوان عقدم کنن ، اونم با یه نفر دیگه .

میفهمی این یعنی چی ؟

صداشو آروم کردو گفت :

- میخوای آبرومونو ببری ، میدونی اگه مامان بفهمه سخته میکنه ؟ این حرفا چیه

برای سهیل نوشتی ؟ پری آبرو واسمون نداشتی .

هه آبرو ، هنوزم به فکر خودشونن . دل کیلویی چنده ؟ مگه مهمه دل دیگران چی

میخواد ؟

- آبرو ، جالبه . به خاطر تصمیم های شما من به آخر خط رسیدم . بازم دم از آبرو میزنین
اصلا براتون مهمه من چی

میخوام ؟ نه چرا چون آبروتون واجب تره .

دوباره لحنشو عضو کرد و گفت :

- بازم به حرفام فکر کن ، من با مامان حرف میزنم خودم

حلش میکنم . دلواپس نباش ...

صداش هر لحظه برام کمتر میشد سردم شده بود ، دلم گرما می خواست . جلوی چشمام
سیاهی

مطلق شده بود . صدای مریم انگار از دور میشنیدم که اسمم رو صدا میزد .

چشم بستمو به آرامش فرو رفتم .

چشم

که باز کردم توی اتاق سفید رنگی بودم . با احساس سوزش دستم هوشیاریم بیشتر شد .
نگاهی بهش انداختم . مچم پانسمان شده

بود و به دستم سرم وصل بود . آهم در اومد ، میبینی خدا حتی اجازه ی مردن هم ندارم
در باز شد ، مامان و نازنین داخل اومدن

فوری چشم بستم و خودم رو به خواب زدم .

صدای آرومشون که باهم پچ پچ میکردن رو میشنیدم .

- نازنین مامان چرا بیدار

نمیشه ؟ برای فردا یه عالمه مهمون دعوت داریم . اگه این عقد برگذار نشه دیگه آبرو
واسمون نمیمونه .

- نگران نباش ، دیگه باید

کم کم بیدار بشه . اعتصابش با خونی که ازش رفته باعث شده ضعیف بشه . رفتیم خونه
باید تقویتش کنیم .

صداشو آروم تر کرد و

گفت :

- راستی مامان داشتم میومدم سهیل اومد . گفت اومده یه سر بزنه ولی مشخص بود برای چی اومده ... منم دست به سرش

کردم .

خدای من درست شنیدم سهیل اومده بود . حتما خیلی نگران شده بود .

- ای خدا از دست این دوتا من چیکار کنم ؟ آخرش

منو سخته میدم . خدا باهامون بود که مریم خبر دار شد و بهمون گفت پریسا چیکار کرده! میدونی اگه باباتون و وحید بویی از

ماجرا ببره چه علم سنگه ای راه میوفته ؟ تا حالا هم به در به دری مخفیش کردم .

با وارد شدن پرستار صداشون قطع شد . مامان

فوری گفت :

- خانوم پرستار پس چرا بهوش نمیاد ؟

فشارم رو گرفت و گفت :

- دیگه کم کم باید به هوش بیاد . فشارش نرمال شده

حالشم رو به بهبوده ، به محض اینکه به هوش اومد برگه ترخیصشو میدم دکتر امضا کنه .

بعد چند دقیقه چشمام باز کردم . وقتی

فهمیدن بهوش اومدم انگار خدا دنیارو بهشون داد .

فوری کارهای ترخیص رو انجام دادن و با تاکسی به خونه برگشتیم .

زودتر به

اتاقم رفتم . خواستم درو قفل کنم ولی کلیدی داخلش نبود. هه حتما میترسن دوبار کار دست خودم بدم . ولی من حتی مردنم دست

خودم نیست .

روی تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه میکردم . هر چند لحظه یکبار میومدن و سراغی ازم می گرفتند .

همه در تکاپوی

مراسم فردا بودن . بغض راه گلوم بسته بود ولی نه میشکست نه راه نفسمو قطع میکرد . انگار باید هر ثانیه زجر بکشم حتی

گوشیم رو هم ازم گرفته بودن . همه چیز تحت کنترلشون بود که مبادا دوباره خطایی ازم سر بزنه و مراسم فردا بهم بخوره .

مریم هم

رسید . اومد تو اتاقم هم حالمو پرسید هم ملامتم میکرد که آبروشو جلوی خانواده ی عرفان بردم .

به جای جواب اون همه سرزنش

فقط یک سوال پرسیدم .

-سهیل الان کجاست ؟

حرصی نگام کرد و گفت :

- پادگانه چطور؟

بغضمو قورت دادم و گفتم :

- گوشیم رو

برام از مامان میگیری ؟

- گوشيو واسه چی میخوای؟

پوزخندی زد و گفتم :

- دلواپس چی هستین ؟ شما که چه بخوانی چه نخواهیم

کارتون رو انجام میدن . نترسین نمیتونم زنگ بزنم که بیاد فردا رو بهم بزنه . فقط میخوام
آهنگ گوش کنم .

انگار دلشون به حاله

سوخت و گوشی رو بهم پس دادن .

آهنگ (منو ببخش از روهام) رو گذاشتم . شب آخری بود که سهیل رو داشتم . دلم براش
تنگ

شده بود . ثانیه به ثانیه لحظه هایی که کنار هم بودیم یا حرف زده بودیم به یاد آوردم .

چقدر سخته که از عشقت بخوای دست

بکشی . مثل اینکه به کسی بگی قلبتو از بدنت جدا کن و به زندگی ادامه بده . همیشه ،
امکان نداره .

سهیل منو ببخش ...منو ببخش

که نتونستم به قولم عمل کنم و تا آخرش کنارت بمونم .

آهنگی که میخوند به حال و روزم میومد .

وصف حالم رو از زبون ترانه ای که

میخوند رو برای سهیل نوشتم .

تورو خدا بعد من مواظب خودت باش .

گریه نکن آرام بگیر به فکر زندگیت باش .

غصه ام همیشه اگه

بفهمم داری غصه میخوری

شکایت از کسی نکن با اینکه خیلی دلخوری.

دلت نگیره مهربون عاشقتم اینو بدون.

دلم گرفته میدونی از

هم جدا کردنمون .

دل نگرونتم همش اگه خطا کردم ببخش باز منو به خاطر تموم خوبیات ببخش .

منو ببخش . منو ببخش.

گریه

میکردم به حال خودمو و براش مینوشتم .

میدونستم وقتی این پیام به دستش برسه دیگه خیلی دیر شده . ولی میخواستم برای بار

آخر باعشق زندگیم خداحافظی کنم . میخواستم منو ببخش گرچه من تقصیری نداشتم .
سرنوشت نمیخواست ما به هم برسیم .

با

صدای کل کشیدن از خواب پریدم . تا صبح پلک روی هم نداشته بودم . دم دمای صبح از
ضعف از حال رفتم و به خواب فرو رفتم .

مریم و نازنین سراغم اومدن و مجبورم کردن حاضر بشم . خودمو که تو آینه نگاه کردم جا
خوردم . چشمام از گریه ی زیاد پوف کرده

بود و سرخ شده بود .

نازنین مانتوی صورتی رنگم رو جلوم گرفت . دستشو پس زدم و مانتوی سرمه ای ساده رو
پوشیدم .

همراهیشون

از اتاق بیرون رفتم . با دیدن دوباره صدای کل بالا رفت . یکی یکی جلو اومدن و تبریک گفتن ، تا نوبت به نیما رسید . جلو اومد و

کنارم ایستاد . تغییر کرده بود موهای بلند تر شده بود و آب زیر پوستش رفته بود .
یه لحظه از غفلت دیگرون استفاده کرد و

زیر گوشم گفت:

- حالت خوبه ؟ چرا چشمت سرخه ؟

سرم رو زیر انداختم و گفتم :

- از خوابیدن زیاده مشکلی نیست .

اینبار

کنارگوشم با خوش حالی گفت :

- بلاخره به آرزوم رسیدم !.... آخرش مال خودم میشی ، اونم واسه همیشه .

سعی کردم زیاد به

حرفاش و خوش حالیش توجهی نکنم ، چون فقط خودم زجر می کشیدم .

همراه خاله ناهید و نیما به آرایشگاه رفتیم . خاله دنبالم

داخل اومد و لباسم رو تحویل داد ، سفارش ها رو کرد و رفت .

خانوم آرایشگری که قرار بود منو درست کنه خودش رو فرشته معرفی

کرد و بهم تبریک گفت . طبق حرفش روی صندلی نشستم که کارشو شروع کنه . اول با اصلاح صورتم شروع کرد . دردش وحشتناک

بود واشکم در آورد.

بعد اتمام کارش سراغ آرایش صورتم رفت و بعد هم موهام رو درست کرد . تمام مدت پشت به آینه نشسته

بودم و نمیتونستم ببینم چه شکلی شدم البته زیاد هم تمایلی به دیدن خودم نداشتم . بعد اتمام کارش با کمک خودش لباسی که

هیچ نقشی توی انتخابش نداشتم رو تنم کردم . دکلمه بود فقط با دوبند ، لباس رو توی تنم نگه می داشت . آرایش ملیح که تو

ذوق نمیزد ولی به جاش چشمام رو زیبا ترکرده بود . موهام هم مدل باز و بسته درست کرده بود .

وقتی خودمو تو آینه نگاه کردم .

شکه شدم ، خیلی تغییر کرده بودم . بدون هیچ ذوق و هیجانی خودم رو توی آینه بر انداز میکردم ؛ نگاه فرشته خانوم به مچ دستم

افتاد ، مشکوک نگام کرد و پرسید :

- دستت چی شده ؟

بی تفاوت جواب دادم :

- جای زخمه .

پوفی کشید و گفت :

- همیشه همین

طوری گذاشتش ، خیلی تو چشم میزنه . چه بلایی سر خودت آوردی ؟ ... دستبندی ،
ساعتی چیزی نداری روش بیندی مشخص نباشه

؟

- نه دنبالم نیاوردم .

- اوووومممم ، صبر کن ببینم خودم چیزی ندارم بهت بدم .

رفت داخل وسایلش رو گشت و با دستبند نقره آی

رنگی برگشت . خواست برام ببندد که دستم رو عقب کشیدمو گفتم :

- نیازی به این کار نیست . تو خونه خودم ساعت دارم روش

میبندم .

خندید و گفت :

- نترس ... طلا که نیست بدله ، نمیخواد به خاطر پس دادنش نگران باشی ، مال خودت
...! هم شیکه هم

ظریفه اینطوری جای زخمتم کمتر تو چشمه .

باند دستم رو باز کرد وقتی جای بخیه ها رو دید سری از تاسف تکون داد و چسب تازه

ای برام زد و دستبند رو روش بست .

آماده روی صندلی نشسته بودم و به بختم فکر میکردم . که حالا از این به بعد قراره چه اتفاقی

برام بیوفته ؟ یعنی حالا باید نقش یه عاشق رو بازی کنم ؟ باید از این به بعد هر بار باهاش روبه رومیشم ابراز علاقه کنم و از

داشتن همچین همسری به خودم ببالم ؟

واقعا تکلیفم چیه ؟ باید با این سرنوشت اجباری چیکار کنم ؟

زنگ آرایشگاه به صدا در اومد

. استرس و دلهره به جونم افتاده بود . آگه عاشق بودم الان بال بال میزدم که زودتر ببینمش ولی حالا فقط استرس داشتم که بعد

محرمیت چه حرکتی ازش سر میزنه یا هر دفعه در مقابل ابراز علاقه اش یا روابطمون چه عکس العملی باید نشون بدم .

مریم ،

نازنین ، الهام ، سمیرا ، مبینا و دست آخر خاله ناهید داخل اومدن . شادی میکردن و باصدای موزیکی که فرشته خانوم گذاشته بود

دورم میرقصیدن .

تو دلم به این کارشون پوزخند میزدی و خشک سرجام ایستاده بودی .
بلاخره خسته شدن و کنار کشیدن ، سمیرا جلو

اومدی . شنل روی سرم انداختی و نیما رو صدا زد تا داخل بشه .
نیما وارد شد . کنارم ایستاد و دسته گل رو مقابلم گرفت . با

دستای لرزون ازش گرفتم و همراهش از آرایشگاه بیرون اومدیم .
خود سمیرا فیلم برداری رو به عهده گرفته بود . خوش حال بودم

که فیلم بردار دعوت نکردن که حالا بخوام تزه‌ای اعصاب خورد کنش روانجام بدم .
سوار ماشین شدیم و راه افتادیم . هنوز فاصله

زیادی رو طی نکرده بودیم که صدای موزیکو کم کرد و با ذوق گفت :
- نمیتونی تصور کنی چقدر خوش حالم ... بلاخره این روز رسید

و داره انتظارم تموم میشه !... دیگه واسه همیشه مال من میشی .
سکوت کرده بودم . چی جوابشو میدادم ؟ نکنه انتظار داشتی در

جوابش بگم وای اره با حرفت موافقم منم خیلی خوش حالم که این انتظار تموم شد .
اون چه میدونستم تو دل من چی میگذره و چه

حالی دارم . سکوتم رو به نشونه ی خجالت کشیدم گذاشت و گفت :

- قربون خانوم خجالتیم برم . نازتم خواستتیه .

شنل رو

جلوتر کشیدم و سرم رو زیر انداختم . دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزد . صدای موزیک رو بیشتر کرد و خوش حالیش با سرعت

گرفتن تخلیه کرد .

وقتی رسیدیم همه دم در به استقبال اومده بودن . مامان اسپند به دست جلو اومد رومو بوسید و آرزوی

خوشبختی برام کرد

خوشبختی ، برام واژه ی غریبی بودیعنی میشی روزی به این آرزو برسم که خوشبخت بشم ؟

نیما دست پشت

کمرم گذاشت کمی خودمو باهاش فاصله دادم و همراهش داخل رفتم .

صدای موزیک زیادی از داخل خونه به گوش میرسید . دختر

بچه ها میون مجلس درحال پای کوبی بودن .

اونقدر عجله داشتن که یکراست به اتاق عقد بردنمون و توی جایگاهمون جای گرفتیم .

نگاه گذرایی به کل افراد داخل اتاق انداختم . همه خوش حال و راضی بودن . ولی من چی ؟
کی به فکر دل من بود ؟

عاقدهم اوامد

بعد کسب اجازه شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد . سمیرا ، مریم و نازنین پارچه ای
بالای سرمون گرفتن و قند ساییدن .

یکبار

دیگه داشتم صحنه های توی خوابم رو میدیدم . ولی این کجا و اون کجا؟

الان با خوندن تک تک کلماتی که از دهان عاقد خارج

میشه . ذره ذره وجودم رو نابود میکنه .

اشک تو چشمام حلقه زده بود و به قرآن روبه روم چشم دوخته بودم و هر لحظه انتظار

داشتم معجزه ای اتفاق بیوفته و از این وضع نجات پیدا کنم . ولی زهی خیال باطل ، فعلا
سرنوشت باهام لج کرده بود و میخواست

حتما این عقد برگذار بشه .

عاقد برای سومین بار هم جمله رو خوند و منتظر بله ام شد . برای آخرین بار به مامان نگاه
کردم و با

چشمای اشکی ازش کمک خواستم ولی در جواب نگاهم زد به گونشو و آروم گفت:

- بگو دیگه ...

قطره اشک از چشمم روی قرآن افتاد

و بعله ی مرگ عشقم رو دادم .

صدای دست بالا رفت . سمیرا گونه ام رو بوسید و تبریک گفت ، خاله ناهید جلو اومد و گردنبندی

داخل گردنم انداخت ، بوسیدمو گفت :

- مبارک باشه عروس گلم ، به پای هم پیر بشین .

سرم رو زیر انداختم ، جوابی نداشتم که

بهش بدم .

نیما فاصله بینمون رو پر کرد . دست انداخت و شغل رو از روی سرم برداشت . حالا نیم تنه لخت با موهای باز جلوش

نشسته بودم . از خجالت سرم رو تا آخرین حد زیر انداخته بودم .

جعبه حلقه ها رو جلمون گرفتن . نیما اول از مال من رو برداشت

و داخل دستم انداخت . حالا نوبت من بود .

باید تمرین میکردم !.... باید بازیگری رو از همین حالا یاد می گرفتم بسه هرچی

ضعیف بودم !.... بسه هر چه قدر زجر کشیدم !.... میخوام از این به بعد فقط بتازونم ...من

میتونم یعنی باید بتونم ، عزم رو جزم

کردم و حلقه رو از جعبه اش بیرون کشیدمو داخل انگشتمش فرو کردم . حالا نوبت عسل بود که دهن هم کنیم .

اینبار من انگشتم

رو داخل ظرف عسل کردم و از پشت سر نیما داخل دهانش فرو بردم . مکی به انگشتم زد ، فوری بیرون کشیدم . نوبت نیما که

رسید بعد خوردن عسل انگشتمش رو با تموم زورم گاز گرفتم . شنیده بودم رسمه ولی من فقط به تلافیه کمی از زجرهایی که به

خاطرش تحمل کرده بودم انجام دادم . وقتی انگشتمش رو بیرون کشید به راحتی میشد جای دندونهام رو روش ببینی . فوری دستش

رو قایم کرد و اصلا به روی خودش نیاورد که چه اتفاقی افتاده .

نیشخندی زدم و به باقی مراسم نگاه کردم .

بعد چند دقیقه همه از

اتاق بیرون رفتن و تنهامون گذاشتن . دیگه خجالت نمی کشیدم که نیم تنه لخت جلوش نشسته . بی تفاوت نگاش میکردم ولی اون

مشتاق به چشمام خیره شده بود. بعد چند لحظه کم کم سرش رو جلو آورد . میدونستم بعد از محرمیت هر لحظه امکانش هست

اینکارو بکنه ولی من فعلا آمادگیش رو نداشتم .

هنوز داشت سرش رو جلو میآورد که لحظه آخر سرم رو زیر انداختم و بوسه اش با

پیشونیم برخورد کرد . اصلا به روی خودم نیاوردم که از عمد اینکارو کردم و نگاهم رو مشغول وسایل سفره کردم که گرمای دستش

رو روی شونه ام حس کردم .

پوست بدنم از تماس دستش دون دون شد !.... چقدر زود می خواست از وجودم فیض ببره !.... ولی

من هنوز نتونستم با خودم کنار بیام . ولی راه فراری هم نداشتم . همون طور با انگشتاش شونه هام رو نوازش میکرد که در اتاق زده

شد . خوش حال از راه فراری که برام پیش اومده بود مشتاق منتظر بودم ببینم کی پشت دره؟ نیما فوری خودش رو جمع و جور کرد

و کنار کشید . در اتاق باز شد ، سمیرا داخل اومد و گفت :

- خوب دیگه موقع عکس گرفتنه ، بسه هرچی باهم خلوت کردین . حالا

حالاها وقت دارین .

نفسم از حرص بیرون فرستادم . فکر کردم از این وضع خلاص شدم ولی حالا تو موقعیت بدتری قرار گرفتم .

نیما

با شنیدن پیشنهاد دستشو بهم کوفت و موافقت خودشو اعلام کرد .

ژست اول همون حالتی که نشسته بودیم فقط صمیمیتر بود .

اوضاع به همین منوال گذشت و هر بار ژست بدتر از قبلی پیشنهاد میشد و من معذب و ناراحت مجبور بودم تن بدم .

با شنیدن

آخرین پیشنهاد برای عکس انداختن چشمام قد نلبعکی گرد شد .

نیما خوش حال چشمک زد و فوری گفت :

- مطمئنم این از همشون

قشنگ تر میشه .

کنارم نشست ، دیگه راحت بهم نزدیک میشد ولی من هر بار بیشتر از قبل با خودم درگیر میشدم .

صورتتم رو به

طرف خودش برگردوند . دست زیر چونم انداخت و صورتشو بهم نزدیک کرد و حالت بوسه به خودش گرفت . هر بار که نفسش به

صورتتم برخورد میکرد بدنم بیشتر گر میگرفت .

بالاخره سمیرا بعد چندعکس رضایت داد و کنار رفت .

نیما هم از غفلتش استفاده کرد

و فاصله بینمون رو پر کرد .

چشمام از کارش تا آخرین حد بزرگ شده بود خنده ای کرد و دوباره بوسه ای تو هوا برام فرستاد . (۱)

بدنم داشت از گرما میسوخت . حس عجیبی داشتم . اولین بوسه بدون عشق . چه تجربه ی عجیبی !....

خاله ناهید دنبالمون اومد که

بریم پیش مهمون ها ، از پیشنهادش استقبال کردم و دنبالش رفتم .

دختر های فامیل وسط سالن در حال رقصیدن بودن . تا من رو

دیدن صدای دست و سوتشون بالا رفت . خسته روی میبل نشستم و نگاهشون کردم .

خداراشکر نیما رفت قسمت مردونه و فرصت

شد کمی نفس تازه کنم . هنوز گونه هام از خجالت سرخ بودن .

احساس عجیبی تو این لباس و موقعیت داشتم !.... هرکی جای من

بود الان خوش حال از تک تک ثانیه هاش لذت میبرد ولی من عقل و قلبم باهم در جنگ

بودن

تا آخر مجلس فقط یکبار اون هم

به اصرار سمیرا و مبینا بلندشدم و رقصیدم ، ولی فقط چند دقیقه و دوباره سرجام نشستم .

نیما یکبار دیگه برای مراسم دادن کادو ها

داخل زنونه اومد . مریم یکی یکی کادوها رو باز میکرد و بهمون نشون می داد . کادوها یا پول بود یا طلا ، همشون رو داخل کیسه

ای به مامان تحویل دادم . هیچ ذوقی براشون نداشتم همون بهتر داخل کیسه بمونه .

موقع صرف شام دوباره به همون اتاق عقد

رفتیم . دوباره باهاش تنها شدم !... دستم رو گرفت و کنار خودش نشوند !... چند تار مویی که روی صورتم اومده بود پشت گوشم

فرستاد وبا پشت دستش گونه ام رو نوازش میکرد ...

سعی کردم به گرمای تنش ، به نوازش های دستش ، به نگاه های عاشقونش

عادت کنم !... نیما بد نبود ... تقصیری هم نداشت ! حالا که زندگیم باهاش چه به اجبار شروع شد بود ، لاقل تلخ تموم نشه ...

میخواستم یه زندگیه آروم اگرچه بی عشق ولی پراز آرامش رو تجربه کنم !... میدونم نیما میتونه این خواستم رو برآورده کنه .

حداقل از عشقش به خودم مطمئنم !... امیدوارم عشق اون بتونه به زندگیمون رو گرما ببخشه و کمکم کنه منم دوستش داشته باشم

....!

بلاخره سکوت بینمون شکست و زمزمه وار گفت :

- خوش حالم که هستی !... خوش حالم که به آرزوم رسیدم !... خوش اومدی به

زندگیم .

از تن صدایش آرامش به وجودم تزریق شد که ناخداگاه باعث میشد لبخند بزدم!
صورتشو جلو آورد . اینبار عقب نکشیدم

. گذاشتم طعم بوسه اش رو بچشم . لباس روی گونه ام فرود اومد و گفت :

- خیلی دوست دارم پری رویاهام .

صبح

باصدای جیغ و خنده های علی و سوگند از خواب بیدار شدم . خواستم غلت بخورم که تو
آغوشی فرو رفتم . خجالت زده خواستم کنار

بکشم که دستشو دور کمرم محکمتر کرد و گفت :

- بخواب شیطون تا صبح نداشتی بخوابم دو دقیقه تازه خوابم برده بود.

لبخندی به

شوهری که از دیشب تا حالا مثل ملکه ها باهام رفتار کرده بود زدم! ... به صورت غرق در
خوابش نگاه کردم! ... چهره اش توی

خواب هم آرامش داشت ؛ دیشب به هر ترفندی بود خانواده ها رو راضی کرد که شب پیشم
بمونه! ...وای که چقدر استرس داشتم

که مبدا ازم وظیفه ای بخواد ولی در کمال تعجب تا صبح فقط دستام رو توی دستش
گرفت و نوازش کرد!.... دیشب بااینکه طعم

آغوشو چشیده بودم، ولی فقط با دستاش بهم آرامش داد و تنهایی بوسه ای به گونه ام
کاشت!... از این همه درکش که به کاری

اجبارم کنه لبخندی زدم و باعث شد بیشتر بهش اعتماد کنم!.... آخر با اذان صبح خواب به
چشمم غلبه کرد و خوابیدم .

نگاهی به

ساعت انداختم فقط چهار ساعت بود که خوابیده بودیم . خودمو کنار کشیدمو و معترض
گفتم :

-!! نیما...ولم کن .اعصابم خورد شد

بااین آرایش ماسیده روی صورتم .دیشبم که نداشتی برم بشورم . ولم کن برم خودمو
خلاص کنم .

چقدر لحنم از بعد خوندن اون آیه

تغییر کرده ود!.... دست خودم نبود نمیتونستم در مقابل صمیمیت اون و عشقی که نثارم
میکرد رسمی برخورد کنم!....

باز خواست

از رفتنم جلوگیری کنه که تو یه لحظه از غفلتش استفاده کردم و از آغوشش بیرون اومدم و
راه حموم رو در پیش گرفتم دوش ده

دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم که مامان جلوم ظاهر شد! ... در آغوش گرفت و گفت :
- خوشبخت بشی دخترم! ... منو ببخش اگه

ناراحتت کردم! ... هنوز مادر نشدی بیینی چقدر سرنوشت بچه هات واست مهمه! ... من
فکر میکرد با نیما خوشبختر میشی تا با ...
دستم رو جلوی دهانش گرفت ، اشک تو چشمم حلقه زد! ... حالا که زندگی رو چه به اجبار
شروع کرده بودم نمیخواستم اسمی ازش

به گوشم برسه! ... من عشقم رو دفن کرده بودم .

از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم! ... نیما نبود حتما رفته سرویس بهداشتی تا

صورتش رو بشوره . مشغول خشک کردن موهامو شدم که ، موبایل زنگ خورد . برگشتم و
ازروی میز کنار تختم برش داشتم! ...

با

دیدن اسمش روی صفحه گوشی دوباره قلبم به تپش افتاد و بغض راه گلویم بست . بی
اراده تماس رو وصل کردم و در گوشم

گذاشتم .

بغض صدایش تنم رو لرزوند .

- الو ...

بغضمو قورت دادمو آروم جواب دادم :

- بله ...

- سلام خوبی .

آروم جواب دادم :

-

سلام ... ممنون .

لرزش صداشو به راحتی میتونستم حس کنم . حال خودم بهتر از اون نبود . نفس عمیقی کشید و گفت :

- مبارک

باشه . تازه از عرفان شنیدم که دیروز مراسم عقدت بوده .

مکتی کردم وبا همون صدای آرومم گفتم :

- ممنون .

حس کردم میخواد

گریه کنه .

- خوشبخت بشی .

صداش زدم .

- سهیل .

بی طاقت گفت :

- جان سهیل .

وای که به خدا مرگ برام شیرین تر بود تا این

لحظه رو تحمل کنم .

- سهیل ... ازت خواهش میکنم منو فراموش کن . من نتونستم جلوی تقدیرمون بگیرم . من ... من هرکی باشم .

هر چی باشم خیانت کار نیستم . ازم نخواه ، ازم نخواه که به کسی که الان محرمه خیانت کنم . ازت خواهش میکنم منو فراموش کن

ویه زندگی تازه برای خودت بساز .

- ولی ...

برام سخت بود ولی گفتم :

- آخر باید تموم میشد این رابطه ، عشق ما سرانجامی نداشت

... دیگه فایده نداره سهیل بی خود خودت رو خسته نکن .

درسته هنوز به نیما علاقه ای ندارم ولی نمی تونم به خودم بقبولونم که

به خاطر علاقه نداشتن بهش خیانت کنم . تو هم اگه من برات ارزش دارم فراموشم کن و خوشبخت شو تا من به آرامش برسم .

بازم

منو ببخش اگه به خاطر من زجر کشیدی . خداحافظ واسه ی همیشه .

صداش هنوز میلریزد ولی گفت :

- خوشبخت بشی . خداحافظ .

همزمان با ورود نیما ارتباط رو قطع کردم . لبخند بی جونی بهش زدم . حوله رو از جالباسی برداشتم و به طرفش رفتم . منطقم

میگفت بهترین کارو انجام دادم ما مال هم نبودیم !... آغوشش رو برام باز کرد تو آغوش گرمش فرو رفتم و بغضم رو قورت دادم !...

بوسه ای روی موهام زد و گفت :

- بریم خانومم صبحونه بخوریم ویکم بریم بیرون بگردیم ؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم .

از

آغوشش بیرونم کشید و با عشق نگام کرد :

- یه چیزو میدونستی ؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم ؛ خندید وادامه داد :

- خیلی

دوستت دارم !...

خدا ما روبرای هم نمیخواست .

فقط میخواست همو بفهمیم .

بدونیم نیمه ی ما مال ما نیست .

فقط میخواست

نیممونو دیده باشیم .

ای که از کوچه معشوقه ما میگذری

قسمت ما نشد این عشق...

حالت باشد ..

پایان...

سه شنبه ۹۵/۱۰/۲۱

ساعت

۶:۱۰ بامداد